

ثمره انتظار

moon shine

فصل اول (ثمره و میثاق)

کوله ی ورزشی رو دوشیمو از این شونه به اون شونه می کنم صدای سوت و یه متلک

- (ماشالله)

سرمو برمی گردونم دوباره یه پسر ریزه میزه ی دیگه و یه متلک دیگه

- (مرسی هیکل)

اعصابم بهم ریخته بود.. اگه میثاق منو می دید چی؟؟ حتما دوشقه ام می کرد.... دوباره یه پسر دیگه که از قصد داشت تو شیکمم می اومد.

آشغالها.... آخه به تیپ من میخوره که اینکاره باشم؟

مقنعمو رو سینم مرتب می کنم.... هیکل درشت داشتن خیلی سخته یا باید مراقب باشی از پشت مانتوت به تنت
نچسبه یا باید مدام دستت به مقنعه ات باشه تا سینه هات زیاد تابلو نشه.

اوف.... خدایا چی می شد من تو انگلیس یا آمریکا به دنیا می اومدم که مدام تنم نلرزه و ناراحتی روانی نگیرم؟

سوت بعدی از بیخ گوشم گذشت..... دستامو رو بند ساک مشت کردم.

خدا کنه میثاق پیداش نشه.... هر چند شانس ندارم که..... هر بار که مسابقه داشتم مثل جن ظاهر می شد.

به ساعت تو ماشین نگاه کردم.....

وای یک شد..... خداکنه هنوز راه نیفتاده باشه.....

آخه من نمی دونم چرا باید یه دختر بره سراغ ورزش؟ اونم والیبال؟ آخه مگه قحطی رشته است؟

خب برو ژیمناستیک که هم باریک بشی و هم ظریف... حالا درسته که هیکلش خیلی باحاله ولی این دلیل همیشه که بخواد این رشته ی مزخرفو ادامه بده.

آه مدرسه تعطیل شده... دستمو رو بوق گذاشتم.

دجون بکن..... برو آه چرا راه نمی ره؟

اینم از شانس من.... یه امروز که می خوام زود پیام این رضای نفهم باید گیر بده بهم.

دم مدرسه غلغله بود.... ماشینو ماشین و پسرهای متفاوت و دخترهای اونیفرم پوش به هر طرفی سرازیر می شدن صدای قهقهه ی دخترها و متلکها ونیش باز پسرها رو مخم بود.

آخه این چه وضع مملکتہ؟

همون جای ہمیشگی رو نگاه کردم.... نبود.... نه نبود... مثل همیشه سرخود پا شده رفته.

دوباره عصبانی شدم.... خوبه زنگ زدم و گفتم که صبر کنه... نگاهم رو دخترها می چرخید

خوشبختانه پیدا کردن قد و قامت ثمره تو اون جمعیت کار آسونی بود. هیکلش از دور چراغ می زد.

دستمو دوباره گذاشتم رو بوق... بوق... بوق... برو دیگه... د جون بکن.

آها اوناهاش... پیداش کردم.

کنارخیابون پارک کردم و دزدگیرو زدم ...

چشمم بهش بود. با اون مانتوی تا زیر زانو و اون مقنعه ی بلند و اون کفشهای ساده بازم تحریک کننده بود.... ای خدا چرا باید از بین این همه دختر.... دختری که من عاشقشم این قدر آس باشه؟

یه پسر از کنارش رد شد و درگوشش چیزی گفت..... فکم منقبض شد. با اینکه خیلی وقته دارم این چیزها رو می بینم ولی هنوز برام عادی نشده نمی تونم قبول کنم کسی بهش متلک بندازه.

سرش پایین بود.... دنبالش دویدم و بازو شو گرفتم با مشت گره کرده و چشمهای خشمگین برگشت به سمتم.

- ولم کن عوضی ...! ...تویی؟

رنگش سفید شد... خشمش رفت و جای خودشو به ترس داد.

- مگه زنگ نزدم به خانوم شفیعی گفتم وایسی؟ پس چرا صبر نکردی؟

سرشو انداخت پایین و با همون استایل مخصوص خودش گفت:

- صبر کردم نیومدی گفتم ماما نگران می شه.

- راه بیفت تو ماشین راجع بهش حرف می زنیم.

مثل بچه ی آدم سوارشد.. خون خونمو می خورد. دوباره چادرشو سر نکرده بود... هزار بار باهاش بحث کرده بودم ولی نه... نرود میخ آهنین در سنگ... حرف تو گوشش نمی رفت.

غریدم:

- چادرت کو؟

روش به سمت خیابون بود و چیزی از نیم رخش معلوم نبود.

- با توأما... می گم چادرت کو؟ چرا سرت نکردی؟

بازم سکوت.. قاطی کردم... راهنما زدم و کنار خیابون تو یه جای خلوت پارک کردم... بازوی عضلانی شو که از زیرمانتوی طوسی مدرسه هم معلوم بود گرفتمو به سمت خودم برش گردوندم.

- وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه می کنی... شیرفهم شد؟

بازوشو با غیض کشید و گفت:

- چرا شیرفهم؟ بگو خرفهم شد... من که آدم نیستم... خرم... حیوونم که باید زد تو سرم... هزار بار گفتم برای بار هزار و یکمین بار می گم نمی پوشم... من از چادر بدم می آد همینی که هست می خوای بخواه... نمی خوای نخواه.

- منم هزاربار گفتم برای بار هزار و دومین بار می گم با این هیکل و قد و قواره حق نداری با مانتو بگردی.

- دلم می خواد... اصلا تو چکاره ای؟

پوزخندی زد و گفت:

- خوبه خودت بهتر می دونی که همه کاره منم. مسئول تو منم. شوهر تو منم. مالک زندگی تو منم. پس مثل بچه ی آدم، حرف گوش کن و یه کاری نکن شاکی بشم و ندارم درستو بخونی... می دونی که دایی رو حرف من حرف نمی زنه تا اینجا هم که خوندی به خاطر گل روی من بوده... هر چند اونقدر نمک شناسی که یه وقتهایی از این که وساطتتو کردم از دست خودم شاکی می شم.

دندوناشو رو هم سایید و روشو ازم برگردوند.... خودمم از این لحن صحبت کردن خوشم نمی یومد ولی اگه جلوش در نمی اومدم کار خودشو می کرد سرتق و خودسربود و حرف کسی مخصوصا... منو نمی خونند.

به نیم رخ عصبانیش نگاه کردم... دلم پر شد از مهرش... وقتی این جورى ساکت می شد و لب ورمی چید می خواستم یه لقمه ی چپش کنم.

ثمره یه صورت معمولی داشت ابروهای دخترونه چون تو خونواده ی ما دختر جماعت حق ابرو ورداشتن نداشت هر چند..... بعضی ها زیر آبی می رفتن و فکر می کردن ماها نمی فهمیم.

آره داشتم می گفتم.... یه بینی گوشتی معمولی که تو صورتش می نشست نه خیلی بد بود نه خیلی عالی..... چشم و ابروی مشکى و پیشونی نه بلند و نه کوتاه.

تنها چیزی که مشخصه ی صورتشه... لبهای درشتش بود.... نمی گم قلوه ای... چون نبود.... فقط می تونستم صفت درشت رو به کار ببرم صورتش خیلی عادى بود.... حتی اون لبهای درشت هم نمی تونست جز من کس دیگه ای رو جلب کنه.

ولی هیکلش..... وای محشر بود... عالی.... به معنی واقعی کلمه..... چهارشونه و قد بلند بود فکر می کنم قدش حداقل صد و هفتاد و پنج رو داشت ... تخت سینه ی پهن و بازوهای عضلانی که وقتی دست به سینه می شد چشمها رو خیره می کرد و متاسفانه این کار جزو عادات لاینفکِ ثمره بود.

از پایین تنشم حرف نمی زنم که ناخودآگاه فکرمو منحرف می کرد و من شدیداً از این کار حذر می کردم.

هیکل ثمره درجه یک بود.... نه اینکه فکر کنی یه زن گنده ی آفریقایی تو ذهنت بیاد نه... یه دختر ابرونی رو ببین با یه هیکل بی نقص عضلانی که وقتی با یه گردن خوش تراش و یه غرور خاص همراه بشه می شه معنی کلمه ی ثمره.

لعنتی..... هر وقت که تو خیابون راه می رفت تمام چشمها به سمتش می چرخید. حتی با همون تیپ ساده و معمولی هم طرفدار داشت. هرچند اونقدر جذبه پشت اون چشم و ابرو خوابیده بود که همه در حد چند تا متلک بهش نزدیک می شدن ولی خوب اینم یه نوع مزاحمت بود دیگه..... که متاسفانه برام آروم و قرار نمی داشت.

از فکر ثمره یه لبخند پت و پهن اومد رو لبم..... این دختر مال من بود... زندگی من بود... برخلاف اینکه می گفتم من مالکش هستم اون مالک روح و تنم بود... همه چیز من مال ثمره بود. خودشم اینو می دونست ولی دریغ از یه ارزن محبت.

میخواستم با مشت توی اون چونه ی شیش تیغه اش بکوبم.

من نمی‌خوام چادر سرم کنم مگه زوره؟ خدایی اگه رو بابا نفود نداشت و تهدید نمی‌کرد که مانع ادامه تحصیل می‌شه عمرا ازش حساب می‌بردم... پسره ی جفنگ

آخه یکی نیست بهش بگه بابا اگه من تورو نخوام حسابم چیه؟

مدام برای خودش می‌بره و می‌دوزه.

با یادآوری اینکه ممکنه پسررو دیده باشه لبمو گاز گرفتم ویه خنده ی مزورانه زدم.

آره فکر کنم پسره رو دیده..... حتما دیده که جوشی شده وگرنه ده دفعه اومده دنبالم و من رو بدون چادر دیده وهیچی هم نگفته.

سعی کردم اون لبخند گل و گشاد رو از رو لبم جمع کنم ولی مگه می‌شد..... اصلا من مریض روانی بودم..... حرص دادن میثاق یکی از تفریحات سالمم بود که ناجور بهم مزه می‌داد.

با خودم گفتم:

- حفشه..... حتما وقتی دیده کلی رگ غیرتش باد کرده.

دوباره یه لیخند محو نشست رو لبم.

به جهنم..... بذار اونقدر حرص بخوره که کبود بشه پسره ی الدنگ.

لبمو گاز گرفتم.... حالا همچینم الدنگ نبود یعنی اصلا الدنگ نبود...

نیشم بسته شد و عذاب وجدان گرفتم.

متأسفانه سرجمع می شد گفت برای یه مرد زندگی زیاد از حد خوب بود ولی خوب.... من دوستش نداشتم.

از همون کوچیکی که اسممون و روهم گذاشتن یه جورایی تَوَهْم مالکیت برداشت.

مدام امر و نهی... مدام مراقبت بیش از حد... همه جا اسم من زیر سایه ی اسم اون بود...

ثمره و میثاق همه جا با هم بود... آه آخه این چه رسم مزخرفی بود که تو ایل و تبار خاندان انتظار فقط خفت
من یکی رو گرفته؟

آخه یکی نیست بگه.... کی دیگه تو این دوره زمونه اسم رو دخترش می ذاره که بابای ما رو حساب عرق فامیلی
رو من گذاشت؟

یادمه ازهمون کوچیکی با اینکه نیم مثقال وزن و نیم وجب قد داشتم.... جلوش درمی اومدم.... انگار همیشه
دوست داشتم باهانش مخالفت کنم.

ذات عصیان گرم قبول نمیکرد که زیر یوغ یه آدمی که همش نه سال ازم بزرگتر بود برم.

همیشه هر چی می گفت برعکسشو انجام می دادم.

اون می گفت شبه من می گفتم الا و بلا روزه... اون می گفت ماست سفیده من با هزاران هزار دلیل و برهان الکی
میگفتم سیاهه....

ای ای ای چه زود گذشت.

یادمه تازه به کلاس اول راهنمایی رفته بودم که زندگی من از این رو به اون رو شد... می پرسی چه جوری؟ بنابر
برات بگم... عرضم به خدمتتون که ...

تقریباً دو ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که چشمم به جمال کاپیتان تیم والیبال مدرسمون افتاد.

قد بلندترین و هیکلی ترین دانش آموز مدرسه بود.

اون موقع سوگند یه سال از من بزرگتر بود و دوم راهنمایی درس می خونده. یلی بود واسه ی خودش. با معرفت
بود و تریپ مرام.

روزهای اولی که می دیدمش تو حیاط داره والیبال بازی میکنه، غرق بازی خوب و پرشهای عالیش می شدم.

کم کم به خودم اومدم و دیدم که سوگند شده بت من.

همه جا چشمهام دنبالش بود. مخصوصا که خیلی بچه ی باحال و بامعرفتی بود وهمه یه جورایی هواخواهش بودن.

سر تا ته مدرسه یه سوگند میگفتن و ده تا از بغلش می ریخت.

یه گروه نوچه داشت که همیشه همراهش بودن. اند مرام و معرفت بود و خدای رفاقت.

کم کم از هر چیزی که منو شبیه سوگند می کرد کپی برداری می کردم....

تیپ، قیافه، طرز صحبت.... استایل.... خلاصه

حتی یادمه با اون سن کمم برخلاف نظر بقیه پامو تو یه کفش کردم و گیر دادم که می خوام برم این رشته رو یاد بگیرم.

بابام که همون اول یه نه ی قاطع گفت و خودشو راحت کرد.

هرچی از و جز کردم قبول نکرد.

اون جا بود که برای اولین بار دست به دامن میثاق شدم و بر خلاف انتظارم که فکر می کردم عمرا میثاق بتونه بابامو قانع کنه بابا قبول کرد که یه دوره تو تابستون برای یادگیری برم.

وای نمی دونید چقدر خوشحال شدم اصلا انگار دنیا رو بهم داده بودن.

اونقدر ذوق داشتم که همون جا پریدم تو بغل میثاق و یه ماچ آبدار از لپاش گرفتم. هسه خودشم کُپ کرده بود.

سال دوم راهنمایی رو در صورتی شروع کردم که بعد از کلی تمرین و ممارست وارد تیم مدرسه شده بودم و علنا یکی از یارهای همیشگی سوگند.

چقدر تو اون دوسالی که زیر دستش آموزش می دیدم کمکم کرد.... هنوز که هنوزه اسطوره ی من سوگند ...

هرکاری هم که می خوام انجام بدم اول عکس عملهای سوگند تو ذهنم نقش می بنده و بعد تصمیم می گیرم.

الان هم تمام مخالفت و لجبازی هام با میثاق به خاطر این که داره بهم زور می گه وگرنه خیلی پسر آقاییه.

سال سوم از سوگند جدا شدم... اون رفت و من شدم کاپیتان تیم و جایگزین سوگند....

تمام موفقیتیم رو مدیون سوگند بودم و حالا شده بودم سوگندِ دو.

همون کارها و همون مرام.... همون حرکات و همون شخصیت.... همون تیپ و همون استایل.....

اصلا دیگه من نبودم.... سوگند بود که به جای من حرف می زد.... به جای من بازی می کرد.... به جای من می پرید و اسپیک می زد.

کم کم که بزرگتر و بالغ تر شدم قد کشیدم واز اون دخترِ ریزنقشِ کوچولو کوچولو تبدیل به یه دختر قد بلند و توپُر شدم.

مثل یه ققنوس که از خاکستر وجودش یه ققنوس جوون و زیبا سردر آورده.... شدم یه شخص جدید.

همون موقع ها بود که زمزمه ی بدنسازی رفتنِ میثاق واشتیاق شدیدش برای وزنه زدن..... ولوله انداخت تو خاندان انتظار

تازه از سربازی اومده بود و با اون کله ی کچلش کارصبح تا غروبش شده بود دمبل زدن.

یادمه من که رفتم کلاس اول دبیرستان میثاق هم باشگاه خودشو راه انداخت و شد همه کاره ی باشگاه بدنسازی (ثمره).

عوغ.... حالم از این کارهای چندشش بد می شه.

آخه یعنی چی که اسم باشگاهشو گذاشته ثمره؟

خلاصه.... هر دو مون رشته هامونو ادامه می دادیم و میثاق شده بود یه بدنساز حرفه ای که هرروز تیکه های شیکمش درشت تر و برجسته تر از قبل می شد.

با استعداد خدادادی که تو بدن هر دو مون بود شدیم دوتا از خوش هیکل ترین های فامیل.

به جز اسمهامون که کنار هم بود هیکلهامونم با هم ست شده بود....

خدا وکیلی که بعد از سه سال حظ می کردی سینه ی ستبر میثاق رو با اون لباسهای جذب دختر کشش ببینی.

اون هم مثل من اونقدر خودشو درگیر رشته ی ورزشیش کرد که چند تا مدال گرفت و افتخارش شد مقام اولی کشور.

چقدر اون روز خوشحال بود.... دیوونه اولین جایی که بعد از مدال گرفتن اومده بود خونه ما بود. آخه یکی نیست بگه خنگ خدا مثلا می خوای با این کارها دلمو به دست بیاری ابله؟

صدای زمزمه اش منو از گذشته کشید بیرون.

- ثمره؟ ثمره خانم؟ قهری باهام خانمی؟

اه دوباره منت کشیش شروع شد.... آخه بچه.... تو که قاطی می کنی و دو دقیقه بعد هم می آی منت کشی....
خب اون فکت و بند و اینقدر خودتو کوچیک نکن.

چشمام درخشید... حالا نوبت من بود که بخوام تلافی کنم با خشم برگشتم و گفتم:

- ببین میثاق هزار بار بهت گفتم بازهم میگم... من همینی هستم که می بینی... قیافه ی من، هیكلِ من، شكل و شمایل من همینه. اگه خیلی ناراحتی من از خدامه که تو یه نفر دست از سرم برداری وبری رَدِ کارت.

من چادر سرکن نیستم. همین که با این سن و سال و تو همچین محله ای این مانتو و شلوار و مقنعه ی مسخره رو سرکردم خیلیه. بیشتر از این ازم توقع نداشته باش. چون اون وقته که چشمم رو، رو همه چیز می بندم و از فردا با همون تیپ سابق می رم مدرسه. به من ربطی نداره که پسرهای ایرونی هیكل درشت ندیدن و دم به دقیقه یه چیزی بارم می کنن.

عصبانی شد:

- آره به تو ربطی نداره... ربط پیدا میکنه به سوپوره محله.

خوب گوشاتو بازکن ثمره. راجع به هر چی کوتاه پیام راجع به این کوتاه نمی یام. باید چادرتو سرکنی. همین که گفتم والسلام.

- من هم بهت گفتم چادر سر ن- م- ی- ک- ن- م..... بهتم بگم... اگه بیشتر از این گیر بدی مانتومم تا بالای زانوم کوتاه می کنم. می دونی که این کارو می کنم.

- تو غلط میکنی ...

دستی تو موهاش کشید و راهنما زد.

- اینجوری نمی شه. باید با دایی یه صحبت اساسی کنم. تو درست بشو نیستی.

شاکی شدم. بازم از نقطه ضعفم داشت استفاده می کرد.

- اصلا من نمی فهمم تو سر پیازی یا ته پیاز؟ تو رو سننه؟

- ای بابا مثل اینکه باید صد دفعه یه حرف و به تو زد..... درسته که اسمت تو شناسنامم نیست ولی عالم و آدم می دونن تو به نام منی. زن منی. پس بی خودی جفتک ننداز و بیشتر از این عصبانیم نکن.

- این تویی که مدام باید یه حرفو بهش زد

این تویی که مدام داری با اعصاب من بازی میکنی

چرا حالیت نیست خسته شدم... همش گیر... همش غُر... همش دستور... بابا بفهم... منم آدمم...

دلم می خواد مثل بقیه باشم... راحت برم... راحت بیام.. بدون آقا بالا سر... چرا حالیت نمیشه؟

ببین من به حرف دیگران کاری ندارم ولی دارم بهت میگم من حتی به ذهنم خطور نمی کنه که روزی تو شوهرم باشی... اصلا کی گفته که من باید با تو ازدواج کنم؟ یه حرفی بوده اون هم هیفده سال پیش... یکی گفته یکی هم شنفته تموم شد و رفت.

وحی مُنزل نیست که حتما انجامش بدم... آقا من اصلا تو رو دوست ندارم.. چرا نمی فهمی تو به چشم من فقط و فقط یه پسر عمه ای نه بیشتر نه کمتر... اصلا من از تو خوشم نمی آد.

- ببند ثمره دهندو... ببند تا خر نشدم و خودم چاک دهندو نبستم... خوشت می آد یا نه مهم نیست....

مهم منو دایی هستیم که هر دو موافقیم. حالام بهتره این شرّ و ورا رو جمع کنی ...

پیچید تو کوچمونو دم درخونه واستاد.

- خوب گوشاتو واکن ثمره. برای بار آخره که خودمو خسته می کنم چون نه حوصلشو دارم نه وقتشو که هر حرف و ده دفعه تکرار کنم. دفعه ی بعد خودت می دونی و خان دایی..... از این به بعد بدون چادر پاتو از خونه بیرون نمی ذاری. روشن شد؟

داد زدم:

- نه.... توام خوب گوشاتو وا کن. من عمرا چادر سرم کنم.... این آرزو رو با خودت به گور می بری.

تودهنیش ساکتتم کرد.

- لعنت به تو، لعنت به من که با تو یکی به دو میکنم. به خداوندی خدا اگه فقط یه بار دیگه بدون چادر ببینمت

...

خروشیدم:

- چی کار میکنی؟ هان؟ چه غلطی میکنی؟ من چادر سرم نمی‌کنم. توهم هر گهی که می‌خوای بخور.

از ماشین پیاده شدم و دستمو گذاشتم رو زنگ... درو باز کردم و از پله‌ها یه راست رفتم بالا.

در آپارتمان و کوبیدم و اومدم تو سالن.

صدای ثمین بلند شد:

- اوی روانی... درو چرا می‌کوبی؟ دوباره هار شدی؟

تمام خشمم از میثاق رو تو گلوم ریختم و داد زدم:

- روانی خودتی عنتر. حرف دهن‌تو بفهم عوضی تن‌لش ...

- به من می گی تن لش؟

- چه خبر تونه دوباره مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ تو باز اومدی خونه دعوا راه بندازی؟ آخه مگه تو اون مدرسه چی بهت یاد می دن که مدام به همه می پری؟

رو به ثمین گفتم:

- از این دختر آنتنت بپرس....

انگشتشو به سمت سینهش گرفت و گفت:

- من آنتنم؟

دستم و به کمرم زدم و گفتم:

- نه پس بقال محل، جفري شوته رو ميگم.... چرا رفتي راپورت منو به ميثاق دادی؟ اصلا تو چه کاره ای که می
ری همه چیزو بهش خبر می دی؟

اون روی هوچی گری اش و نشون داد و گفت:

- اصلا خوب کردم که گفتم.... دوست داشتم... به تو چه؟

به سمتش حمله کردم که مامان از هم سوامون کرد.

- یه دقیقه آروم بگیر ذلیل شده..... چیزی نشده که..... اون نامزدته باید بدونه چیکار می کنی

گر گفتم و یه جیغ بنفش کشیدم:

- همینه..... وقتی شما اینو می گید چه توقعی از بقیه دارم؟ اون از بابام که منو تو سینی خاتم کاری گذاشته و
پیشکش پسر آبجیش کرده....

این از مادرم که به جای مهر مادری مهر به طایفه ی شوهر داره خفش می کنه و دخترشو دودستی می ده که بره و فقط به فکر اینکه پشت شوهر جونشو بگیره تا یه موقع به آقا فشارعصبی وارد نشه.

این هم از خواهر یکی یکدونه ام که انگار نه انگار هم خون منه... مدام داره خبرکشی منو پیش هر کس و ناکسی می کنه و آبرو برام نداشته.

دیگه چی می خواید از جونم.... بابا ولم کنید... من میثاقو دوست ندارم. چه جوری باید حالیتون کنم که ازش بدم می آد... اصلا ازش متنفرم.... از همتون متنفرم

تا کی می خواید این رابطه ی مزخرفو ادامه بدید؟

آخه مگه عهد دقیانوسه که دخترتونو دارید اینجوری شوهر می دید؟

اصلا مگه من چند سال از ثمین بزرگترم؟ چرا رو ثمین اسم گذاشتید؟

چرا هر چی بدبختیه رو سرمن هوار کردید؟

چرا تو خاندان به این گندگی فقط اسم من باید زیرمجموعه ی اسم کسی باشه؟

- خوبه...خوبه... همچنین داره جیغ و داد می کنه هرکی ندونه فکر می کنه میثاق دزد سرگردنه ست یا قاچاقچی مواد مخدر.... خوبه خودت اونو بهتر از همه ی ما می شناسی

می دونی چه آدم با معرفتیه و چقدر خاطرت رو می خواد؟

-اره خوب می شناسم

کجا بودید که ببینید دست همین آدم با معرفت یه ربع پیش رو صورت من نشست؟

شما که اینقدر دوستش دارید خب اون یکی دخترتونو پیش کشش کنید..... ماشالله خدا دو تا دختر بهتون داده..... یکی از یکی مشتری پسند تر.

برای فروش چیزی کم ندارید..... بیاید این ثمین رو بدین بهش که چشمش به اون هیکل عضلانی افتاده و آب لب و لوجه شو همیشه جمع کرد.

ثمین دوباره هجوم آورد به سمتم:

- چرا چرت می بافی؟ کی چشمش دنبال میثاقه؟

- تو، توی نمک به حروم که به خاطر یه عوضی چشمتو رو رابطه ی خواهریمون بستنی و هر خیانتی رو به خواهرت می کنی.

والله تو کار خدا موندم.... آخه تو چه جور خواهری هستی؟ اصلا به تو هم می شه گفت آدم؟

یه ذره محبت توی اون وجود بی خاصیت پیدا می شه؟ می خوامی به کجا برسی؟ بیا این میثاق شسته ورفته مال تو.

به خداوندی خدا که نمی خوامش..... آخه تا کی می خوامی زیرآب منو بزنی و جاسوسیمو کنی؟

تا حالا این کارو کردی به کجا رسیدی که بعد از این برسی؟

- خفه شو ثمره..... اصلا می فهمی راجع به خواهر کوچیکترت چه جوری داری قضاوت می کنی؟

- مگه دروغ میگم؟ کدوم حرفم دروغه بیا بزن تو دهنم.....

اینکه می گم بابا عین خیالش نیست که من دخترش هستم و اختیارمو داده دست یه الف بچه، یا اینکه می گم مامانم مهر مادری رو گذاشته زیر پاشو دخترشو فروخته به طایفه ی شوهرش...

یا اینکه می گم خواهرم..... هم خونم..... شده قاتل جونمو..... مدام داره جاسوسیمو می کنه؟

آخه کدومش دروغه؟

شماها خجالت نمی کشید؟ شرم نمی کنید؟

ناسلامتی من دختر بزرگتونم.

چرا دارید دستی دستی من و بدبخت می کنید؟ چرا می خواید منو به خاک سیاه بکشونید؟

من از میثاق بدم می آد.... اصلا شما که اینقدر بی مروتید بیاید ثمین رو به نامش کنید.... کاری نداره که

یه شب میثاق جونتونو دعوت کنید.... معامله رو فسخ کنید و به جاش یه معامله ی جدید.... فقط جای من و ثمین با هم عوض می شه.

- بسه ثمره، ببند اون گاله رو هر چی از دهننت در می آد بار ما می کنی

- نمی بندم.... دیگه به اینجام رسیده.... من موندم شما با این طرز تفکر چرا تا حالا نگهم داشتید؟

فکر کنم اگه دست خودتون بود همون نه سالگی مثل عربهای نفهم زمان پیامبر شوهرم می دادید و خلاص...

کی به ثمره ی بیچاره اهمیت می ده.... کی براش مهمه که من دارم زیر پاتون له می شم و صدامم در نمی آد....

ثمین ابرویی بالا انداخت و متلک پروند:

- هه... حالا انگار داریم به ممد کله پز شوهرش می دیم که اینجوری آه و ناله می کنه.... باید از خداتم باشه
میثاق عاشق توی ایکیبری شده... همه ی فامیل به میثاق می گن ده تا از بغلش می زنه بیرون

سیمین و ساغر مدام دارن آه و ناله می کنن که چرا بابابزرگ سرخود اسم شما دوتارو رو هم گذاشته.

اونوقت خانم طاقچه بالا می ذاره... خوبه والله... افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق و وق.

دوباره قاطی کردم:

- تو خفه سلیطه خانوم که هر چی می کشم از گور تو بلند می شه.

بشکون مامان تا ته دلمو سوزوند.

- بهت گفتم خفه شو. بفهم داری به خواهرت چی می گی

- نمی فهمم..... نمی خوام بفهمم... بابا اصلا من خر... من الاغ.... شما بفهمید که من از میثاق متنفرم.... م - ت -
ن - ف - ر. شمام این ادب و نزاکتِ تون و بذارین درِ کوزه آبشو بخورین...

دختر تربیت کردی یا مار هفت سر؟

بشکون دوم مامان اشکمو در آورد. خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- همینه.... مادر گیریت همینه.

بغض تو صدام نشست ولی من آدمی نبودم که جلوی کسی اونم ثمین گریه کنم.

با چشمهایی که می خواست باره و من نمی داشتم ساک ورزشیمو چنگ زدم و پریدم تو اتاقم.

مرده شوره از گنده تا کوچیکشون و بیره که اعصاب واسه ی آدم نمی دارن.

ببین چه جووری تصمیم گرفتن عیشم رو مُنْغِض کنن.

شیرینی برنده شدن تو مسابقات و رفتن به مرحله ی نیمه نهایی از یادم رفته بود و سرنوشت سیاه و تاریکم
جلوی چشمم رژه می رفت.

داشتم تو خیابون ول می گشتم.

کجا برم که یکم آرام بگیرم؟

مدام با خودم درگیر بودم... آخه آدم حسابی چرا می زنی تو دهنش؟

یکی با خودت اینکارو کنه خوست می آد؟ خیلی دوستت داره حالا شده نور علی نور.

حق داره که می گه ازت متنفره.... مدام به پر و پاش می پیچی نمی ذاری کارشو انجام بده.

خب همین می شه دیگه..... قاطی می کنه و هر چی از دهنش در می آد بارت می کنه.

خوبت شد؟ حالا می خوام چی کار کنی؟ چه جوری می خوام این گندی رو که زدی جبران کنی؟

ضمیر ناخودآگاهم مقابله می کرد:

- خوب چه کارش کنم حرف تو مخش نمی ره..... هزار بار بهش گفتم چادر سرت کن انگار نه انگار.

- مگه هزار بار بدون چادر ندیدیش؟ چرا الان یادت افتاده که چادر سرش نکرده؟ توام کرم داری ها..... خب به اون چه که پسر بهش متلک گفته؟

یه نگاه به مسیر کردم. داشتم می رفتم سمت باشگاه..... یعنی راه همیشگی رو درپیش گرفته بودم.

ولی نه..... حوصلشو ندارم..... اگه الان با این اعصاب خراب و داغونم می رفتم حتما یه بلایی سر رضا می آوردم.... بی خیال باشگاه.

وسط راه دور زدم و رفتم به سمت پاتوق همیشگی..... یاد حرفهای ثمره می افتادم و حرص می خوردم.

چرا از من بدش می آد؟ من که حاضرم همه کاری براش انجام بدم

پس چرا حتی حاضر نیست یه لبخند دل خوشکنک به من بزنه؟

خودش خوب می دونست قَلق من چیه..... کافی بود روی خوش نشون بده تا تمام زندگیمو زیر پاش می ریزم.

ولی حیف..... حیف که منو آدم حساب نمی کرد.

واقعا برای خودم متاسف بودم با این همه محبتی که بهش می کردم اگه کمکهای دایی نبود حتی حاضر نمی شد منو ببینه چه برسه سوار ماشینم بشه.

دستام رو دور فرمون محکم تر کردم.

ای بابا..... با چه ذوقی این ماشین و خریدم.

تو حرفاش گفته بود از زانتیا خوشش می آد ومنِ خر..... مثل احمق ها تمام سعی ام رو کردم و بعد از چند ماه این عروسک رو خریدم.

اگه علاقه ی ثمره نبود عمرا پول بالای همچین ماشینی رو می دادم منو چه به زانتیا....

مگه پراید چشه که بخوام چند برابر پولشو بابت همچین ماشینی بدم که هیچ جایی غیر از باشگاه و خونه و نهایتا خونه ی دایی باهانش نمی رفتم؟

همش به خاطر اون بود. به خاطر اینکه دلشو به دست بیارم ولی چنان نسبت به ماشین و من بی اهمیت بود که همون موقع فهمیدم براش هیچ ارزشی نداره.

یادمه حتی شیرینی ماشین رو هم نخورد. اه اعصابم خورد شد.... هر چی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر دلم به حال خودم می سوخت.

همیشه خواستم مراقبش باشم همیشه خواستم کمک حالش باشم ولی اون

حتی حاضر نبود به این فکر کنه که دلیل اصلی کارهای من چیه....

یادمه سرکلاس والیبال چقدر جز زد که دایی بذاره بره.

ولی مرغ دایی یه پا داشت. همین که اجازه داده بود درس بخونه و تا این مقطع تحصیلی پیش بره کولاک کرده بود واز نظر خودش خیلی متجددانه رفتار کرده بود.

حالا بذاره ثمره بره کلاس والیبال؟؟ اصلا و ابدا.... عمرا.... محال بود بذاره ...

سیستم دایی این بود که دخترمال خونه ی شوهره.... فقط باید تو خونه ی باباش هنرآشپزی و بچه داری و.... تا حدی هم شوهرداری یاد بگیره که دو روزه دیگه تو اداره ی زندگیش نمونه... همین.

بیشتر از این گناه کبیره بود.... ولی من اینو قبول نداشتم. ثمره هم آدم بود مثل من.... دوست داشت تفریح کنه.... زندگی کنه.

ثمره که دید دایی به هیچ صراطی مستقیم نیست تازه یاد من و قدرت من افتاد. اونقدر دوستش داشتم که خودشم می دونست گره کارش به دستهای من باز می شه.

البته اون موقع ها کوچیک تر بود و هنوز بلد نبود چه جوری منو گول بزنه ولی خب بازم عقل رس تراز بقیه بود.

رفتم پیش دایی و باهاش حرف زدم. اولش کوتاه نمی اومد ولی بعد با واسطه کردن بابابزرگ که یکی از اهرمهای فشار من تو اون خونواده بود قبول کرد که با مسئولیت من ثمره رو بفرسته برای کلاس والیبال..... اونم فقط و فقط تو تابستون.

چقدر اون وقتی که بهش گفتم دایی قبول کرده خوشحال شد..... چنان لپمو بوسید که هنوز که هنوزه شیرینیش به یادمه.

اون موقع ها به خاطر ذوقی که داشت اونقدر خواستنی شده بود که مدام می خواستم تو بغلم بگیرمشو دیگه نذارم جایی بره.

هی کاش اون موقع خر نمی شدم..... کاش اون همه خودم رو به آب و آتیش نمی زدم تا به اون کلاسها بره.

کاش هیچ وقت خام اون خواهش ها و چشمهای ملتمس نمی شدم و اجازه ی رفتنو از دایی نمی گرفتم ...

رفتن همانا و دور شدن ثمره از من همان.

اونقدر دور شد که حتی فراموش کرد که میثاق نامی این کارو براش انجام داده و با کلی بدبختی اجازشو از باباش گرفته.

زندگی من همین بود. دستم نمک نداشت. هر کاری هم که براش می کردم بازم دیدش نسبت به من همون بود.

ای دل غافل اون روزها به هیچ عنوان فکرشم نمی کردم که روزی اینقدر پشیمون و بیچاره بشم.

دم رستوران ماشینمو پارک کردم یه جای دنج و خلوت که فقط مشتری های خاصی بهش سر می زدن.

اونقدر پرت بود که کسی فکرشو هم نمی کرد یه رستوران شیک اون جا دایر باشه.

هوا پاییزی و نیمه گرم بود. کتمو انداختم رو دستم و سلانه سلانه راهی شدم.

دختر پسرهایی که اومده بودن به دور از چشم پدر و مادرشون جای جای رستوران قرق کرده بودن و تک و توکی هم خونواده نشسته بودن.

صندلی رو کشیدم بیرون.

- کاش اذیتم نمی کرد و الآن باهام می یومد.... دلم لک زده یه بار باهم بریم بیرون.

پشت میز نشستم و سفارشمو دادم و زل زدم به نمک دون استیل روی میز.

- چرا زدمش؟ خیلی با من خوبه حالا با این کار بیشتر باهام خوب میشه.... هه

ذهنم برگشت به سمتش.

- یعنی الان داره چی کار می کنه؟ حتما از دستم شاکیه؟ خودم می دونم که کار بدی کردم....

ای بابا دلم داره می ترکه کاش با قهر نمی رفت.

یه لبخند محو رو لبم نشست.

با اینکه قدرت من ازش بیشتر بود و خودشم اینو خوب می دونست که پشتم به دایی گرمه، باز هم برام گردن کلفتی می کرد.

ای ای ای.... بین کار من به این گندگی به کجا کشیده که یه الف بچه منو رو انگشتش می چرخونه.... باز کاش می فهمید که همه کارهام برای اینه که رو چشمم جا داره ولی دریغ که اصلا منو قبول نداره.

غدام از گلوم پایین نمی رفت.

□ آه ثمره جوجه دوست داره... حالا چه جوری بدون اون چیزی بخورم؟ قاشقو پرت کردم تو ظرفم و نوشابمو تو دستم گرفتم.... شبنم دور ظرف نوشابه دستامو مرطوب کرد. مدام یه جملش تو ذهنم اسکی بازی می کرد.

(از تو خوشم نمیاد). آره واقعا منو دوست نداشت. آخه چرا؟ دیگه چی کار باید براش می کردم؟

نگاهم به پسر دختری افتاد که رو به من نشسته بودن.... دختره یه شاخه گل رو کنار بینیش گرفته بود و با یه لبخند گل و گشاد به مزخرفات پسره گوش می داد....

پسره هم نشسته بود تنگ دلش و چنان دستش رو دور شونه اش حلقه کرده بود که دختره به ریزه شده بود تو بغلش.

پسره با دست آزادش از تو جیبش یه جعبه ی کوچیک در آورد و گذاشت جلوی دختره.

دختره همچین ذوق کرد که انگار جایزه ی اُسکارو از دستان هنرمند آلپاچینو گرفته... اصلا پسره و گل و رستوران و همه چی رو... ول کرد و با ذوق کادو رو جر داد.

چنان چشمش گشاد شده بود که هر کی می دید با خودش فکر می کرد یا پسره بهش حلقه ی برلیان داده یا یه سرویس خدا میلیون تومنی..

آخر سر بعد از کلی لاو ترکوندن و عشق و ماچ و موچ و چیزهای سانسوری.... خلاصه.....

یه دستبند پرپری از توش کشید بیرون و بازم تو بقل پسره خودشو پرس کرد.

فکرم رفت پیش ثمره.

- من چرا تا حالا بهش کادو ندادم؟ چرا هیچ وقت علنا بهش ثابت نکردم که دوستش دارم؟ چیزایی که از نظر من عشق و محبت به ثمره بود از دیدگاه اون می شد دخالت بی جا و محدود کردنش.

یه حس تازه تو وجودم نشست..... باقی غذای سرد شده ام رو با لذت بیشتری خوردم و شروع کردم به نقشه کشیدن.

باید یه جوروی می آوردمش بیرون و یه شب مثلا رمانتیک رو براش می ساختم. شاید این جوروی یکم دلش نرم میشد و باهام راه می اومد.

ولی با این گندی که زدم..... دوباره غذا تو گلوم گیر کرد.

آه آه آه اخه مردم اینقدر احمق؟ چرا زدیش؟

دستی که تو صورتش زده بودمو مشت کردم و به دندان گرفتم. ای دستم بشکنه که توی صورتِ گلت زدم.

آها باید به دایی بگم. آره اینجوری بهتره.

گوشی رو برداشتم و تو عرض ده دقیقه چنان مخ دایی رو شست و شو دادم که محال بود ثمره جرئت کنه و فردا همراه من نیاد.

از اینکه باید مجبورش کنم تا حرفمو گوش بده راضی نبودم ولی کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. اگه به خودش بود عمرا پاشو از خونه بیرون میداشت.

کف دستهامو به هم مالیدم. حالا باید برم دنبال کارها.

یه لبخند گل و گشاد نشست رو لبم.

اوه کلی کار دارم برای فردا.

ساعت شش عصر بود... و من حاضر و آماده منتظر شازده بودم.

ای تو روحت میثاق..... من موندم چه جوری با اون افتضاحی که بار آوردی خیلی رو داری که به بابا زنگ می زنی و قرار میداری.

شیطونه می گه بزمن از وسط دو شقه اش کنم..... اصلا چرا دوشقه؟ می خوام ریز ریزش کنم. بعدم ده دور از تو چرخ گوشت ردش کنم که هیچی از این موجود بی خاصیت باقی نمونه.

راس ساعت شش عصر بود که زنگ درو زدن.

آه بازم یکی از نکته های مثبت اخلاق میثاق. آقا همیشه آن تایم بود. نکبت هزار تا خصلت خوب داشت ولی باز هم به چشم من یه عوضی بود.

از قصد و برای در آوردن حرصش چادر سر نکردم که هیچ.... کلی هم به خودمم رسیدم.

یه مانتوی کوتاه مشکی با یه شال روشن با کلی ریمل و یه رژ مایع صورتی ملایم.... هوم قیافه ی میثاق دیدن داره ها.....

نمی دونم این دعوت شام دیگه چه مدلشه؟ اصلا آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شده؟ دعوت به شام؟ اونم میثاق؟ جزو محالاته.

اصلا رستوران رفتن و دعوت به شام و این جلف بازیها تو گروه خون میثاق نبود.

بعد از نیم ساعت لفت دادن و صد بار بالا پایین کردن قیافه ام و هزار بار غرغره‌های مامانو شنیدن رفتنم دم در.....

اولین اتفاقی که افتاد بالا پریدن جفت ابرو هام بود....

اوه لالا ببین آقا چه تیپی زده. انگار می خواد بره مجلس عروسی..... صورت شیش تیغه ای و کت اسپرت و شلوار جین و تیشرت ساده و سفید.

نه خوبه... خیلی خوبه... این جواری حدافلش با اون تیپی که من داشتم در کنارش خجالت نمی کشیدم. وای چه شبی بشه امشب....

اخمهای میثاق نشون می داد زیاد راضی نیست.... ولی برام مهم نبود. از قصد این کارو انجام دادم که منو با خودش نبره.... ولی ای بابا.....

امشب قصد کرده بود یه آدم دیگه بشه.... نه تنها حرفی بهم نزد بلکه با کمال تعجب خیلی... خیلی... خیلی...
محترمانه سلام کرد.

و در ماشین رو مثل یه نجیب زاده ی اصیل برام باز کرد.

یا ابوالعجب..... یعنی این میثاقه که درو برام باز کرده؟ جزو محالاته..... با یه تای ابروی بالا رفته خیره شدم
بهش.

واقعا هدفش از این کارها چی بود؟ به چی می خواست برسه که این جورى داشت جلوی اون زبون واموندشو می
گرفت که چیزی به من نگه؟

تا حدودی می دونستم می خواد جبران تو دهنی دیروز رو کنه.... ولی بعید می دونستم این کارا رو به خاطر
همچین چیزی انجام بده.

این اتفاقها جزو اون وقایعی بود که تو ده تا قرن شاید یه بار پیش بیاد تا میثاق اون رو انجام بده.

نشستم تو ماشین و جناب راننده هم راه افتاد. ناصر زینعلی "حلقه" رو می خوند.

(روی تنِ سردم چیکه چیکه بارون می باره

انگاری که با تو دارم می شم عاشق دوباره

چه قد حس خوبی به تو دارم عشق من

اگه تو رو می خوام دست خودم نیست آخه دوست دارم)

ای بمیری میثاق که از همه چیز من خبر داری. سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین و زل زدم به درختهای کنار جاده و ماشینهای درحال عبور. ناخواسته یه حس خیلی قشنگ تو وجودم لونه کرده بود و منو به خلسه می برد.

(دلم می خواد آروم، تو رو زیر بارون

تو بغلم بگیرم و ببوسمت

چشمهامو ببندم... حلقه کنم دستهامو دور تنت)

بوی ادکلن میثاق همون ادکلنی که مجبوری برای روز تولدش خریدم مشاممو نوازش داد....

دروغ نمی گم. اول می خواستم برای خودم برش دارم آخه بوش خیلی لایت و سبک بود و من عاشق بوی ملایمش شدم.

ولی حیف مجبور شدم برای تولد بهش بدم.

آهنگ دلخواهم همراه با بوی ادکلن و تکونهای ماشین و عصر زیبای پاییزی قشنگ ترین چیزهایی بود که منو تو خودش حل می کرد.

با ریتم آهنگ منم اوج می گرفتم و با ضرب آهنگ ضرب می زدم. واقعا سرخوش بودم. دست میثاق رو کنترل ضبط رفت و صداشو بیشتر کرد. وای چه فازی میده این آهنگ. داشتم کلی عشق دنیا رو می کردم.

از زیر چشم هواشو داشتم. ببین پدر سوخته از حرص من چه تیپی زده.

لبمو به دندان گرفتم.... اوی میثاق یه نفس عمیق بکش..... خودتو کنترل کن. فراموش نکن چه فکری کردی. امروز باید به دلش راه بیای. برو ببینم می تونی خرابکاری قبلی رو ماست مالی کنی یا نه....

پاهشو با ضرب آهنگ تکون می داد و حسهای نهفته تو وجودم رو مثل گولهای بی دست و پا بیدار می کرد. من عاشق هیکل ثمره ام. اصلا از وقتی دیدم داره قد می کشه و توپر می شه منم رفتم سراغ بدنسازی. می خواستم یه هیکل مشتی بسازم که در کنار ثمره مثل فیل و فنجون نباشم.

یادمه تازه از سربازی برگشته بودم که ثمره با اون هیبت جدید و هیکل توپر سینی به دست اومد تو.

اولش که فکر کردم غریبست سرمو انداختم پایین و نگاهمو دوختم به صندلهای سفیدش

ولی وقتی جلوم خم شد و بهم تعارف کرد تازه فهمیدم این همون ثمره ی جوجه ی منه که از این رو به اون رو شده... دیدن هیکل جدید ثمره از عجیب هم عجیب تر بود.

آخه چه طور ممکنه؟ من که همش نه ماه ندیدمش؟ تو عرض چند ماه مگه یه نفر چقدر می تونه قد بکشه و سبزی عوض کنه؟ همون موقع بود که استیل معرکش و عضلات قشنگش از این رو به اون روم کرد.....

من درشت بودم مثل همه ی مردهای دیگه..... ولی اگه قرار بود ثمره به همین رویه ادامه بده از منم کشیده تر می شد..... به خاطر همین زدم تو فاز بدنسازی..... اونقدر دنبل زدم..... اونقدر وزنه بالا و پایین کردم اونقدر به کیسه بکس مشت کوبیدم که بعد از چند وقت یلی شدم برای خودم.

یه نفس ورزش می کردم.... بیکار بودم و می تونستم تمام وقتم رو بذارم برای ورزش.

اول از وزنه های سبک شروع کردم. وزنه های دو کیلویی بعد پنج بعد ده. کم کم اندامم رو اومد و عضلاتم برجسته تر شد.

هر وقت هم که ثمره رو می دیدم انگیزه ام برای بهتر شدن بیشتر و بیشتر می شد..... انگار که باهاش کورس گذاشته بودم و باید تو این زمینه هم ازش می بردم.

بعد از تقریبا دو سال ورزش مستمر و ساختن یه بدن فوقِ عالی، یه سرمایه ای جمع کردم و این باشگاه رو خریدیم....

هر چند اگه کمکهای دایی و بابا نبود عمرا می تونستم جایی به این وسیعی و کلی دم و دستگاو ردیف کنم..... اوایلش کلی دوندگی کردم..... وضع مالی بابا بد نبود یعنی حداقلش از همون کوچیکی به فکر کار و زندگیمون بود و برامون سرمایه گذاشته بود کنار که هر کاری که به نفعمونه رو باهاش ردیف کنیم.

باشگاه رو سرپا کردیم..... وسایلو خرد... خرد خریدیم..... و بالاخره باشگاه رو افتتاح کردیم.

روزای اول مشتری ها کم بودن ولی بعد از چند وقت که قیمت های مناسب و وسایل مجهز باشگاه اسم در کرد، سانسها شلوغ و شلوغ تر شد و کار منم راه افتاد.

سخت بود ولی حالا داشتم کم کم بهره ی اون همه جون کندن رو می بردم.

بالاخره بعد از سه سال کار مستمر و خوردن انواع و اقسام مکمل ها و پروتیین و کراتین و هزار تا کوفت و زهرماره دیگه و زدن انواع و اقسام وزنه ها و کار کردن با جزء جزء عضلات بدنم که تمام وقت و انرژی رو می برد و با حفظ بیست و چهار ساعته ی رژیم سفت و سخت غذایی که واقعا اراده ی فولادین می خواد، شدم اینی که در جوارتون نشسته.

میثاق احمدی قد صد و هشتاد و هشت، وزن نود کیلو. حالا می تونستم در کنار ثمره قدم بزوم و هراسون نباشم که کسی ما رو باهم مسخره کنه.

دوباره حواسم رفت پیش ثمره..... ضرب زدن پاهاش داشت کم کم کار دستم می داد..... خدایا چرا هر چی جذابیت هست تو این دختر جمعه؟

خیلی از مردها رو می شناسم که از زن ریزه میزه و نقلی و تو بقلی خوششون می آد ولی من با دیدن اون همه ظرافت و کمرهایی که از وسط تا می شن و پایین تنه ای که خط کش کنارش گذاشتن عقم می گرفت. هیکل فقط هیکل عشقم.

(خیلی دارم عادت می کنم به بودن کنارت)

می دونی که من از ته دلم امشب می خوامت

نمی دارم عشقم ثانیه ها با تو تموم شه

کجا توی دنیا کسی می تونه مثل تو باشه)

دوباره ضربه های پای ثمره.. آه چرا این آهنگ تموم نمی شه؟

من واقعا نمی خوام.... نمی خوام به چیزی غیر از این شب و سورپرایزی که برای ثمره آماده کردم فکر کنم ولی.... خدایا یه اراده ی محکم به من بده... من واقعا در برابر وسوسه ی وجود ثمره ناتوانم..... دست خودم

نیست..... تمام مولکولهای تنم اسم ثمره رو فریاد می زنه. این واقعا از عهده ی من خارجه که میل جنسی شدید نسبت بهش رو مهار کنم و ناخواسته قسمت اعظم فکرم به این سمت می رفت که من شدیداً از این کار جلوگیری می کردم ولی خوب...

(دلم می خواد آروم تو رو زیر بارون

تو بغلم بگیرم و ببوسمت

چشمهامو ببندم.... حلقه کنم دستهامو دور تنت)

آخیش تموم شد..... پاهای ثمره از حرکت ایستاد و من تونستم یه نفس راحت بکشم و فکرمو برای درست اجرا کردن نقشه های امشب به کار بندازم.

با یه لبخند مکش مرگ ما رو به ثمره گفتم:

- خوب خانمی برات یه سورپریز ویژه دارم. دوست داری بدونی اون چیه؟

ثمره حتی به اندازه ی یک صدم میلی متر هم از جاش تکون نخورد و همون جور خیره به خیابون و ماشینها بود.

خدایا من تحمل بی محلیشو ندارم. حاضرم با اون زبون نیش مارش هر چقدر که می خواد حرف بارم کنه ولی این جووری بی اعتنایی رو..... نه.... نمی تونم.

- ثمره؟ ثمره خانوم؟ نمی خوای منو ببخشی؟ بابا غلط کردم. ببین! ببین امروز باهات کاری ندارم با اینکه از این مدل لباس پوشیدن اصلا خوشم نمی آد ولی به خاطر گل روی ثمره خانوم خودم هیچی نمی گم. ثمره ثمره حرف بزن دیگه.

- داریم کجا می ریم؟

ذوق کردم. همین که حرف می زد کلی برام ارزش داشت. هر چند که از رو فضولی بیش از حدش بود ولی خب برای اولین قدم بدک نبود. ابرو هامو با ادا رقصوندم و گفتم:

- یه جای باحال..... مخصوص یه ثمره خانوم باحال.

دوباره نگاهشو به خیابون دوخت. هیچ تغییری تو صورتش نبود. ای خدا پس کی آشتی می کنه؟ دلم پوکید از این همه سکوت.

دم رستورانی که از قبل جا رزرو کرده بودم پارک کردم و جَنگی درو براش باز کردم. می فهمیدم که تعجب کرده. محال بود که بتونه جلوی ابرهای بالا رفته شو بگیره. هر چند این عادت برای چند ثانیه بود ولی خب من که از کوچیکی تمام چهره و زیر و بمِ عاداتهای ثمره رو می دونستم برام مثل آب خوردن بود که حالتهاشو درک کنم.

در رستوران رو براش باز کردم و بفرما زدم. دیگه واقعا کم آورده بود. ابروهای بالا رفته اش پایین نمی اومد.

حاضر بودم قسم بخورم این آدم یه آدم فضاییه که جای میثاق آوردنش.... میثاق و این کارها؟ عجیب تر از عجیب بود.

وارد که شدیم نگاه ها رومون نشست. دخترها با حسرت، پسرها با شیطنت و اندکی فقط اندکی چشم چرونی، و زن و مردها با تحسین. از حق نگذریم من و میثاق از نظر قد و قواره و استایل زیاد از حد باهم مچ بودیم. هر دو عضلانی و بلند بدون نیم مثقال چربی اضافه.

گارسون راهنمایی مون کرد..... بابا با کلاس..... صندلی رو برام عقب کشید و اشاره کرد که بشینم.

نگاهم به میثاق افتاد.... معلوم بود از اینکار هیچ خوشش نیومده ولی خوب چاره ای نداشت....

کم کم داشتم از این که باهاش اومدم تفریح می کردم.... معلوم بود امروز روز منه و هر سازی بزنم می رقصه.

هنوز تک و توک سنگینی نگاه ها رو حس میکردم و پچ پچ ها رو می شنیدم.

- پسره چه تیپی داره.

- آره هیکل دختره هم بد نیست مثل شناگرها می مونه.

- استایل پسره مثل رندی اورتونه (کشتی کج کار).

- نه بابا قیافش که بیشتر شبیه جان سینا می مونه تو رو خدا دختره رو نیگاه کن. دوزار قیافه هم نداره ها....
بین شانس درخونه ی چه ایکبیری هایی رو می زنه.

- الهی تو گلوش بمونه از قدیم گفتن انگور شیرین نصیب شغال می شه همینه دیگه.... دختر شکل این
جادوگرها.... اونوقت پسره مثل هلو ... وای نگاه چه کولهایی داره وای مامانم اینا دلم ضعف رفت.... کاش
تنها اومده بود خودمون تورش می کردیم.

- به جون فری اگه تنها بود خودم دو سوته قرش زده بودم..... حیف.... حیف.... وای فری اون پسره رو نگاه عین
محمد رضا گلزار می مونه.

- وای راست میگی نکنه خودشه.....

از یه طرف خنده ام گرفته بود و از طرف دیگه بهشون فحش می دادم.

به من می گن شغال آخه کجای من شبیه شغالهاست؟

آه آخه یکی نیست بگه مجبوری این جوری دختر کش بیای بیرون؟؟

که چی؟؟ می خوای بگی کم خواهان نداری؟.....

دوباره شاکی شدم.... دست به سینه نشستم و اخمهامو تو هم کردم. امکان نداشت با این چیزها خر بشم.... امروز روز انتقامه.... شام و رستوران و هزار کوفت و زهرماره دیگه هم تو سرش بخوره. من کوتاه بیا نیستم.

- خب خانوم طلا، بفرما انتخاب کن.

نگاهمو از روی منویی که به سمت گرفته بود به سمت صورتش چرخوندم و با تلخ ترین لحنی که تو وجودم خوابیده بود گفتم:

- من چیزی نمی خورم.....

نگاه میثاق هنوز رو من بود و بین منو و من در حرکت بود. زمزمه کرد:

- یه چیزی انتخاب کن..... نمی شه که گرسنه بمونی....

روبه پیش خدمت گفتم:

یه لیوان آب... لطفا...

فک میثاق منقبض شد. معلوم بود که داره به زور خودش کنترول می کنه..... با چشمهایی که مثل یه گربه روش زوم کرده بودم بهش خیره شدم.

هر دومون می دونستیم امروز روز شانس منه. میثاق خلع سلاح بود....

یه نفس عمیق کشید و دوباره عادی شد.

- باشه پس خودم انتخاب می کنم. یه پرس برگ مخصوص رستوران به همراه یه پرس جوجه ی مخصوص.... دلستر کلاسیک، دو تا سالاد فصل و مخلفات.

پیشخدمت اردهای میثاق رو گرفت و کرنش کنان عقب گرد کرد...

- ثمره؟ ثمره جان؟

با برندگی گفتم:

- من جان تو نیستم..... بی خودی هم برام ادای آدمهای عاشق پیشه رو در نیار....

اصلا این خیمه شب بازیها دیگه چیه؟ نقشه ی جدیدته؟ قراره دوباره خرم کنی؟

- این حرفا چیه؟ کدوم دفعه من خرت کردم که این بار دومم باشه؟ والله تا اونجایی که من می دونم این تو هستی که وقتی کارت گیر می کنه یادت می افته که میثاق نامی هم هست که می تونه کارت رو راه بندازه.

اومدم جوابشو بدم که شام رو آوردن. دستهاشو به هم مالید وگفت:

- بفرمایید خانمی. شروع کن که این غذا خوردن داره.

اوف من به این بشر میگم نره این میگه بدوش. نگاهمو به دکوراسیون داخلی رستوران دوختم و خودم و زدم به کری.

اصلا نمی خواستم باهاش دهن به دهن بذارم.

دست به غذاش نزد.... تو تمام مدت غذا خوردن حتی یه نگاه خشک و خالی هم به اون جوجه کبابهای خوش رنگ نینداخت....

اونقدر غد و یه دنده بود که وقتی یه چیزی می گفت محال بود تا تهش رو نره.

مدام سر صحبت رو باز می کردم تا شاید جو از اون حالت سنگین و خشن در بیاد ولی ثمره ول کن معامله نبود و مدام می زد تو برجک من.

غدامو خوردم و غذای ثمره همون جور دست نخورده باقی موند.

یعنی از اون وقتیایی بود که می خواستم مثل یه بچه به زور تو حلقش غذا رو بچپونم ولی.....

این همه برای امشب برنامه چیده بودم و می خواستم دلشو به دست بیارم....

بعدم که ناراحتیش رو فراموش می کرد انگشتر نشون رو دستش کنم ولی اینجوری که ثمره برخورد می کرد اصلا فکر نمی کردم کاری از پیش ببرم.

جعبه ی مخملی انگشتر تو جیبم سنگینی می کرد و از طرف دیگه.... من هم مثل ثمره اونقدر غد بودم که نمی خواستم بیشتر از این خودمو خوار و خفیف کنم.

شام تموم شد و بلند شدم.... ثمره هم کیفشو انداخت رو بازو شو بلند شد.

بازم نگاههای خیره و لبخندهای موزیانه ی پسرها.... واقعا تحملش سخت بود.... کم کم اعصابم داشت بهم می ریخت.

آخه این چه وضع مانتو و شلوار پوشیدنه؟

حالا خوبه خودش عقلش می رسه شال سرش کنه.

ته دلم یه جوری شد. همه ی وجودم فریاد خواستن ثمره رو سر می داد. می خواستم بغلش کنم.... بیوسمش.... نازشو بکشم.... برام قهر کنه و برای به دست آوردن دلش هر کاری انجام بدم.... می خواستم برای همیشه مال خودم بشه.

بدون نگرانی... بدون استرس... بدون ترس از دست دادنش...

چشمهامو درویش کردم و از فکر اینکه ثمره به هیچ عنوان بهم راه نمی ده اخمهام تو هم رفت

تصمیم رو گرفتم. این جوری نمی شد. باید یه کاری می کردم. این جوری فقط داشتم خودمو نابود میکردم.

توی ماشین نه من حرف زدم نه ثمره..... خدایا همه ی برنامه هام رو به هم ریخت..... چیکار باید می کردم؟؟

از هر طرفی می رفتم بهم راه نمی داد.... اونقدر اخمو و غضبناک نشسته بود که انگار من مقصرم.

از اون وقتی بود که می خواستم یه گوشمالی درست و حسابی بهش بدم. کم کم داشتیم می رسیدم خونه ی دایی و تمام نقشه هام نقش بر آب شده بود.

لعنت به این شانس گند من..... هی به خودم می گفتم:

فکر کن میثاق.... فکر کن چه جویری باب صحبت رو باهش باز کنی.

- مسابقه ی بعدیتون کی هست.

جوابم سکوت بود.

- ثمره دارم ازت سوال می کنم. عارت می آد یه کلام جوابمو بدی؟

انگار منتظر همین بود که یه چیزی بهش بگم و اون فوران کنه.

خروشید:

- آره عارم می آد. عارم می آد با آدمی مثل تو هم کلام شم. آدمی که بویی از انسانیت نبرده.

من حالَم از تو به هم می خوره اونوقت بیام لیست امورات روزانه مو بدم دستت. که چی بشه؟ اصلا تو کی هستی که بخوام راجع به کارهام بهش توضیح بدم؟

- اوی اوی اوی همین جا ترمز کن..... کجا داری واسه ی خودت میری؟

پیاده شو باهم بریم..... نگو که قرار قانون بابابزرگ رو فراموش کردی. تو نامزد منی و در آینده می شی.. زن من..... پس حق دارم که راجع به همه چیزت بدونم.

- تا اونجایی که من یادمه تا حالا بهت بله رو ندادم. این اراجیف و مَنَم مَنَم کردن ها رو برای اون کسی که بهت بله داده بگو....

من محاله خام این حرفا بشم.....

خوب گوشهاتو باز کن میثاق.... نه من نامزدتم... نه زنتم.... نه هزار تا مَنَصَبِ به جا یا بی جای دیگه.....

نمی دارم هیچ کس دیگه ای هم برام تصمیم بگیره. این کاسه کوزه ی شوهر گیری و غیرت بازی هاتم جمع کن بذار به وقتش برای زنت خرجشون کن..... من زیر بارِ حرفِ زور نمی رم.

- اوه اوه اوه کی می ره این همه راهو؟ سرکار علیه مثل اینکه فراموش کردید که بابای شما شدیداً با این ازدواج موافقه و کاملاً هوامو داره. خودتم می دونی که کسی جرئت نداره جلوی بابات نفس اضافه بکشه چه برسه رو حرفش حرف بزنه.....

دسته‌هاش و مشت کرد و گارد حمله گرفته بود. دلم براش ضعف رفت. کاش اینقدر پرخاشجو نبود تا من هم ملایم تر باهانش برخورد کنم.

- چیه ساکت شدی؟ می بینی همیشه حق با منه. پس بهتره با من بحث الکی نکنی جوجه.

با انگشت لپشو کشیدم ولی اونقدر شاکی بود که به محض تماس دستم رو پس زد.

- من نمی دارم. نِ می. ذا. رم. نمی دارم با من مثل یه موش آزمایشگاهی برخورد کنی. چه تو... چه بابام... نمی دارم.

دم خونشون پارک کردم و چرخیدم سمتش.

- این دیگه دست تو نیست. این جریان خیلی وقته که تموم شده حالا هم وقته اجرا شدنشه.

چشماش از نم اشک برق می زد. دلم فشرده شد. آخه این همه ناراحتی و حرص برای چیه؟ یعنی این قدر از من بدش میاد که حاضره رو در روی دایی که دل شیر می خواد حتی تو روش نگاه کنی بایسته..... ولی با من ازدواج نکنه؟ آخه چرا؟ عیب و ایراد من چیه؟ چرا دوستم نداره؟

یه وقتیایی از خدای خودم می خواستم یک صدم از محبتی که تو وجود من براش می جوشه رو تو قلبش بریزه تا اون هم نسبت به این ازدواج نرم بشه.

اونقدر احمق نبودم که فکر کنم الان دوره، دوره ی جاهلیته و بخوادم به زور تصاحبش کنم. ولی خب چی کار می کردم؟ دست و پام بسته بود.....

می دونستم اگه جواب رو می داشتم به عهده ی خودش مطمئنا منو رد می کرد. در هر موردی شک داشتم در این مورد به هیچ عنوان شک نمی کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که تو چشمهای بارونیش خیره شده بودم. یه دفعه ای رنگ نگاش برگشت..... فکش منقبض شد و با مشت گره کرد غرید:

- یه کاری می‌کنم که داغ این آرزو رو با خودت به گور ببری. پسر عمه.

درو به هم کوبید و دویید سمت خونشون. با چشمهای خسته نگاهش می‌کردم که اف‌اف رو زد و تو درگاهی در گم شد.

نگاهم به رد قدمه‌هاش خشک شده بود. آخه چرا نمی‌خواست بفهمه که هیچ‌کسی تو دنیا مثل من عاشقش نیست؟

چرا حالیش نبود که قلبم تمام و کمال مال اون بود و هر کاری می‌کردم از عشقش خالی نمی‌شد.

من دوستش داشتم. یعنی اینقدر باورش براش سخت بود که عشقِ توی چشمام رو نمی‌دید؟

سرم رو رو فرمون ماشین گذاشتم و دستام و روی سرم قلاب کردم.

خدایا پس کی می‌خواد درکم کنه؟ کی می‌خواد باهام راه بیاد؟

چند ساله که دارم باهش کلنچار می رم ولی انگار نه انگار. یه لحظه هم کوتاه نمی آد.

هربار که کنارشم با هم بحث داریم و اون هم با قهر از پیشم می ره. زندگیم شده مثل این سریاله‌های بی مزه ی تلوزیونی..... مدام قهر.... مدام منت کشی.... مدام جنگ اعصاب..... آخه تا کی باید تو حسرت لمس و نوازشش بسوزم و دم نزنم؟

خدایا خسته شدم. خسته. نه از این عشق..... بلکه از این همه نزدیکی و در عین حال دوری خدایا خودت کمکم کن. من دیگه نمی کشم. دیگه نمی تونم. واقعا کم آوردم.

چشمام می سوخت. درد نگاه سردش برام سخت تر از هر چیز دیگه ای بود.....

توی زندگیم همیشه هدف داشتم..... درس بخونم تا زودتر برم سربازی..... سربازی برم تا زودتر کار پیدا کنم..... کارپیدا کنم تا زودتر خونه بخرم.. تا زودتر ماشین زیر پامو بگیرم... تا... تا... تا

زودتر به ثمره برسم.... هدف من همیشه ثمره بوده.... با غم نبودش دوسال تموم سرکردم.....

همیشه جون کندم تا زودتر یه سقف بالا سر برای خودم ردیف کنم و دستشو بگیرم و با خیال راحت برم سر خونه و زندگیم.....

حالا که همه چی داشتیم.... از خونه بگیر تا ماشین و کار مناسب و خرج و مخارج عقد و عروسی ثمره رو نداشتیم.

حس می کردم همه چی دارم الا هدفم..... افتاده بودم تو یه دور ثابت.

ثمره هم طبق معمول منو با حرفهای می چزوند و منم سگ می شدم و پاچشو می گرفتم.

اینجا بود که اون با قهر و ناراحتی و بدون خداحافظی منو ترک می کرد و من می موندم و دل داغدارم که هنوز ریتم پیشهایش کند نشده.

سرمو بلند کردم و با سر انگشت پلکهای داغمو مالیدم..... یه نگاه به آسمون کردم.....

خدایا به امید تو..... خودت ثمره رو بهم برسون.

تا درو باز کردم هُرم هوای گرم صورت یخ زده ام رو نوازش کرد. صدا زدم:

- مامان؟ کجایی؟

- به سلام داداش بزرگه.... کجایی داداش من؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

- سلام میثم.... چه طوری؟

میثم یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- چیه بازم ثمره زده تو برجکت؟ دوباره با هم دعواتون شده؟

یه نگاه خسته بهش کردم و گفتم:

- کی من و ثمره باهم دعوا نداشتیم؟ ولش کن خیلی خستم میرم تو اتاقم استراحت کنم...

دو سه قدم برداشتم که تازه یادم افتاد احوال زنشو نپرسیدم.

-آخ آخ آخ شرمنده اصلا يادم نبود سودابه چطوره؟

ميثم نيشخندی زد و گفت:

- ميذاشتی دو سال ديگه می پرسیدی..... به آدم عاشق حرجی نیست. عیبی نداره می بخشمت. اونم خوبه.

سرسری سری تکون دادم و ببخشیدی گفتم.

واقعا حس صحبت کردن هم نداشتم.

انگشتر رو گذاشتم تو کشو و به امید روزی که بخوام انگشتر رو تو دستش کنم پلکهامو رو هم گذاشتم.

امروز خیلی خودخوری کردم. یکم استراحت می تونست سرحالم بیاره.

فصل سوم (متین)

یه هفته گذشته بود و خدا رو شکر سر و کله ی گروهبان گارسیا پیدا نبود. مسابقه ی نیمه نهایی داشتیم و از روز قبل یواشکی به مامان گفتم و قسمش دادم که به میثاق حرفی نزنه... می ترسیدم بیاد و مثل همیشه سر و صدا به پا کنه....

با خانوم زمانی و کل بچه های تیم نه نفری می شدیم. دو تا ماشین درست گرفتیم و با یه دل پر از امیدواری و سلام و صلوات راهی مسابقه شدیم..

بعد از کلی وقت تلف شده به خاطر مسابقه ی بقیه ی گروه ها و کلی استرس و خون جیگر خوردن بردیم..... یوهویوهو رفتیم نیمه نهایی...

خسته و کوفته بودیم و ماهایی که جزو یارهای اصلی تیم به حساب می اومدیم چون تکون خوردن رو هم نداشتیم...

ساعت یک بعد از ظهر بود که به خاطر برد تیم به پیشنهاد خانوم زمانی همگی به خونواده ها خبر دادیم و قرار شد مهمون خانوم زمانی باشیم....

چقدر اون نهار بهمون چسبید..... کلی گفتیم و خندیدیم و بی خیال دنیا شدیم...

خیلی وقت بود که اینجوری با دوستانم عشق و صفا نکرده بودم و فارغ از میثاق و هر چی که به اون ربط داشت نشده بودم.....

ساعت دو..... دو و نیم بود که با یه روحیه ی سرخوش و کلی انرژی و یه شکم پر از چلوکباب کوبیده و مخلفاتش برگشتیم خونه.... یه هفته ای بود که خیابون اصلی رو کنده بودن و ماشین به سختی از توش رد می شد.....

من و پریسا و آزاده سر خیابون اصلی پیاده شدیم و از همگی خداحافظی کردیم.

ساعت سه ی بعدازظهر یکی از روزهای سرد آذر ماه بود و تو خیابون پرنده پر نمی زد...

طبق معمول همیشه صدای کرکر خنده ی پریسا بلند بود و آزاده هم دست کمی از اون نداشت و توجه ها رو جلب می کرد.

مدام نگران بودم..... نه تو مرا مَم بود که خودم تنها برم..... نه دوست داشتم کنارشون باشم و پر به پرشون بدم.

ولی چی کار می کردم؟ هم هم کلاسی بودیم..... هم تو یه محل..... هم هم تیمی....

نمی شد با هر دوشون کل کل کنم....

با این کارها مخالفتی نداشتم..... وقتی خودشون دوتایی هستن هر غلطی می خوان بکنن عیبی نداره.

من و که قرار نیست تو قبر اون ها بذارن ولی این جوریه...

نمی شد. واقعا زشت بود. وقتی کسی کارهاشون رو می دید من رو هم مثل اونها نگاه می کرد و فکرشون این بود که من هم یکی هستم شبیه این دو تا، ولنکار و یکم جلف.

در صورتی که من اصلا تو خط این حرفها نبودم. یعنی جرئت اینکارو نداشتم. اونقدر صنم داشتم که یاسمن توش گم بود.

سرمو انداخته بودم پایین و سعی می کردم قدمهامو هر چه تندتر بردارم که..... از سمت رو به رو چند تا از پسرهای لَش محله راهشون رو به سمتمون کج کردن.

معلومه دیگه وقتی پریسا خانوم با اون موهای فشنش و اون تیپ غلط اندازش ساعت سه ی بعدازظهر داره جلف بازی در می آره غیر از این هم نمی شه توقع داشت..... ای بخشکی ای شانس.

نیش پسرها تا بناگوششون باز بود و چشمه‌هاشون از دیدن چند تا دختر و لنگار دودو می زد..... سیل متلکها و هر و گر پریسا و آزاده باریدن گرفت...

وای خدا اینها چرا حالیشون نیست؟ بابا اینجا محلمونه؟

بازوی پریسا رو که صدای سرخوشش رو اعصابم بودو کشیدم و یه وشکون اساسی از پهلوش گرفتم.

- هوی دیوونه چرا وشگون می گیری؟

البته این تشر به صورت خیلی زیر پوستی انجام گرفت... نمی خواست پرستیژش پیش ارازل و اوباش بهم بریزه.

- خفه می دونی چیه؟ پس خفه شو... ببند اون گاله رو تا خودم نبستم... آبرو حیثیت تو محل برامون نداشتی
اوی آزاده... آزاده

- اِ چیه؟ سوزنت گیر کرده...

- نیشتمو جمع کن. ای خدا من با شماها چی کار کنم؟

بازوی هر دو رو گرفتم و از زیر بارون چرت و پرت‌های پسرها گذشتم...

بدبختی تو این هاگیر و واگیر یکیشون هم به من بند کرده بود.

- هی هی کوله مشکلی خط قرمز نوک مدادی... پیس پیس... اِ به دقیقه وایسا کارت دارم.

تقریبا به حالت دو داشتم در می رفتم..... بدبختی یکی دوتا نبود که... اگه می اومدم این دو تا رو جمع کنم
پسرها شروع می کردن. می اومدم از اون جا رد بشم می دیدم این دوتا ورپریده دارن قر و قمیش می آن.

ماشالله پریسا رو که اصلا نمی شد جمعش کرد. باز به شرم و حیای آزاده.....

درسته که خودشم خوشش می اومد ولی علنا کاری انجام نمی داد..

- پریسا تو رو خدا بسه.... اگه میثاق پیداش بشه تیکه بزرگمون گوشمونه ها... پریسا نکن نوچ... عشوه نیا
براش... وای خدا دارم دیوونه می شم.....

- اوای آزاده تو هم که شدی لنگه ی این ذلیل مرده...

پریسا بازوشو از دستم کشید و توپید:

- آه توام... میثاق کجا بود؟ اون الان ناهار مامان پزش رو نوش جون کرده و الان داره خواب قیلوله اشو می کنه...
هی می گه میثاق... میثاق... دهنمونو سرویس کردی با این میثاقت... جمعش کن تو رو خدا... خسته شدیم...
چپ می ریم میثاق... راست می ریم میثاق... حالا خوبه که بله رو بهش نگفتی... اگه گفته بودی که الان نمی
شد جمعت کرد.

- آخه نفهم چرا حالت نیست اگه سر برسه و ببینه خونمون حلاله.

- آه همش غرو گیر... بابا کسی نیست... مردم مغز خر نخوردن که تو این سوز و سرما با این وضع خراب
خیابون و کوچه بریزن بیرون... تو رو به جون مادرت گیر نده. بذار این شماره رو بگیرم... بین چه تیکه ایه. حیفه
رفیقا قُرش بزَن.

تو خودم حرص می خوردم و کاری از دستم بر نمی اومد.

تک و توکی از کنارمون رد شدن و نگاه ملامت بارشون رو به سمتمون پرتاب کردن... خدارو شکر که زودتر
رسیدیم به کوچشونو ازشون جداشدم...

ولی فاجعه هنوز ادامه داشت... پسره مثل کنه چسبیده بود و ول نمی کرد.

- هی... پیس.. از دوستاتم که سوا شدی دیگه از چی می ترسی؟ بیا این شماره ی منه... اسمم متینه... بگیر
دیگه... آی دختر کوله مشکی کفش ال استار.

مونده بودم این همه خوش مزگی رو از کجا آورده؟

پیچیدم تو کوچمون..... حرفاش در حد وز وز بود و از ده تا کلمه نه تاشو نمی شنیدم.... ولی باز هم تابلو بود که دنبالم افتاده.

ای خدا حالا چی کار کنم؟ دارم می رسم خونه چه جوری دکش کنم؟ اگه..... اگه میثاق..... وای نه.... خدایا اگه میثاق سر برسه؟

- ببخشید آقا اتفاقی افتاده؟

موهای تنم سیخ شد.... وای بر من..... وای بر من... اون چیزی که نباید بشه... شد.....

حتی جرئت نداشتم سرمو برگردونم.. قدمهام خشک شده بود و چشمهام از حدقه بیرون زده بود....

- نه داداش من... نامزد من یکم از دستم عصبانیه دارم نازشو می کشم شما بفرما...

وای... وای.. وای.... خون تو رگهام منجمد شده بود..... وای بر من..... وای

- آهان... شرمنده من فکر کردم مزاحم خانوم شدید....

اونقدر حرص و غضب تو صداس خوابیده بود که حتی من هم که نمی دیدمش حالیم می شد فوق العاده شاکیه ولی پسره ی احمق انگار که از یه کره ی دیگه اومده.

- نه دستت درست شما....

بوم... صدای مشت میثاق و آخ پسره رفت هوا... پسره کنارم افتاده بود رو زمین و میثاق با اون هیکل پت و پهنش نشسته بود رو شکمش و مشتت بود که تو صورت یارو می خوابوند و فحشی بود که بار پسره می کرد....

- آشغال... بی ناموس... که نامزدته هان؟ که یکم از دستت ناراحته هان؟ داری نازشو می کشی بی شرف؟

به خودم اومدم اگه جلوشو نمی گرفتم پسره رو می کشت... بازوشو گرفتم و خواستم بلندش کنم... ولی پرتم کرد عقب و مشت بعدی رو حواله ی صورت غرق خون پسره کرد.

اومدم شونش رو بگیرم که بازم در رفت و یقه ی لباسش تو دستم موند.

خدارو شکر از سر و صدای من و آه و ناله های پسره و فحش های میثاق، چند نفری جمع شدن و از هم سواشون کردن.

میثاق مثل کینگ کونگ می جوشید و دستهایی که مهارش کرده بود و پس می زد.

انگار مردم ایران تو عرصه ی دعوا و مرافه وارد شده بودن.... تو عرض چند دقیقه پسره رو رد کردن و میثاق رو با چشمهای غرق خون و صورت سراسر کبود سوغاتی گذاشتن برای من....

تو اون لحظه اون قدر عصبانی بود که تمام بند بند وجودم می لرزید.

بازومو گرفت و کشید ناخودآگاه گارد گرفتم.

- دستمو ول کن.

- حرف نزن ثمره... حرف نزن... که همین جا قیمه قیمه ات می کنم...

بازومو هل داد و غرید:

- راه بیفت.

حرص و عصبانیت دورشو مثل یه هاله پر کرده بود... فشار انگشتهاش از روی ژاکت هم مشخص بود. نفس های سنگین می کشید و احساس می کردم هر آن اماده ی فوران کرده... خیلی ناجور ترسناک شده بود...

منو کشون کشون می کشید و منم مثل یه بز چموش از پشت سرش روون بودم... دوست داشتم نافرمانی کنم.... ولی چاره ای جز اطاعت نداشتم. از اون وقتیایی بود که چشمش رو رو همه چیز می بست و تیکه بارم می کرد....

دستش رو گذاشت رو اف اف و تو عرض چند ثانیه در باز شد...

هیچی نمی گفتم و دنبالش کشیده می شدم... منتظر بودم طوفان به راه بیفته تا بتونم ضربه رو پاسخ بدم

ولی فعلا..... منتظر حمله از طرف اون بودم.

باید درجه ی عصبانیتشو تخمین می زدم و بعد فرمان حمله ی گاز انبری رو صادر می کردم...

پاگرد اول رو رد کرد... پاگرد دوم... پاگرد سوم... قامت مامان رو هم از همون جا هم می تونستم ببینم.

تا مارو دید زد تو صورتش:

- خدا مرگم بده... چی شده؟

یه دنیا ترس و استرس تو نگاهش خوابیده بود و مدام چشمه‌هاش از رو من به میثاق تغییر جهت می داد.

حدس زده بود که یه خبرهاییه... هرچند قیافه ی کبود میثاق با اون پیرهن خونی و یقه ی پاره شده دم از یه جنگ حسابی می زد.

تا پله ها تموم شد مامان عقب گرد کرد و منتظر تو پذیرایی ایستاد.

همین که به در رسیدیم من رو هل داد تو خونه.

تعاللم رو از دست دادم و پرت شدم کف پذیرایی.

درو پشت سرش چنان کوبوند که احساس کردم تمام شیشه های خونه شکست و صدای کوبش تو تمام ساختمون پیچید.

درسته..... فرمان حمله صادر شد...

- می کشمت ثمره..... می کشمت... تیکه تیکت می کنم و هر تیکتو می دم دست گرگهای بیابون... حالا واسه ی من دل می دی و قلوه می گیری؟

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که منو دور می زنی؟ حالا دیگه به هوای باشگاه و مسابقه می ری بیرون و هزار تا کثافت کاری دیگه می کنی؟ می کشمت ثمره..

به سمتم خیز برداشت که تو یه حرکت از جام پریدم.

- خفه شو... کدوم کثافت کاری؟ اون مشنگ مزاحمم شده.... به من چه ربطی داره؟

دندون هاشو به هم سایید و گفت:

طرف مزاحم بوده که از سر کوچه تا اینجا دنبال تو و اون رفیقهای بدتر از خودت؟

من خرم؟ یا گوشام مخمله؟ یا گیج می زنم؟

صدای هر و کرتون از سر تا ته کوچه همه رو خبر دار کرده..... اون موقع داری برای من فیلم بازی می کنی؟
فکرمی کنی نمی دونم داری چه گهی می خوری؟

- چه گهی؟ هر روز هزار تا پسر بی شرف مزاحم هزار تا دختر می شن دلیل نمی شه که همه ی هزار تا دختر
کرم داشته باشن.

- ا... پس پسر بیخود دنبال تو راه افتاده بود؟ بیخود می گفت نامزدته؟ ...

مامانم صورتشو چنگ زد.

- خاک به سرم.... پسره گفتم؟ چی بهش گفتمی گیس بریده که برگشته همچین حرفی زده؟

میثاق که یه حامی پیدا کرده بود گفت:

داره منو دور می زنه زن دایی.... فقط داره سفسطه می کنه...

برگشت به سمت من و با حرص ادامه داد:

- می خواد با پسرها لاس بزنه..

- آخه احمق.... آخه دیوانه.. من اگه می خواستم با پسر جماعت حرف بزنم که پا نمی شدم بیام دم خونه یا تو محل جلوی چشم یه ایل آدم اینکارو انجام بدم.... پسره گیر داده دنبالم راه افتاده.... من این وسط چی کاره ام؟

دوباره کبود شد.

- تو هیچ کاره ای.... اون من بودم که داشتم برای پسره چشم و ابرو می اومدم.....

دیگه داشت تهمت می زد..... خدای بالای سر شاهد بود که پامو کج نذاشته بودم..... کم کم به جای اینکه اون عصبانی باشه من از بی منطقیش گُر می گرفتم.

رفتم جلو و زدم تو تخت سینش.

- هوی عوضی.. حرف دهنتمو بفهم.. من واسه ی یارو چشم و ابرو می اومدم؟ من؟ اصلا می فهمی چی می گی؟ یا چشمهاتو بستی و هر چی از دهنتم در می آد بار من می کنی؟

کُپ کرده بود..... با کف دست یه ضربه ی دیگه به شونش زدم:

- فکر می کنی خیلی مردی؟ خیلی حالیده؟ خیلی با غیرتی؟ که این حرفها رو به من می زنی؟

با دادش دو متر پریدم

- خفه شو ثمره... خودم می کشمت... همین امروز می کشمت که یه جامعه رو از وجود هرزه ای مثل تو پاک --
تق-----

چنان با قدرت تو دهنش خوابوندم که خودشم باورش نمی شد.....

مثل یه گربه ی خشمگین می خواستم بهش حمله کنم و پاره پاره اش کنم.

دست لرزونمو پایین آوردم و با چشمهای خونیم بهش زل زدم.

هنوز تو بهت بود..... تا حالا سابقه نداشت همچین جسارتی کنم ولی حالا....

به حالت زمزمه گفت:

- تو منو زدی؟

صداش کم کم بالا رفت:

- تو رو من دست بلند کردی؟

تو زدی تو صورت من؟

جمله ی آخر با داد بود.... خدایی اونقدر عصبانی بود که همون لحظه از کرده پشیمون شدم..

از جا پرید:

- خونت حلاله ثمره...

تا اینو گفت دیدم هوا پسه.... مثل فشنگ پریدم سمت اتاقم و تو یه آن درو قفل کردم.

شانسی که آوردم دیر به خودش اومد..... وگرنه تیکه بزرگم گوشم بود.

- باز کن ثمره...

صدای مشت‌های بلند و نافرمان بود... جوری می زد که صدا تو خونه می پیچید... صدای مامان که التماس می‌ثاق رو می کرد از یه جای دور می اومد.

- باز کن ثمره... باز کن تا نزد درو بشکونم.

انگار با قفل کردن در شیر شدم از همون جا داد زدم:

- هیچ غلطی نمی تونی کنی.. برو این هارت و پورت ها رو واسه ی کسی کن که دوزار ازت حساب بیره... اصلا خوب کردم... دوست داشتم باهش لاس بزنم... کاش شماره اشم می گرفتم...

صدای لگدی که به در زد دومتر منو پرورند... پایین در به اندازه ی یه گردی سوراخ شده بود.

- روانی... دیوونه... چرا درو می شکونی؟

- قیمة قیمة ات می کنم ثمره... وای به حالت اگه دستم بهت برسه... باز کن... باز کن تا درو از جا نکندم...

بازکن ثمره.

صدای مامان می اومد که می خواست آرومش کنه... ولی نمی شد. هارتر از قبل افتاد به جون در...

کم کم احساس می کردم در داره از لولا کنده می شه و هرآن ممکنه بیاد تو...

آخر سر هم مامان خودش و فدایی کرد و سپر بلای دَر بیچاره ی اتاق من شد... صداشو می شنیدم که می خواد عصبانیتش رو بخوابونه:

- تورو به خدا ببخش... این نفهمه یه چیزی گفته... خودت که می دونی اهل این کارها نیست... تو ببخش...
تو بزرگی کن... تورو به جون اون کسی که دوستش داری ولش کن... به خاطر من... به خاطر داییت... میثاق
جان بگذر ازش.

صدای نفس زدن های میثاق از پشت در می اومد و من از ترسم جیک نمی زدم.

حتی از فکر اینکه اگه دستش بهم برسه چه بلایی به سرم می آره تن و بدنم می لرزید.

(این ستاره ها گوینده رو عوض می کنه)

ریتم قلبم کندتر شده بود.... اونقدر زندایی گفت و گفت و التماس کرد که آروم تر شدم... ولی هنوز عصبی بودم.

حتی چند باری هم پا شدم برم سراغش و لَشِش رو بندازم تو خیابون که زندایی نداشت.

دیدم این جوری نمی شه.... بدون هیچ حرف اضافه ای از خونه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و تمام حرصم از ثمره رو سر پدال بیچاره خالی کردم...

با مشت کوبیدم به فرمون.... نه.... آروم نمی شدم....

دوباره.... دوباره.... دوباره.... اونقدر زدم که دستم درد گرفت.

هر چی نفس عمیق کشیدم..... هر چقدر به خودم تلقین کردم که آرام باشم نمی شد...

هر جوری حساب می کردم تو گتم نمی رفت. با خودم می گفتم:

تا وقتی یه دختر سنگین بره و سنگین بیاد هیچ پسری به خودش اجازه نمی ده که مزاحمش بشه.

بازم با مشت به فرمون کوبیدم.

حتما یه چیزی بوده... حتما یه کاری کرده... حتما یه اشاره ای بوده... آه ثمره داری دیوونم می کنی...

نه این جوری نمی شه..... باید هرچه زودتر تکلیفتو روشن کنم.... باید مال خودمش کنم.... دارم از تو داغون می شم.... داغون و داغونتر...

خسته شدم از دستت ثمره... خستم کردی.... چند ساله دارم دنبالت می دوئم و هیچی به هیچی.

دیگه بسمه.... باید با دایی صحبت کنم با مامان و بابا... این جووری نمی شه.

آه بابا بزرگ آخه این چه برنامه ای بود که برای ما درست کردی؟

یعنی چی که باید حتما دیپلمش رو بگیره بعد عقدش کنم...

خب چه اشکالی داشت عقدش می کردم بعد می رفت دنبال درسش... تا من این قدر زا براه نشم و حرص و جوش تناول نکنم.

اگه شوهرش بودم لااقل حرفمو می خوندم... نه اینکه اینقدر راحت رو حرفم حرف بیاره و پررو پررو بزنه تو گوشم... ااا دیدی زد تو گوشم...

دختره ی دیوونه افسار پاره کرده.

دوباره عصبانیتم رفت رو صد..... گونه ام رو مالیدم.

لامصب عجب دست سنگینی هم داره....

نچ نچ نچ..... دختره ی جلب داره به من میگه خوب کردم..... کاش شماره اشم می گرفتم.

ای بز نم ناقصش کنم.... بز نم لهش کنم که نتونه از جاش جم بخوره.....

دستم رو رو چشمهام کشیدم و تا توی موهام بردم.

وای دارم دیوونه می شم.... دختره اینقدر وقیح شده که هنوز هیچی نشده داره می گه هیچ غلطی نمی تونی کنی.....

رسیدم به باشگاه... یه نگاه به ساعت کردم. تمام مسیر رو تو ده دقیقه طی کرده بودم. والله با اون سرعتی که من داشتم تصادف نکردم خیلیم...

باشگاه خلوت بود و رضا داشت یکی از دستگاه ها رو چک می کرد.

اونقدر عنق بودم که خودش سمتم نیومد. می دونست اخلاقم سگی باشه پاچشو می گیرم.

نشستم پشت اسکات پا.

یک... دو... سه... چهار..... صد

دختره ی بی حیا... باید آدمش کنم.....

ولی چه جوری؟ باید با دایی حرف بزنم..... وای خدا دارم آتیش می گیرم.

دستگاه رو عوض کردم رفتم سراغ پرس سینه وزنه ی هشتاد کیلویی رو انتخاب کردم.

یک... دو.....

آره چاره اش داییه... شاید اصلا نداشتم بره مدرسه.... آره این فکر خوبییه... این جوری نمی شه باهش راه اومد....

هر چی من کوتاه می آم.... اون پاچه ور مالیده تر از قبل می شه... من به این گندگی اصلا نمی تونم کنترلش کنم...

رفتم سراغ کیسه بوکس.

خسته بودم ولی اینجوری بهتر بود حداقل خودمو آرام می کردم.

مشت زدم و حرص خوردم..... مشت کوبیدم و شر شر عرق ریختم و به زمین و زمان و این عشق مزخرفی که تو دلم مثل یه گیاه هرزه ریشه دوونده بود فحش دادم.

آخر سر هم بدون اینکه یه درصد هم از عصبانیت کم بشه در حالی که از بوی گند بدنم عقم می گرفت راهی خونه شدم.

یه ربع از صدای کوبش در گذشته بود که مامان اومد پشت در.

- کار خودتو کردی..... هان؟ بهت نگفتم باهات در نیوفت؟ حالا می ره پیش باباتو بهش می گه.... من موندم تو با کدوم فکری همچین حرفهایی بهش زدی؟

آخه عقلت نمی رسه.... اگه میثاق باهات نباشه... بابات حتی اجازه نمی ده پاتو از این در بیرون بذاری..... چه برسه بخوای بری مدرسه و تو تیم والیبال بازی کنی.

اصلا به من چه؟ من که هر چی می گم بادِ هواست..... هر غلطی که می خوای بکن..... من دیگه باهات کاری ندارم.

تازه یاد مصیبتی که با دستهای خودم به سرم آورده بودم افتادم.....

وای خدا من با چه جرئتی اون حرفها رو زدم؟ اگه..... اگه بره پیش بابا من چی کار کنم؟

اگه..... اگه بابا تو خونه زندانیم کنه؟ اگه همین فردا به زور منو عقد میثاق کنه چی؟

اون که از خدایه از من آتو بگیره تا زودتر عقدم کنه..... ای خدا چرا عقلو ازم گرفتی که همچین شری برای خودم درست کنم؟ وای حالا چی کار کنم؟

بلند شدم و شروع کردم به رژه رفتن..... آخه این چه گندی بود که زدم؟ حالا چه جوری جمعش کنم؟

وای من با چه فکری بهش اون حرفها رو زدم؟ آخ آخ بهش گفتم خوب کردم.....

با کف دست زدم رو دهنم.

وای بهش گفتم کاش شماره اشم می گرفتم.... ای بمیری متین بیشعور که این بلا رو سرم آوردی...

آخه یکی نیست بگه کجای قیافه ی من به کسایی که شماره می گیرن می خوره؟

رسیدم به میزم..... دوباره یه چرخش و ادامه ی مراسم رژه رفتن.

ای وای برمن..... ای وای بر من..... حالا جواب بابا رو چی بدم؟ یعنی می شه معجزه بشه و به بابا نگه؟ یعنی می شه؟

قبول داری یه وقتیایی شدیداً دوست داری زمان به عقب برگرده و خرابکاریتو جبران کنی؟ من هم تو همچین شرایطی بودم...

دست به دعا برده بودم تا خدا خودش یه فرجی کنه و منو از این منجلابی که تا ته توش فرو رفته بودم..... نجات بده

نگاهم به ساعت افتاد..... تیک تاک.... پنج عصر بود.

وای بر من بابا تا دو ساعت دیگه پیداش می شه.... خدایا چی کار کنم؟ زنگ بزنم برای غلط خواهی؟

نه اونقدر عصبانی بود که عمراً گوشی رو جواب بده زنگ بزنم به عمه..... نج..... آخه چی بگم بهش؟ بگم ببخشید من با میثاق حرفم شده بعد هم بهش گفتم دوست داشتم با مزاحمم لاس بزنم..... وای..... وای خدا چی کار کنم؟

یه نگاه دیگه به ساعت کردم..... اوه انگار مسابقه گذاشتن این ثانیه شمارها.

تیک تاک.... تیک تاک....

قدم رو..... به چپ چپ..... به راست راست

ساعت هفت بعداز ظهر.... از دلشوره تمام بند انگشتهام می لرزید صدای زنگ در..... و سلام و خسته نباشید
مامان.

وای اومد..... بابا اومد.... از لحن عادیش می شد حدس زد که هنوز بهش نگفته..... وای تا کی باید حرص
بخورم؟

کاش اگه می خواست بگه تا حالا گفته بود..... این جووری زجرش کمتره و زودتر مجازاتم رو می فهمیدم.....

ساعت هشت شب هوا تاریک شده بود و صدای خفیف تلوزیون می اومد..... پاهام دیگه نمی کشید. نشستم رو
تخت.... صدای داد مامان اومد:

- ثمره... شام.

اونقدر فکر کرده بودم و حرص خورده بودم که دیگه رمقی برای مقاومت نداشتم.....

با ترس و لرز و کلی استرس نشستم پشت میز شام و بدترین غذای زندگیمو به زور از گلو فرستادم پایین. یه چشمم به بابا و حرکاتش بود و یه چشمم به صدای زنگ. با هر صدای کوچیکی می پریدم و طپش قلبم می رفت رو هزار.....

ساعت ده و نیم بود که تلفن زنگ زد..... تو اتاقم بودم ولی جفت گوشام پشت در اتاق بود..... حتی جرئت نداشتم پامو از در بیرون بذارم.

آروم در اتاقم رو قفل کردم و گوش به زنگ پشت در جبهه گرفتم.

صدای پیچ پیچ میومد.....

- باشه قربانت... خداحافظ.....

همین... یه نفس آسوده کشیدم..... فعلا از معرکه در رفته بودم ولی.....

یه بار جستی ملخک... دوبار جستی ملخک.....

خدایا دیوونه شدم رفت.... پس کی می خواد زنگ بزنه؟

یعنی می شه به کل بی خیال امشب بشه و حرفی به بابا نزنه؟ اگه... اگه چیزی نگه منم قول می دم دیگه باهش
کل کل نکنم.... خدا می شه؟ یعنی می شه؟

لباسهام به تنم چسبیده بود و مخم قفل قفل.... هنوز حرفهای ثمره تو سرم می پیچید و تاب می خورد.

اولین کاری که به محض رسیدن به خونه انجام دادم این بود که پریدم تو حموم و یه دوش جانانه گرفتم....

نیم ساعت زیر دوش بودم و داشتم نقشه می کشیدم که چه جوری حال ثمره رو بگیرم.

البته حالگیری ثمره کاری نداشت.... کافی بود یه شمه از چیزهایی که می دونم رو به دایی بگم و....

بقیه ی کارها با دایی بود..... خوب بلد بود از پس ثمره بر بیاد..... ثمره هم که مثل سگ از باباش می ترسید.

ولی دروغ نمی گم..... دست و دلم به این کار نمی رفت..... چون می دونستم گفتن به دایی همانا و..... از دست دادن ثمره هم همان.

از حموم در اومدم و با یه حوله ی کوچیک دستی افتادم به جون موهام..... بعدم رفتم سراغ مکمل های مختلفم و طبق برنامه ی روتین هر روزم یه معجون پر ملات درست کردم و ریختم تو خندق بلا.

از نظر جسمی سرحال و اُکی شده بودم..... ولی از نظر روحی افتضاح..... داغون بودم.... خراب خراب

رفتم تو اتاقم..... توپ موتی ام (هفت سنگ) رو برداشتم و دراز کشیدم رو تخت.

توپ رو پرت کردم به سمت دیوار رو به تختم.....

یک..... یه رفت و یه برگشت.... دو.... یه رفت و یه برگشت.

تق تق.....

- بله

- میثاق یه دقیقه لپ تاپت رو قرض می دی.... مال خودم و دادم سرویس...

فقط با سر اشاره کردم باشه.

تا بالا اومدن سیستم گفتم:

- آخه من موندم تویی که سال تا سال دست به این لپ تاپ نمی زنی برای چی مدام عوضش می کنی؟

قلبم تیر کشید و اخمهام رفت تو هم..... توپ تو دستم موند و نگاهم رفت به سمتش.

مگه تو زندگی من دلیلی به غیر از ثمره هم وجود داره؟ فقط یه دلیل بود.... ثمره ی من

دوباره پرتاب توپ.....

یک.... یه رفت و یه برگشت... دو.... یه رفت و یه برگشت

- میثاق باز چته؟

توپ رسید به من و..... وایساد.

نگاه یخی مو به سمتش چرخوندم.

- اون جووری نگام نکن... بیست و پنج ساله داداشتم... وقتی خیلی عصبی میشی می ری سراغ یادگاری ثمره...

پوزخندی رو لبم نشست.... نگاهمو به توپ توی دستم دوختم یه چرخ به این ور و اونورش دادم..... همه چیز من ثمره بود و ثمره....

برگشتم سمتش.

- لپ تاپ بهونه بود... آره؟

- اگه خیالت راحت می شه و حرف می زنی آره... لپ تاپم صحیح و سلامت تو اتاقم داره هوا می خوره... حالا بنال ببینم چه مرگته؟ دوباره حرفتون شده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- کاش حرفمون می شد... کاش مثل همیشه بود... ولی....

دستی تو موهام کشیدم و دوباره پرتاب توپ.....

- آه بده من اونوو... حرف بزنی چه مرگته که مثل مادر مرده ها آه می کشی؟

خودمو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه دادم.

- ثمره امروز صبح مسابقه ی نیمه نهایی داشت.

یه نگاه به میثم کردم..... همچنان خیره به دهن من بود.

- ساعت دو و نیم... سه بود رفتم بهش سر بزنم که...

با حوصله پرسید:

- که چی میثاق؟

تصمیمم رو گرفتم..... باید با یه نفر حرف می زدم چه کسی بهتر از میثم.

- با دو تا از دوستاش بود..... هرّ و کرّشون تمام محل رو ورداشته بود. پیاده و خوش خوشان داشتن بر می گشتن خونه و چند تا لّش و لوش هم دوره اشون کرده بودن..... صبر کردم از دوستاش جدا بشه ولی یکیشون دنبالش بود.

شاکی شده بودم. بهش گفتم مشکلیه....

با یادآوری لحن پسره پوزخندی زدم و گفتم:

پسره ی بچه مزلف به من میگه با نامزدم حرفم شده دارم از دلش در می آرم... ثمره هم لام تا کام حرف نمی زد..... وقتی دیدم پسره پرروتر از این حرفهاست قاطی کردم و یه فص کتک مرتب بهش زدم.... ثمره رو که بردم خونه..... خب..... عصبانی بودم پریدم بهش..... اونقدر شیکار بودم که می خواستم تا اونجا که می خوره کتکش بزنم و لهش کنم...

اونم فرار کرد و رفت تو اتاقش.... دختره ی پررو برگشته به من می گه (پسره مزاحمم شده.... بهم گیر داده... من چیکار کنم)

آخه تو بگو میثم.... مگه می شه دختری کرم نریزه و پسرا دنبالش بیفتن... اصلا مگه شدنیه؟ چرا بین این همه آدم این بچه قرطی باید به ثمره گیر بده؟ حتما یه چیزی ازش دیده دیگه.... بعدم که شاکی شدم و زیر در و با لگد شکوندم اونم عصبانی شد و گفت:

خوب کرده..... اصلا... لا الله الا الله..... دختره ی چشم سفید صداشو انداخته تو سرش و می گه کاش شمارشو می گرفتم.... آخه تو بگو کدوم دختر باحیایی همچین حرفی می زنه؟

میثم دستشو به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

- صبر کن بیینم.... تو به خاطر اینکه یه بچه پررو مزاحم ثمره شده و دنبالش راه افتاده..... تو پیدی به ثمره؟

فقط به خاطر اینکه پسره گفته نامزدمه و ثمره هم جرئت نکرده حرفی بزنه؟

لبمو تر کردم وگفتم:

- نه این جوریه که نبوده.

- پس چه جوریه بوده؟ تو برام شرح بده.... روشن شم...

- خوب چی بگم؟ اون موقعیتی که من می گم با این فرق داره..... من حتم دارم ثمره یه کاری کرده که پسره مزاحمش شده.

چشمهای میثم گرد شد و گفت:

باورم نمی شه میثاق... این تویی که راجع به ثمره داری اینجوری حرف می زنی؟

تویی که می گفתי پاکتر از ثمره کسی نیست؟ میثاق حالت خوبه یا خشم و غیرت بیجات چشمهاتو کور کرده و جلوی کارکردن اون مغز فندقیتو گرفته....

من نمی دونم چی شده... تا خودم تو شرایطش نباشم نمی تونم چیزی بگم.... من فقط یه چیز رو می دونم...

خیلی از پسرها مزاحم خیلی از دخترها می شن... حالا ممکنه اون دختر سبک و جلف باشه که پسره برای عشق و حال و کیف خودش دنبالش بیفته تا هم یه لاسی بزنه و هم اگه پا داد یه حالی کنه... یا هم ممکنه اون دختر بیچاره کاری نکرده باشه و فقط پسره برای کنجکاوی دنبالش راه بیفته که ببینه دختره چه جور دختریه.....

تو این مورد فقط می تونم یه چیز رو بگم....

این ثمره نبوده که پسره رو جذب کرده..... دوستاش بودن که باعث شده پسره همچین فکری در مورد ثمره کنه..... که این دختر هم مثل دوستاشه....

تو نمی تونی به خاطر یه همچین دلیل مسخره ای به ثمره بهتون بزنی و مقصر بدونیش....

ببینم اصلا تو خودت با چشمهای خودت چیزی دیدی که این حرفها رو می زنی یا نه روی سر شیکم و از رو خیالات داری برای خودت می بری و می دوزی؟

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- نه... ندیدم.... ولی

- ولی بی ولی.... حتما تمام حرفهایی که به من زدی رو هم با داد و بیداد بهش گفتم؟ آره میثاق؟ بهش گفتم؟

مثل بچه ها ازم سوال می کرد:

- میثاق با توام بهش گفتم؟

سرمو انداختم پایین:

- آره

- نهچ... نهچ.. نهچ... اصلا باورم نمی شه این حرفهایی که به من گفتی رو بهش گفته باشی؟

والله حق داره نخواست باهات ازدواج کنه... از بس که تو گیر می دی و حالشو تو قوطی می کنی....

تو مهمترین شرط یه زندگی رو زیر پا می ذاری و توقع داری ثمره هم با تمام بچه بازی هات کنار بیاد....

می دونی اون چیه؟ اعتماد... اعتمادی که تو به هیچ وجه نسبت به ثمره نداری.

جری شدم:

- مثلا تو اگه بودی چی کار می کردی؟

انگشتشو به سمتم گرفت و گفت:

- مطمئنا هر کاری می کردم.... مثل تو در اتاقشو با لگد نمی شکوندم و..... روشو تو روی خودم باز نمی کردم....
که تو اوج عصبانیت همچین حرفهایی بزنی.

از یه طرف قلبم بهم می گفت که به پاکدامنی ثمره شک نکنم و.... از اون طرف مغزم فرمان می داد که کار
درست رو انجام بدم.

بین دوراهی عقل و احساس گیر کرده بودم.... ولی خب زور قلب و احساسم بیشتر از اوهامم بود و.... آخر سر هم
همین حس پیروز ماجرا شد.

- پاشو پسر خوب.... پاشو برو یه زنگ بهش بزن و از دلش در بیار.

- عمرا

با تعجب برگشت:

- ببخشید می شه بیرسم چرا عمرا؟ (ادامو درآورد)

- به خاطر اینکه ثمره تو روز عادی هم به من اهمیت نمی ده.... حالا که این اتفاق دیگه تره هم برام خرد نمی کنه.

- این حرفها رو بذار کنار.... حداقل یه زنگ به زن دایی بزنی که حرفی به دایی نزنه.

با سرافکندگی گفتم:

- اتفاقا می خواستم عصری با دایی حرف بزنی.

میثم ناراحت شد:

- آخه من به تو چی بگم؟ تو اصلا مخ تو اون کلت هست؟ اصلا می دونی که چقدر دایی متعصب و سخت گیره؟

اصلا فکرشو کردی که اگه بفهمه دیگه نمی ذاره ثمره پاشو از تو خونه بیرون بذاره؟

من نمی فهممت میثاق..... اصلا درکت نمی کنم..... تو یا خنگی یا باز هم واقعا خنگی....

ثمره سگ خانه زاد تو نیست که حبسش کنی یا بخوای به زور چیزی رو تو کتتش کنی.

خوبه خودت بهتر از من می شناسیش..... فتوکپی برابر اصل خودته.... اگه تو لجبازی.... اون از تو لجبازتر... باید دلشو بدست بیاری نه اینکه بیشتر از این از خودت دورش کنی.

سرمو تو دستهام گرفتم:

- حرف زدن برای تو راحت... چون تو رفتار ثمره رو با خودت می بینی و قضاوت می کنی.

ولی ثمره با من یه جور دیگه است.... مدام کل کل.... مدام کلنجار.... مدام یکی به دو.... اصلا حرفم رو نمی خونه... اصلا باهام راه نمی آد.... من هر کاری براش انجام می دم به چشمش نمی آد....

- ببین میثاق من اصلا کاری با رفتار ثمره ندارم... همین رفتار پیش پا افتاده ی تو رو می بینم... این تویی که همش پر به پر به دختر بچه می دی.....

مثلا تو نه سال ازش بزرگتری.... به جای اینکه باهاش راه بیای و دل به حرفش بدی و.....

بینی از چی بدش می آد و اون رو انجام ندی..... برعکس مدام داری باهاش لجبازی می کنی و سر به سرش می ذاری.

- یعنی تو می گی امروز من مقصر بودم؟

- چون نبودم و ندیدم نمی دونم کی مقصره... فقط این و می دونم ثمره دختر خوبیه و سرش تو کار خودشه....

به جای اینکه بهش گیر الکی بدی که چرا یه نفر مزاحمش شده... ازش می خواستی دوستی شو با اون دوستهاس بهم بزنه... به قول خودت اونها بودن که بگو و بخندشون هوا بوده

یه حساب دودوتا چهارتاست.... وقتی دوستهاس نباشن.... مزاحمی هم نیست.... خیلی ساده است.... حالا کجای این قضیه برای تو ثقیله... من نمی فهمم.

درست می گفت مثل همیشه..... به سودابه حق می دادم اون جواری هواشو داره وحاضره رو اسمش قسم بخوره.

با اینکه دو سال از من کوچیکتر بود توی زندگیش لاف از من یه نفر موفق تر بود.

فصل سوم (عروسی دختر عمه کتی)

از جمع های فامیلی متنفر بودم چه برسه به عزا و عروسی.

ولی خب این عروسی با بقیه فرق داشت..... عروسی کتایون بود خواهر میثاق و دوستِ دوستِ داشتنی من.

بعد از دو سال اذیت های این و اون.... آخر سر با کسی که دوستش داشت ازدواج می کرد... خیلی براش خوشحال بودم ولی در عین حال دل چرکین.

به خاطر اینکه بازهم توی این مهمونی حرف بود و حرف..... و متاسفانه مرکز ثقل تمام این حرفها من بودم و میثاق.....

متنفر بودم بخوان مدام پشت سرمون حرف بزنی که.....

کی می خواین ازدواج کنید؟ کی می رید سرخونه زندگیتون؟

آه ول کن نبودن..... من نمی خواستم اصلا اسم میثاق روم باشه..... ولی مدام منو بهش می چسبوندن.

آه آه آه..... معلوم نبود دوباره تو این عروسی چه بلایی سرم می آد.....

مامان و ثمین و بابا آماده بودن..... ولی من..... دلم نمی خواست زود برسم.....

طاعت نگاه ها و کنایه ها رو نداشتم..... سلانه سلانه به کارهام می رسیدم و آخر سر هم..... اون هارو به هوای اینکه میثاق میاد دنبالم..... دک کردم.

دروغ گفتم..... میثاق روحشم خبر نداشت که من همچین دروغی می گم..... به قول یه بنده خدایی.... دروغ که کنتور نمی ندازه هر چی می خوای خالی ببند.

ساعت شد شیش.... شیش و ربع.... شیش و نیم.....

دینگ دینگ..... صدای آیفون تصویری بود.

وای نکنه بابا باشه؟ یه نگاه به صفحه ی آیفون انداختم.... چشمم گرد شد..... این دیگه اینجا چی کار می کنه؟

می خواستم باز نکنم.... ولش کن بذار اون قد اونجا وایسه که علف زیر پاش سبز بشه.....

ولی با همون قیافه ی اخمالوش که بعد از جریان متین دیگه باز نشده بود.... دستشو گذاشته بود رو زنگ...

یه دفعه ای مثل اینکه من و می بینه به من زل زد و گفت:

- می دونم که داری منو می بینی... پس درو باز کن ثمره.... شده تا صبح همین جا وایمیستم تا درو باز کنی....

یالله ثمره.... درو بازکن تا اون روی سگم بالا نیومده و به دایی زنگ نزدم.

لعنت به این شانس من.... حالا چه وقت اومدن بود؟ با اکراه دکمه ی در بازکن رو زدم و در آپارتمان رو باز گذاشتم و رفتم تا مانتوم رو بپوشم.

به هر حال آش کشک خاله بود باید باهاش می رفتم.

وسایلمو ریختم تو کیفم... بند لباسمو بالا تر بردم و رژلبمو دوباره تجدید کردم.

یه نگاه تو آینه به خودم کردم.... خوب شده بودم.... به راست شدم... بعد به چپ... خوب بودم.... عالی

بازم یه نگاه دیگه.... یکم عطر...

می خواستم اونقدر معطل کنم که از اومدنش پشیمون شه.

یه نگاه دیگه تو آینه و رفتیم به سمت در تا مانتو تنم کنم که.....

در بدون مقدمه باز شد و میثاق تو در گاهی در حاضر شد.

اولین کاری که تو اون لحظه به ذهنم رسید دستم رو گذاشتم رو سینه ی لختم که اصلا یقه نداشت....

یعنی هیچی نداشت به جز دو تا بند نازک که کل لباس رو رو تنم نگه داشته بود.

که خب صد البته نبودشون بهتر از بودنشون بود.... اونقدر لباسم باز بود که هیچ جورى نمى شد جمع و جورش کرد.

نگاه خبیثانه ی میثاق و اون لبخند موزیانش شاکیم کرد..... تو پیدم بهش:

- این چه مدل.... تو اومدنه؟ فکر کردی اینجام طویله ی خودتونه که مثل گاو سرتو انداختی پایین و اومدی تو

برو گمشو بیرون..... بهت در زدن یاد ندادن؟

با نگاه دنبال مانتوم بودم..... آهم بلند شد..... مانتوم پشت سر میثاق بود.

نیشخندش پررنگ تر شد... دیگه داشت رو نروم راه می رفت.... با یه لحن حال به هم زن گفت:

- اومدم خانومم رو ببینم عیبی داره؟

- معلومه که عیب داره.... خانمت اینجا نیست برو گمشو بیرون.

خودشو به نشنیدن زد و ادامه داد:

- پس این خانمه که موهاشو افشون کرده و یه لباس دوبنده ی مشکلی بلند پوشیده کی می تونه باشه؟ خانمه
منه دیگه؟

- میثاق برای بار آخر بهت می گم از اتاق من برو بیرون... اینجا اتاق منه... نه حرمسرای جنابعالی که داری راجع بهش حرف می زنی....

ابروه‌اش رو انداخت بالا و گفت:

- نمیرم.

- غلط می کنی مگه شهر هرته؟

دنبال یه چیزی بود که بگویم تو سرش... عصبانی بودم و دیگه حالیم نبود که هرکاری هم کنم.... اون بهتر از منه.... مثل یه شیر ماده شده بودم و می خواستم تیکه و پارش کنم.

آشغال هرزه ی عوضی.... اومده تو اتاق.... منو دید بزنه.... داغشو به دلت می دارم عوضی.

رفتم جلو و با مشت گره کرده گفتم:

- برو بیرون وگرنه من می دونم و تو.

با بی خیالی گفت:

- مثلاً می خوام چی کار کنی؟

- مثلاً؟ مثلاً؟

با خودم تکرار می کردم و به فکر راه حل بودم..... می خواستم یه بلایی سرش بیارم اون سرش ناپیدا.

دیگه برام مهم نبود که داره منو دید می زنه یا با وقاحت هیکنم رو از بالا تا پایین اسکن می کنه....

مثلاً..... مثلاً.... آها یادم افتاد.

- نمیخوام بری بیرون؟..... پس من می رم.....

اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت:

- کجا؟ بیا می‌خوایم باهم یکم اختلاط کنیم.

بازومو کشیدم.... ولی نداشت.... بازهم کشیدم... بازهم نداشت.... غریدم:

- بذار برم.... الآن عروسی تموم می‌شه... ولی من و تو هنوز اینجاییم... ناسلامتی خیر سرت داداش عروسی اونوقت.... بذار برم.... آشغال

می‌خواستم مجبورش کنم واکنش نشون بده ولی انگار که دارم با جرز دیوار حرف می‌زنم چنان نگاهشو رو سینه و بازوهای لختم می‌چرخوند که می‌خواستم چشمه‌اشو از کاسه در بیارم

همینه.... ذات همشون همینه.... همشون هیز و هرزه هستن و همشون سرتاپاشون یه کرباسه....

همشون به فکر خودشون هستن و.... اون میل‌گریزی جنسی مضمئز کنندشون.

دوباره نگاهش.....

اعصابم تو فرقون بود و بالا و پایین می شد..... دستمو کشیدم ولی با همون نگاه مات و نشئه باز هم نداشت.

کش مکش ادامه داشت و هیچ کدوم ول کن معامله نبودیم..

- ولم کن می خوام برم.... چی از جونم می خوای؟

انگار به خودش اومد و از خیالات پلیدش دست برداشت.

- من چی از جون تو می خوام یا تو چی از جون من بیچاره می خوای؟ چرا همیشه باهامی؟ چرا همیشه تو ذهنمی؟

بهم نزدیک تر شد و نجوا کرد:

- چرا همیشه تو فکر می؟ تو چرا ولم نمی کنی؟

حرفاش برام عجیب بود..... چی داشت می گفت؟ من که سرم به کارخودم گرم بود و کاری باهاش نداشتم....

- من که به تو کاری ندارم..... چی کار به کارت دارم؟ من که همش دارم ازت دوری می کنم؟ همش دارم ازت فرار می کنم.....

- خب لعنتی به خاطر همین می گم... چرا ازم فرار می کنی؟ چرا دوستم نداری؟

چرا منو نمی خوی؟ چی کم دارم؟ پول... خونه... چیم بده؟ قیافم... هیکلیم... اخلاقم....

فاصلمون به سی سانت هم نمی رسید..... با هر کلمه هم بهم نزدیکتر می شد..... جوری که مدام نفسهای مثل فوت توی صورتم بود.

- همه چیت..... من از هر چیزی که به تو مربوط می شه متنفرم... برای اینکه نمی ذاری تصمیم بگیرم...

برای اینکه همیشه تعصب های مزخرفت رو دارم تحمل می کنم... برای اینکه همیشه باید نگران باشم..... نکنه الان میثاق سر برسه و آبروی منو پیش دوستام ببره....

از اینکه همیشه اسمم زیر رادیکال اسم تو آورده می شه... ولم کن میثاق.... دست از سرم بردار.

چرا نمی فهمی؟ چرا نمی دونی که من باید خودم انتخاب کنم.... نه کس دیگه ای.. چرا حالت نیست؟ من آدمم.... نه یه مرغ قفسی.... که هر کی از راه رسید منو به این و اون پیشکش کنه و.... برام نقشه بکشه.... یا به نام کسی بزنه.

من ماشینت نیستم.... کت و شلوارت نیستم.... من واسه ات نیستم.... که به نامم بزنی....

من آدمم.... همون جووری که تو دوست نداری به نامت بزنی... من هم دوست ندارم....

مگه نمی گی منو دوست داری؟ خوب بود تورو به نام فرزانه می زدن؟

تا حالا فکرشو کردی که تو رو به اسم کسی بزنی که حالت از بچه بازی هاش به هم می خوره و مدام باهش کل کل داری؟

چه حالی می شدی؟ خودتو بذار جای من.... چه حسی داری؟ چرا درک نمی کنی..... من و تو اصلا به درد هم نمی خوریم... من آزادیم رو می خوام ولی تو دست و باله رو بستنی.... می خوام برای خودم بگردم... می خوام مثل همه تفریح کنم.... عشق و حالو کنم.... ولی تو نمیداری...

فکرت... حرفات همیشه دنبال منه.... چرا رهام نمی کنی میثاق؟؟ بفهم.... من نمی خوامت...

اون یکی شونمو گرفت و کوبوندم به دیوار.... درد تو تیره ی پشتم پیچید.

- تو غلط می کنی که می خوای عشق و حال کنی... تو غلط می کنی که منو نمی خوای... مگه این تویی که باید تصمیم بگیری؟

این منم که باید تصمیم بگیرم.... کدوم دختر رو می خوام و کدوم دختر رو نمی خوام...

حالا هم تصمیم گرفتم..... تورو می خوام و... به دست می آرم... همون جوری که همیشه همه چی رو بدست آوردم...

- هه کورخوندی... فکر می کنی اونقدر ساده ام؟ یا بچه؟ که به حرفت گوش بدم؟

محاله بذارم... محاله بذارم منو تصاحب کنی... تو گوشهات فرو کن نمی دارم... من آدمم... آدمها رو نمی شه خرید... نمی شه تصاحب کرد... نمی شه به دست آورد...

دوباره نگاه کوفتیش.....

- می دونی وقتی که حرص می خوری دوست دارم بخورمت... می دونی وقتی عصبانی می شی... لپهات می شه مثل دو تا سیب سرخ و آدم می خواد اون لپهارو گاز بگیره؟

- چاک دهن تو ببند میثاق.. وگرنه خودم می بندم.

- هه.. تو؟ تو جوجه می خوای دهن منو ببندی؟ دهن منو؟ میثاق احمدی رو؟ کسی که یه مدال کشوری و پنج تا مدال استانی داره؟

تو می خوای دهن منو ببندی جوجه؟ می دونی فوتت کنم باد می برت؟

جدی شد و صورتش رو تو فاصله ی دو سانتی من آورد:

- بیخودی با من کل کل نکن.... اعصاب من رو هم خط خطی نکن....

من هر چیزی رو بخوام به دست می آرم حتی تورو.... حتی قبل از ازدواج.... پس کاری نکن بلایی سرت بیارم که تو دنبال من موس موس کنی و.... در به دردنبالم بیفتی.... که پیام عقدت کنم....

سرخ شدم... کبود شدم.... این مردک چی داشت می گفت؟

- گه زیادی نخور میثاق... به بابا می گم با یه اردنگی از این خونه پرتت کنه بیرون....

مثل یه گاو خشمگین نفس نفس می زدم و می خواستم لهش کنم.

- اِ می خوای به دایی بگی؟.... پس اینم برو بهش بگو.... می خوام بدونم نظرش در این مورد چیه؟

داشتم جملش رو پیش خودم حلاجی می کردم که....

لباش رو گذاشت روی لبهام... اونقدر با حرارت منو بوسید که احساس کردم فکم داره در می آد.

اصلا نمی تونستم تکون بخورم... بازم شونه ام رو گرفته بود و با لبه اش به لبم فشار می آورد... طعم تلخ خون و تو دهنم احساس کردم... حتی نمی تونستم نفس بکشم.

اون قدر عصبانی بودم که از سر تا پا خیس عرق شده بودم... هیچ احساسی از این بوسه نداشتم به جز نفرت
بیش از حد...

آخر سر از من جدا شد... با یه لبخند پلید گفت:

- می بینی؟ حالا برو به دایی بگو... می خوام بدونم نظرش چیه که یه لب جانانه از دخترش گرفتم؟

زمزمه کردم:

- آشغال... آشغال

گلدون کنار میز توالت رو برداشتم..... می خواستم بزنم تو سرش که... میچ دستم رو گرفت:

- آع.. آع... آع... بچه ها نباید از این کارهای خطرناک کنن... مراقب خودت باش عزیزم....

از در زدم بیرون.

وای... من چی کار کردم؟ بوسیدمش؟

اصلا فکرش رو نمی کردم یه روزی بتونم قبل از زواجم ثمره رو ببوسم... اوف چقدر عصبانی شد.

با یادآوری قیافه ی قرمزش و لبه اش خنده به لبم اومد و یه جواری شدم... یه حس خیلی خیلی خیلی خوب تو تنم بیدار شده بود.

انگار که تمام این مدت این احساس رو پشت درهای قلبم زندانی کرده بودم و حالا... مثل یه زندانی زنجیر پاره کرده... از قفس آزاد شده بود.

حالا می فهمیدم که من از ته دل ثمره رو می خواستم..... با تمام وجودم می خواستمش.

می خواستم برای خودم باشه..... برای خود... خود... خودم!

این اولین بوسه نبود..... تا حالا توی خواب یا بیداری روی گونش بوسه زده بودم.... ولی این لبی که گرفتم با بقیه فرق داشت.

هه اولین بوسه ی مارو باش... به زور... اونم با این وضعیت....

نچ ولی عجب خوشگل شده بود پدرسوخته ها.....

من نمی دونم این همه لوندی رو از کجا می آره....

یاد گردن خوش تراشش و.... نچ وای دلم ضعف رفت..... من می خوامش.... خدایا من می خوامش....

پنج دقیقه منتظرش شدم ولی هنوز بیرون نیومده بود.. به در کوبیدم و گفتم:

- ثمره اگه دلت نمی خواد دوباره پیام و کار نامومم رو تموم کنم بیا بیرون وگر نه... (آخر حرفمو کشیدم)

صدای جیغ بنفش ثمره و شکستن گلدون و صدای موبایلم همزمان تو خونه پیچید... خندم گرفت... آخر سر هم شکوندش...

به دو دقیقه هم نکشید که اومد بیرون.

ساعت هفت و نیم بود و ما تازه داشتیم راه می افتادیم.

گوشیم مدام زنگ می خورد و من اصلا حوصلشو نداشتم تا جواب بدم... هنوز تو فاز آغوش ثمره و گرمی لبهاش بودم.....

داشتم از درون آتیش می گرفتم. آشغال عوضی فقط منتظر بود تا سوءاستفاده کنه و ازم لب بگیره. همینم مونده بود که....

به جای اینکه سرخ بشم... سفید بشم... و خجالت بکشم....

کبود می شدم و حرص می خوردم... اصلا شرم و حیای دخترونه کجا بود؟

من ثمره بودم... کسی که دیگران ازم حساب می بردن... کاپیتان تیم مدرسه و بچه زرنگ محلمون... کسی که با
یه دادم کلی ازم حساب می برن.....

حالا حالا این عوضی از من زورکی لب بگیره؟ از من؟ از ثمره؟ کسی که پدر پدرسوخته ی اون کسی که بخواد
بهم دست درازی کنه رو درمی آره؟

نگام به ساعت تو ماشین افتاد و یاد عروسی و امشب ذهنم رو پر کرد. آه این چه شانسیه که من دارم؟

چرا باید امشب این جوری بشه؟ چرا باید همین امشب بیاد خونمون؟ ای خدا من از دست این احمق چی کار
کنم؟

خون خونم رو می خورد... احساس می کردم تمام بدنم رو تو کوره گذاشتن و دارم سر تا پا می سوزم...

هنوز نفس نفس می زدم و دوست داشتم اونقدر بزمنش که له بشه.. اونقدر که نفسش بالا نیاد.

آشغال منو گذاشته سرکار..... منو می بوسه؟ پدرشو درمی آرم..... ولی به موقعش...

بذار به بابا بگم..... وای اخی به بابا چی بگم؟ نمی زنه له و لوردم کنه؟

کنترل ضبط رو برداشت و.....

(عاشقم عاشقم)

عاشق چشماتم

دیوونه ی نگاتم

پس

پاشو با من برقص

هستی واسه من نفس)

خدای من..... خدای من..... یا این رو بکش.... یا باز هم این رو بکش.....

من دارم حرص می خورم و از زور فشار تمام بندهای انگشتم می لرزه.... آقا داره برای من آهنگ ملانی و الیشمس رو گوش می ده

وقتی نیستی مریض و بد حالم

وقتی هستی مست و خوشحالم

.....

با اون کفشهای بلند..... پاشنه پنج سانتی که به زور اجازه شو گرفته بودم

قدم اونقدر بلند شده بود که احساس می کردم تو سرزمین آدم کوتوله ها پا گذاشتم.

تا به تالار نزدیک شدیم زمزمه ی میثاق بلند شد:

- شالتو بکش جلو.... سرتو می ندازی پایین و یه راست می ری تو.... نبینم با کسی سلام علیک کنییا....

حیف.... حیف که عروسی خواهرش بود و گرنه تمام سر و صداهاشو به جون می خریدم و از اول تا آخر با مردها سلام و علیک می کردم....

می خواستم ببینم چه غلطی می تونه بکنه؟

با اینکه کفشام بلند بود ولی وقتی کنار میثاق راه می رفتم بازهم یه سر و گردن ازم بلندتر بود...

لامصب آدم که نیست... هیولاست... آخه این قدو هیکلِ که این بشر داره... هر کسی باشه می گُرخه...

دم تالار که رسیدیم نیش همه باز شد...

خدایی خیلی سه بود که میثاق تو عروسی تک خواهرش ساعت هشت شب رسیده...

پسرها دور میثاق رو گرفتن و من رو هم رد کردن سمت زنونه... از در که وارد شدم کتی رو دیدم که تو جمع زندهای بزرگ دوزک کرده داره هنرنمایی می کنه.

الهی عین فرشته ها شده بود. با اون طراحی روی بدن که مثل یه ساقه ی رونده از روی بازوش شروع شده بود و تا روی سینش اومده بود، باز بودن بیش از حد لباسش رو قشنگ جلوه می داد و با اون تاجی که نیمیش روی سرش خوابیده بود و بقیش روی سرش و موهای فر خورده و بلوندش پخش شده بود و اون لباس دکلته ای که فقط با چند تا بند ضربدری تو پشت و جلو نگه داشته می شد مثل یه هلوی پوست کنده شده بود که آدم می خواست درسته قورتش بده. بیچاره شوهرش تا الآن چی کشیده با این عروسک...

میثاق و عصبانیت از میثاق و اون لب گرفتن جنون آمیز و دیوانه کننده و تمام انتقامی که می خواستم ازش بگیرم رو گذاشتم پشت در سالن.

و همونجوری که داشتم منتوم رو درمی آوردم رقص کنان رفتم به سمت کتی.

آخ چه شبی بشه امشب... اگه گندکاری میثاق و اون لب گرفتن احمقانه نبود.... می تونستم نهایت لذت رو از این شب ببرم....

درسته که جمع فامیل و دوست نداشتم... ولی همه می دونستن یه پای ثابت رقص و بزن و بکوب ثمره است...

تا وارد جمعشون شدم.... صدای دست و جیغ و داد به پا شد.

همون اول دست کتی رو گرفتم و مجبورش کردم یه دور بچرخه خدایی هم با اون قد و اون کفشهایی که داشتم بدون اینکه بخواد یه میلی متر هم خم بشه از زیر دستم رد شد و یه چرخ سیصد و شصت درجه زد.

من عاشق رقص بودم.... مخصوصا اگه همپای خوبی مثل کتی که برای خودش لعبتی شده بود داشته باشم...

از اول تا آخر عروسی و وقت شام با هرکسی رقصیدم... اونقدر با کتی رقصیدم و خندیدم که دیگه موقع شام رمق نداشتم از جام بلند شم... مخصوصا که اون پاشنه های مزخرف پنج سانتی... دهنم رو سرویس کرده بود.

یه نگاه به کتی انداختم و دلم براش سوخت..... بیچاره برنامه های اصلیش برای آخر شب مونده بود...

از شام عروسی و..... باقالی پلوی توپش و اون جوجه های طلایی که من بعد از کلی وقت یه دلی از عزا درآوردم و..... مجلس خداحافظی و..... بوق بوق ماشین عروس و.... کاروان پشت سرشو..... رقص آخر شب تو خونه ی مادرعروس و مادر دوماد و..... اوه

خلاصه می گذرم...

آخرشب که خسته و کوفته و خرد و خمیر رسیدم خونه..... اونقدر خسته بودم که به ثانیه نکشیده خوابم برد....

ولی همینکه صبح فردا با زنگ ساعت چشم باز کردم..... یاد بوسه ی میثاق با اون حرارت مثل یه فیلم جلوی چشمهام جون گرفت.

نمی دونم تا حالا دقت کردی؟ احساسات صبح با شب یا نیمه شب فرق داره.....

اصلا تو اون لحظه یه جور دیگه بهش فکر می کردم.....

یاد نگاهش افتادم.... یه جوری بود.... خاص و عجیب...

نه می تونستم انگ هرزه رو روش بچسبونم.... نه می تونستم بگم خیلی پاک بود..... نه هم می تونستم بگم
خاطر خواه....

نمی دونم..... یه جوری تلفیقی از همه ی حس ها به اضافه ی حس مالکیت که پررنگ ترین حس توی
چشماشه.

زبونم رو رو لبم کشیدم و بعد لبم رو به دندون گرفتم...

حاضر بودم قسم بخورم که احساسم صدو هشتاد درجه عوض شده.

انگار تمام اون خشم رو برده بودن و حالا نقطه چین های خالی رو با حس های دیگه پر می کردم....

دیشب اونقدر از دستش ناراحت بودم که می خواستم یه چاقو بزنم تو شکمش و خلاص.....

حتی حاضر بودم به خاطر اقدام به قتل عمد تا پای چوبه ی دار هم برم.

- ثمره... ثمره..... مدرست دیرشُد.

چشمم به ساعت افتاد..... وای دیر شد.....

با اینکه خستگی و کوفتگی و پادرد..... امونم رو بریده بود... ولی نمی شد مدرسه رو دودر کرد..... امروز تمرین داشتیم..... باید می رفتم.

از مدرسه که برمی گشتم خاصیت دیشب برگشته بود.....

می خواستم سر به تن میثاق نباشه.....

مدام با خودم نقشه می کشیدم تا پوزه ی میثاق رو به خاک بمالونم.... این بشر پاشو بیشتر از گلیمش دراز کرده بود.

فصل چهارم (مهمونی پاگشا)

دو هفته از عروسی کتی گذشته بود که اولین مهمونی پاگشا رو بابام به عنوان بزرگتر خانواده و خان داداش بقیه ی عمه ها گرفت...

از صبح اول صبح روز جمعه مثل کوزت فداکار از من کار کشیدن و کف ساییدم... تا ساعت شیش عصر دیگه نا نداشتم از جام تکون بخورم.....

بدبختی ناهار هم چیزی نخورده بودم و تناردیه ی قسی القلب دو تا دونه تخم مرغ سوخته به عنوان ناهار داد که بریزم تو این شکم صاب مرده.

ولی با تمام این تفاسیر فوق العاده شوخ و شنگ بودم..... بعد از دو هفته امشب پا می داد تا دمار از روزگار میثاق در بیارم.....

اول یه نون و پنیر حسابی غازی کردم و سلانه سلانه رونه ی حموم شدم.....

اون ذات پلیدم مثل هیولا بیدار شده بود و مدام نقشه می کشید.

خب اول یه دوش جانانه می تونه تمام خستگی رو پر بده....

بعد موهام رو با حوصله خشک کردم و با طمانینه دونه به دونه ی لباسهامو از نظر گذروندم....

آهان این خوبه..... لباس کرم یقه شل رو با آستین سه ربع و کمر بند پهنی که دورش سوار می شد کشیدم بیرون.....

کمر بندش اونقدر پهن بود که نفس آدم بالا نمی اومد ولی خوب..... امروز روز رو کم کنی بود.....

شلوار جین زغالی و راسه ام رو پوشیدم..... قد بلند و هیکل اینجوری بدیش این بود که همیشه همه چی اندازم نبود.

یا آستین لباسم کوتاه بود یا شلوار لوله تفنگی نمی تونستم بخرم.

هرچند که اجازه ی پوشیدنش رو نداشتم ولی بالاخره اینقدر حسرتش رو نمی خوردم.

لوازم آرایشم رو از تو کشو دونه دونه درآوردم و شروع کردم به آرایش..... باراولم نبود.... همیشه جوری این کارو انجام می دادم که زیاد از حد تابلو نشه..... ولی اینبار.... درصد غلظتش رو بالتبردم..... البته هنوز هم کم و ملایم بود.

صبر کردم همه برسند بعد وارد بشم... مامان چند بار تا پشت در اومد و صدام کرد.... عین خیالم نبود.... می خواستم میثاق رو درست و حسابی نقره داغ کنم.

صدای زنگ و احوالپرسی عمه ملیحه اومد و با ورودش خونه از صدای جیغ و داد بردیا و عرشیا پسرهای عمه پر شد... بعد از ده دقیقه عمه مریم و جفت پسر هاش رسیدن.

با اینکه من چشم دیدن میثاق رو نداشتم ولی اونقدر با میثم راحت بودم که حتی خود میثاق هم به رابطمون حسودی می کرد... میثم عالی بود. یه پسر فهمیده و مهربون....

برخلاف هیکل درشت میثاق لاغر و نی قلیون بود با یه قلب فوق العاده مهربون و یه چهره ی کیوت و دوست داشتنی.... که مثل داداش نداشتم دوستش داشتم...

صدای میثاق رو شنیدم که سراغم رو از ثمین می گرفت.

بازهم اهمیت ندادم و سر جام موندم. هنوز برای بیرون رفتن زود بود.

ثمین اومد سراغم.... دستگیره ی در بالا و پایین شد..... بازهم جیکم در نیومد.

عمه منیره که اومد.... دیدم وقتشه که پیام بیرون.... خدا رو شکر که بابابزرگ مریض بود و قلبش نمی کشید که تو این مهمونیهای دورهمی شرکت کنه.

دستی به لباسم کشیدم و شالم رو مرتب کردم و با اعتماد به نفس وارد شدم.... همین که درو باز کردم قیافه ی بق کرده ی میثاق جلوم قد کشید....

اول صورتش باز شد ولی همینکه نگاهش یه دور از بالا به پایین و بعد هم از پایین به بالا برگشت سگرمه هاش رفت تو هم و چپ چپ نگاهم کرد.

خونه پر از هیاهو بود و صدای عمه ملیحه مدام رو مخم اسکی میکرد:

- عرشیا نکن... اون تابلو رو چی کار داری؟

خر تو خری بود که بیا و ببین.....

جمعیتی نبود ولی صدا به صدا نمی رسید..... ماشالله شون بشه... انگار صد نفر ریختن تو خونه.

قبل از اینکه بذارم میثاق لب باز کنه و از جاش پا بشه خودمو رسوندم به پذیرایی و با یه سلام بلند اعلام وجود کردم و ازهمون جا دونه دونه روبوسی کردم و لپ فرشاد پسرِ عمه معصومه رو که تازه رسیده بود کشیدم.

نگاه غضبناک میثاق ادامه داشت... ولی به روی خودم نیاوردم و با صدای مامان تو آشپزخونه چپیدم.

- کجا بودی تا حالا؟

- حموم

- تو غلط کردی.... از لپهای گل گلپت مشخصه که همین الان از حموم دراومدی.... چه غلطی می کردی که جواب نمی دادی؟

- اِ مامان

- مامان و زهر مار... این چه لباسیه که پوشیدی؟ می خوای دوباره صدای میثاق رو دربیاری؟ ببین خودت کرم داری.... مدام انگولکش می کنی که واکنش نشون بده...

برو عوض کن لباست رو... اون آرایشتم کم کن تا صدات در نیومده....

- به جهنم که درمی آد.... زیادم گیر بدید می رم تو اتاقم..... بیرون هم نمی آم....

همون موقع زنگ رو زدن و صدای داد ثمین که می گفت:

- (مامان کتی و شوهرش اومدن)

خدارو شکر مامان با یه چشم غره ی اساسی بیخیال لباس و آرایش من شد و ول کرد.

کتی با اون موهای رنگ شده و ابروهای قیطونی و دستهای تا آرنج پر از انگویه خانوم تمام عیار شده بود.... بوی عروس می داد.... بوی نویی.... بوی یه زندگی شیرین.... خوشی و ذوق از چشمه‌هاش می ریخت....

لپاشو ماچیدم و جای رژلبم رو رو گونه هاش گذاشتم... بنده خدا شوهرش سرشو بالا نکرد.... بیچاره خیلی مظلوم و سر به زیر بود.

دست کتی رو گرفتم و نشوندم پیش خودم....

- چه خفر خانومی؟ خوش می گذره؟

یه لبخند پت و پهن نشست رو لبش و ابرویی قر داد:

- چرا که نه؟ تو چی کار می کنی؟ امشب می خوام حسابی پدر میثاق رو دربیاری ها....

- من؟ من می خوام پدرشو در بیارم؟ اونه که مدام داره اذیتم می کنه...

- آخی.. هی داداش منو بجزون.... بیچاره این همه دوست داره و گوش به فرمان جنابعالیه.... اونوقت تو هی طاقچه بالا بذار.

بین.... الهی دورش بگردم.... همش حواسش اینجاست.... آخه این چه مدل آرایش کردنه؟ نمی گی قلب داداش من وایمیسته؟

حالا درستیه که بابات تو جمع های فامیلی بهت گیر نمی ده... ولی جون کتی... دلت می آد؟.... می دونی که اون درجه ی غیرتش رو میلیارده.....حالا هی تو اذیتش کن.

از گوشه ی چشم یه نگاه به میثاق انداختم... شیش دونگ حواسش پیش وزوزهای من و کتی بود.... صدامو آوردم پایین تر و گفتم:

- اوه همچین داداشم داداشم می کنه.... هرکی ندونه فکر می کنه اون قرار بزور زخم بشه؟ خوبه خودت می دونی که من با این تحفه ی نطنزتون آبم تو یه جوب نمی ره....

- خوبه توام.... کم خودته بگیر.... داداشم یه پارچه آقاست... خوشگل.... خوش تیپ قد بلند ...

به مسخره ادامه دادم:

- آرنولد... بروس لی... شعبون بی مخ....

آروم زد رو بازوم و گفت:

- ای دختر بی ادب... داداش من رو مسخره می کنی؟ بدم با ساطورش شقه شقه ات کنه نشه شناخت؟

یه دونه زدم پس کلشو با خنده گفتم:

- شما فعلا بچسب به شوور جونت که با چشماش داره می خورت...

- وای قربونش برم خیلی ماهه... یه دونه ست... نمی دونی چه مرد خوبیه.....

- ثمره؟ ثمره؟ باز که تو نشستی..... پاشو بیا کمک..

- آه من برم.... جاهای سانسوریشو نگه دار برای بعد شام.... که قشنگ با ذکر جزئیات برام تعریف کنی...

هر دو هر هر زدیم زیر خنده..... خاک بر سر چقدر هم ذوق کرد.

با آستین بالا زدن دخترهای خونواده و کلی سر و صدا و بگو بخند سفره ی شاهانه ی شام رو پهن کردیم....

قیمه بادمجون و مرغ سرخ کرده و سیب زمینی های طلایی کنارش، فسنجون، خورشت کرفس خوش رنگ و بو، چند مدل دسر و سالاد فصل، سالاد ماکارونی، اوه دیگه چی بگم برات.... ضیافتی به پا بود.

اگه گفتمی آخرین نفری که سر سفره نشست کی بود؟

بعله..

شخص مشخص بنده..... آبجی کوچیکه ی کوزت...

جام خوشگل دوغ رو وسط سفره گذاشتم و یه نگاه به سر تا ته سفره که تا خرخره پر از آدم بود انداختم...

ای بابا هیچکس حواسش به من بیچاره نیست.... بابا برای منم جا خالی کنید..... عمه مریم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- ثمره جان.... بیا پیش من عمه....

یه نگاه به جای خالی انداختم... اخمهام تو هم رفت... میثاق کنارش نشسته بود.....

آه..... باز این خودشیرین برای من جا جور کرد... حتم داشتم خودش به عمه گفته تا من..... نه نیارم...

بین عمه و میثاق دو زانو نشستم و نگاهمو به سفره دوختم.... واقعا معذب بودم.... هم اینکه راحت نتونستم بشینم... هم اینکه بعد از دو هفته فیس تو فیس میثاق بودم.

اونقدر حرکت اون روزش برام عجیب بود که احساس می کردم هنوز هم که هنوزه از دستش شکیم.

- خسته نباشی عزیزم....

- مرسی عمه... این حرفها چیه؟ ایشالله همیشه به شادی.

عمه تبسمی کرد و گفت:

- ایشالله عروسی تو و میثاق....

نیش میثاق تا بناگوشش باز شد و کتی از اون ور سفره ابرویی قر داد.

یه نفس عمیق کشیدم و مجبوری یه لبخند زوری تحویل عمه دادم....

سر چرخوندم که یه بشقاب برای خودم پیدا کنم که....

میثاق یه جفت قاشق و چنگال و یه بشقاب پلوخوری رو چید جلوم...

دیس برنج رو برداشت و یه کفگیر و نیم برام برنج کشید... بعد دو تیکه بادمجون.... کنارش یه رون مرغ و چند تا تیکه سیب زمینی... دو قاشق فسنجون و یه لیوان دلستر... یه ظرف ژله ی توت فرنگی و یه ظرف آب مرغ.

همین جور سرخوش و راحت کنار هم ردیف می کرد و من هم نگاهم به دستهایش بود که کی قراره این نمایش رو تموم کنه....

بقیه هم زیر زیرکی نگاه میکردن و می خندیدن....

دیدن گفتم... به خاطر همین کارهای تابلوش نمی خواستم کنارش بشینم و از مهمونی فامیلی متنفر بودم...

دیدم نه خیر..... اینجور که داره پیش میره قراره کل سفره رو تو بغل من جمع کنه....

لیوان دوغ رو که کنار بقیه مرتب چید... سرشو جلو آورد و زمزمه کرد:

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

چنگال رو برداشتم و.... یه نگاه به چپ.... یه نگاه به راست.... خوبه.... کسی حواسش به ما نیست....

خیلی آروم بدون اینکه کسی ببینه چنگال رو کنار رون پاش فرو کردم و زیر لب غریدم....

- یا تو چشمات منو چلاق می بینه یا فکر می کنی بچه دو سالم... این اداها رو جمع کن تا قاطی نکردم و نزد
زیر همه چیز.

پیشونیش چین برداشت و عقب گرد کرد.....

خودمم از لحن صحبت کردنم راضی نبودم... خوب می دونستم که این جواری محبتش رو نشون می ده.... ولی
دوست نداشتم این کارها رو جلوی جمع انجام بده تا دوباره اسممون رو زبون ها بیفته....

از حق نگذیریم ته ته دلَم یه جورایی هم دوستش داشتم.... یعنی اگه قرار ازدواجمون و این برنامه های مزخرف
ناف بری نبود شاید حتی از میثم هم باهاش صمیمی تر بودم.

ولی خب چی کار می کردم؟ اگه باهاش کنار می اومدم.... اونوقت بود که دیگه نمی شد جمعش کرد....

برای خودش می برید و می دوخت و تن من بیچاره می کرد.

مگه من چند سالم بود که بخوام ازدواج کنم؟ شاید اگه زور نبود حتی حاضر بودم که به پیشنهادش فکر هم کنم.

ولی نه الآن و در این لحظه..... بلکه دوست داشتم درسم رو بخونم..... برم رشته ی تربیت بدنی و برای خودم کسی بشم.....

اونوقت بود که شاید حاضر می شدم باهاش ازدواج کنم..... ولی الآن به هیچ عنوان نه.....

به هیچ وجه نمی خواستم به این زودی زیر بار مسئولیت زندگی مشترک و بچه داری و شوهر داری برم.....

هنوز جوون بودم و کلی آرزوی برآورده نشده..... که مطمئن بودم با ازدواج با میثاق همه شون دود می شد و می رفت به هوا.....

هنوز سه چهار تا قاشق بیشتر از اون فسنجون خوشرنگ و بو نخورده بودم و تازه داشتم می رفتم سراغ مرغ بریونی که درست و حسابی سرخ و طلایی شده بود که.....

- بعد از شام لباس تو عوض کن..... این خیلی چسبونه.

قاطی کردم... قاشق و چنگال رو پرت کردم تو بشقابم و عقب نشستم.

نیگاه تو رو خدا..... همین الان داشتم پیش خودم تعریفش رو می کردم... ببین چه جوری زد تو حالم؟ اصلا این پسر لیاقت تعریف و تمجید رو نداره.

عمه فهمید میثاق چی گفته... چشم غره ای به میثاق رفت و گفت:

- چی شده ثمره جان؟ چرا نمی خوری عمه؟

با همون قیافه ی سرخ گفتم:

- مرسی عمه... به حد کافی صرف شد... شما بفرمایید.

دستش رو رو پام گذاشت و گفت:

- بیا غداتو تموم کن... به میثاق هم کاری نداشته باش...

با اینکه همه ی حرفها در حد پیچ پیچ بود ولی توجه بابا از اون سر سفره جلب شده بود....

یه آن ترسیدم که واکنش نشون بده... از ترسم سرمو انداختم پایین و نشستم سرجام..... ولی غذا بهم کوفت شده بود و هیچی از گلوم پایین نمی رفت.

تا آخر شام فقط با غذاش بازی کرد... حاضر بودم قسم بخورم که اگه از دایی نمی ترسید..... سفره رو ول می کرد و می رفت.

برای جمع کردن سفره هم اولین نفر بود که بلند شد.

تا رفت..... حس کردم یه چیزی تو وجودم خالی شد... خودم از دست خودم عصبانی بودم.....

ما که غریبه نداشتیم..... شوهر کتی هم که جرئت نداشت سر بلند کنه....

آخه چرا بهش گیر دادم؟ این که تا الآن اینجوری نشسته و همه دیدنش..... مرض داری اذیتش می کنی؟

دوباره از کرده ام پشیمون شدم.....

بلند شدم تا کمکش کنم و به تبع من دخترها هم بلند شده و خلاصه در عرض دو سه دقیقه تمام سفره جمع شد و بگو بخند زن ها و دخترها آشپزخونه رو برداشت.

آخرین لیوان رو که روی این گذاشتم دیدم ثمره نیست... یه لبخند محو نشست رو لبم.

ثمره حاضر بود هر کاری انجام بده غیر از ظرف شستن.

قدش بلند بود و سختش بود مدام برای شستن دوتا دونه ظرف خم و راست بشه.

اصلا برای همین بود که اولین کاری که تو خونه ام انجام دادم درست کردن یه ظرفشویی مرتب بود که عزیز دلم
مدام نخواد اذیت بشه.

اونقدر اسم ثمره تو ذهنم پررنگه که هر لحظه و هر روزم با یاد اون می گذره..... مگه اصلا می شه بی یاد ثمره
زندگی کرد؟....

معلوم نیست دوباره کجا جیم زده؟ یه نگاه به دور و ورَم کردم... کسی حواسش به من نبود.....

رفتم به سمت اتاقش.... می خواستم یه جوری از دلش در بیارم... با اینکه همیشه سنگ رو یخم می کرد ولی دلم
تاب تحمل دوری و قهرشو نداشتم.

صدای نیمه بلند کتی کنجاوم کرد:

- اِ راست می گی؟ دو هفتست بدون هیچ کاری دنبالتَه؟

هیس آرومتر... الآن همه می شنون... من دارم ازت کمک می گیرم... ببین می تونی شر به پا کنی؟

کتی صداشو پایین تر آورد و ادامه داد:

- یعنی نه متلکی..... نه شماره ای... نه حتی یه سلام خشک و خالی..... نه اِهِنی.... نه اوهونی.....

- آره بابا... حتی اولش فکر می کردم اشتباه می کنم و..... طرف تازه اومده این محل و.... داره می ره خوش که تو کوچمونه....

ولی بعد از یه هفته دیدم حتی می آد دم در خونه... نمی دونم چی کار کنم؟ می ترسم میثاق بفهمه و باز هم آبرو ریزی راه بندازه.

بدتر از اون می ترسم بازهم گیر بده به من و بگه خودت کرم داری که پسره راه افتاده دنبالت....

به خدا هنوز که هنوزه بابت چند وقته پیش تن و بدنم می لرزه..... یادم نمی ره چنان زد تو در که اندازه ی یه بشقاب تو در خالی شد.

خدا بگم این داداشو چیکار کنه..... چقدر اون شب حرص خوردم....

گفتم الآن به بابا می گه و اونم دیگه نمی ذاره درس بخونم. حالا نمی دونم چه معجزه ای شده که هیچ حرفی به بابا نزده....

- می خوام من با پسره حرف بزوم؟

- وای نه..... همینم مونده که بفهمه.... اصلا شاید پسره با من کاری نداشته باشه.... نه..... عقلم به جایی قد نمی ده....

آخه کاری هم نمی کنه که بگم مزاحمه.... اصلا بری بهش بگی آقا شما چرا مزاحم این دختر شدید؟ اونم یه نیشخند و پوزخند تحویلمون بده و بگه (خانوم من به این دختر کاری ندارم.... دارم راه خودمو می رم...)

- ثمره.... ثمره... بیا برای عمت سجاده پهن کن....

با صدای زن دایی که از پذیرایی می اومد خودمو انداختم تو اتاق ثمین... اتاق تاریک بود و شکر خدا هم که کسی کاری به کار اتاق نداشت...

صدای کتی رو شنیدم که می گفت:

- حالا خودتو ناراحت نکن..... بذار ببینم چی کار می کنم....

- تو رو خدا کتی یه موقع از اون دهن واموندت در نره به میثاق بگیا؟

- نه بابا خر که نیستم... هیچ کس هم نه..... میثاق.... از جون خودمون دوتا که سیر نشدم... من اول زندگیمه تازه می خوام برم هانی مون (ماه عسل).

صدای کتی تو هیاهوی پذیرایی گم شد...

سرخوردم و اومدم پایین.

پسره دو هفتست دنبالشه و اون هیچی به من نگفته؟

چشمهامو با سر انگشت مالیدم.

خیلی کم بود جن و پری این یکی هم از پنجره پرید...

آخه یعنی چی؟ مگه می شه پسره دو هفته دنبالش باشه و هیچ کاری نکنه؟... شاید جریان پیچیده تر از این حرفه‌است؟ نکنه... نکنه... پسره قصد داره بدزدتش و....

یقه ی تیشرتمو بازتر کردم. انگار راه تنفسیم بسته شده بود. حتی فکرشم تیره ی پشتم رو می لرزوند.

اونقدر ذهنم درگیر شده بود که حتی نمی تونستم از جام جم بخورم. دلم برای ثمره سوخت.... اونقدر به بیچاره گیر داده بودم که جرئت نکرد بود بیاد به خودم بگه.

یاد حرفاش افتادم.... من اون شب تو چه فکری بودم.... اون تو چه فکری؟....

برخلاف ظاهرش معلومه که خیلی ترسیده بوده....

دوباره فکر پسره تو ذهنم رنگی شد....

باید بفهمم چه خبره... فردا... همین فردا... می رم تعقیبش می کنم... باید ته توی قضیه رو دربیارم...

بازم داغ دلم تازه شد... اگه بابابزرگ زودتر گذاشته بود عقدش کنم حالا این جوری خودمو نمی باختم.....

ای بابابزرگ آخه نه به اون رسم قدیمی... نه به این روشن فکریت...

باید یه گفتمان اساسی با بابابزرگ داشته باشم... ولی اول تکلیف این مزاحم رو روشن می کنم...

از اتاق زدم بیرون... خدا رو شکر تو اون شلوغ پلوغی بازار مکاره کسی حواسش به من نبود...

ثمره رو دیدم که کنار میثم نشسته و نیشش تا بناگوشش بازه... تو رو خدا نگاش کن.....

خون خون منو می خوره و فکرم به هر سمتی می ره... اونوقت خانوم داره برای برادر من جک تعریف می کنه.

نشستم کنار میثم و اخمهامو تو هم کردم... شنیدم که می گفت:

- خب شما چی کار به کار میثاق دارید؟ شاید میثاق تا آخر عمرش مجرد موند... قرار شماها هم تا آخر عمرتون نامزد بمونید؟...

شاکی شدم... داشت به در می گفت که دیوار بشنوه...

میثم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه ایشالله که تو و میثاق هم به همین زودی ها ازدواج می کنید و بعد از شما هم من و سودابه.

ثمره دستشو به علامت ایست نگه داشت و گفت:

- صبر کن... صبر کن... من از تو توقع دیگه ای داشتم... درسته که میثاق بزرگتر از تو ولی خودت می دونی که جور دیگه ای رو تو حساب می کنم...

فکر می کردم تو یه نفر حداقل عقلت می رسه که ازدواج اجباری هیچ پایان خوشی نداره.

بین خود میثاق هم اینجا نشسته و هیچ ابایی ندارم که جلوی روی خودش بگم من زن میثاق نمی شم...

همه هم این رو می دونن... یه روزی تو روی خود بابابزرگ هم می گم... الآن هم که چیزی راجع به این موضوع بروز نمی دم فقط به خاطر درسمه... هر وقت این موضوع جدی شد... منم نظرمو می گم.

کم کم داشتم قاطی می کردم. به طعنه گفتم:

- حالا کی نظر تو رو خواست؟

ثمره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- والله از قدیم سر سفره ی عقد بله رو از عروس می گرفتن... حالا نمی دونم... شاید رسم و رسوم عوض شده... من خبر ندارم.

میثم پقی زد زیر خنده... با آرنج به پهلوش کوبیدم:

- هی تو شریک دزدی یا رفیق قافله....

- خوب راست می گه داداش من..... ثمره است که باید به تو بعله بگه.... وقتی خودش راضی نیست چه اجباریه؟
...

- قربون دهنه آقا میثم... بعضی ها موقع تقسیم درک و شعور دیر رسیدن ولی مثل اینکه تو اول صف بودی....
زیادتر از حد معمول این خاندان بهت رسیده....

خنده ی میثم پر رنگ تر شد:

- ما چاکر آبجی ثمره هم هستیم...

ثمره لبخند شیرینی زد و گفت:

- ما بیشتر داداش من...

منم که اون وسط قاق بودم..... اونقدر ذهنم درگیر مزاحم دو هفته ای ثمره بود.... که ترجیح می دادم باهش کل کل نکنم....

به میثم و دل پاکش اطمینان داشتم و از نظرخودم عیبی نداشت که با ثمره دست به یکی کنه و برای هم نوشابه وا کنن.

خودشون هم می دونستن اصل کاری بابابزرگ بود که پا به جفت منتظر تموم شدن درس ثمره بود.

اون شب میثم و ثمره هر چقدر که تونستن تیکه انداختن..... ولی حسش نبود که جوابشونو بدم.....

دوتا می جوابیدم..... چهار تارو زیر سیبیلی رد می کردم...

آخر شب هم بدون خداحافظی از ثمره زدم بیرون.....

قیافه ی ثمره عین علامت تعجب شده بود... سابقه نداشت من بهش کم محلی کنم.

ولی اون شب از اون وقتی بود که می خواستم سرشو بکوبونم به طاق.....

هر چقدر که از من می ترسید باید این مشکل رو با کسی درمیون می داشت.....

اگه خدای نکرده بلایی سرش می اومد.... دوباره حرارتم رفت بالا....

فردا.... فردا.... باید ته توی قضیه رو در بیارم.

فصل پنجم (درگیری)

صبح فردا... زودتر رفتم باشگاه.... کارها رو رله کردم و باشگاه رو سپردم دست رضا.

خدا خیرش بده اگه اون نبود که به هیچ کدوم از کارهام نمی رسیدم.

ظهري كه مدرسه تعطيل شد يه چشمم به دخترها بود تا ثمره رو پيدا كنم و يه چشمم به پسرهای لات و لوت دور و ور مدرسه.

می خواستم ببینم کدوم یکیشون چشم به دختر من داره...

ثمره رو دیدم..... آروم با موتور دنبالش راه افتادم... موتور مال رضا بود و با کلاه کاسکتی که گذاشته بودم عمرا منو می شناخت. نگاهم به اطراف بود..... اونقدر دور و ور مدرسه آدم ریخته بود که تشخیص نمی دادم کدومشون دنبالشه.

ولی بعد از چند لحظه.....

آها... اونه... یه پسر قدبلند که تنبونس داشت از پاش در می اومد... قیافه ی معمولی داشت..... ولی تیپش خیلی غلط انداز بود....

با حفظ فاصله از ثمره می رفت و نگاهش فقط و فقط به ثمره بود.

موتو رو آروم می بردم و خون خونم رو می خورد... ولی اول باید مطمئن می شدم.

ثمره پیچید تو خیابون اصلی..... پسره بازهم نگاهش به ثمره بود... برام عجیب بود..... ثمره کاری به کار کسی نداشت درسته که تک و توک متلک می گفتن.... ولی این مدلی تا حالا نداشتیم...

ثمره پیچید تو کوچشون.... پسره هم دنبالش... سر کوچه وایسادم.... خدا رو شکر خیالم راحت شده بود که فعلا کاری به کار ثمره نداره.....

نگاهم به عکس العمل ثمره بود.... ولی ثمره بدون هیچ نگاه اضافه ای زنگو زد و رفت تو.

یکم آروم تر شدم..... پس خود پسره کرم داره.... چون ثمره پاشو کج نداشته بود.

موتور رو به درخت پشت سرم قفل کردم و کلاه کاسکت رو درآوردم.....

پسره که پیچید تو اصلی... خفتش کردم.....

مشت اول رو که کوبیدم... گیج شد و خون از دماغ و دهنش زد بیرون.

اونقدر محکم زده بودم که انگار شیر آب رو باز کردن... تو عرض چند ثانیه تمام صورت و هیكلش پر از خون شد..... به زور نالید:

- چته دیوونه؟ چرا می زنی؟

یقه شو گرفتم و پرتش کردم سمت دیوار و دم گوشش غریدم:

- چرا افتادی دنبال اون دختره؟

- کدوم دختره؟

مشت بعدی رو کوبیدم.... دوباره خون از بینیش پخش شد رو دستم.... تک و توکی وایسادن....

قیافه ی پسره افتضاح شده بود و تمام لباس خودم و خودش پر از خون بود....

فکر کنم تو ضربه ی دوم دماغشو شکوندم که نفس هم نمی تونست بکشه.... چه برسه صداش در بیاد.

- آقا چرا می زنیش؟

مشتم و گرفتم به سمت کسایی که داشتن به سمتم می اومدن و داد زد:

- شماها دخالت نکنین.

- دِ جون بکن و گرنه همین جا دل و روده اتو می کشم بیرون.... چرا دنبال دختره ای؟

یه دفعه ای نمی دونم با چه نیرویی دستم و پس زد و با همون دهن پر از خون جواب داد:

- به تو چه؟ دلم می خواد؟

- که دلت می خواد هان؟

مشت بعدی.....

- آقا ولش کن.... کشتیش.

داد زدم:

- این پ.... بی شرف مزاحم ناموسم شده.... پس هر کی دست به من بزنه خونش پای خودشه....

دوباره غریدم:

- مثل آدم جواب بده تا نکشمت... از دختره چی می خوای که دو هفتست مزاحمش شدی؟

پسره رنگش مثل گچ شده بود.... به زور خون روی لبش رو پاک کرد و گفت:

- به خدا هیچی... ازش خوشم می آد همین.

- تو غلط میکنی آشغال د... بی ناموس!.....

مشتهای بعدی رو خوابوندم تو چونش... ولوله افتاد تو جمعیت... مردم جمع تر شدن.

- آقا ولش کن یه خبطی کرده شما ببخشش.

چند نفری دورم کردن و کشیدنم... ولی اونقدر عصبانی بودم که حتی فشار دستها هم نمی تونست آرومم کنه...
هرچی فحش ناموسی و غیر ناموسی و +18 سال بود از دهنم در می اومد....

- مادر... حالا دیگه به ناموس من چشم داری؟ به ناموس میثاق... عوضی لهت می کنم... قیمة قیمة ات می کنم
و می ندازمت جلوی سگها.

خدارو شکر مردها پسررو رد کردن وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می آوردم....

یکی از پیرمردها گفت:

تو ببخشش... جوونه... کاهلی کرده... این رسمش نیست... اگه ناراحتی باید بری شکایت... نه اینکه بزنی آش و لاشش کنی.

داد زدم:

چشم به نامزد من داره... اون وقت زنمش... می زنم... بازم پیداش بشه... خرد و خاکشیرش می کنم.

از همون جا داد زدم:

- یه بار دیگه ایجا پیدات بشه اشهد تو باید بخونی... این دفعه ولت نمی کنم....

مردا بازم شروع کردن به نصیحت.

این ملت هم بیکارن ها..... خب برین سر کار و زندگیتون..... شوی تلوزیونی تموم شد.

از یه طرف حوصله ی نصیحت رو نداشتیم از یه طرف دیگه محله ی دایی بود و ممکن بود خانواده ی دایی منو ببینن.

خودمو از شر مردم خلاص کردم از همون جا یه راست رفتم سراغ بابا بزرگ.

.....

- بابابزرگ بسمه دیگه.... به خدا دیگه نمی کشم.

کار و زندگیم رو ول کردم به امون خدا و مدام دنبال ثمره هستم.

یه دست به لباسم کشیدم و گوشه ی پیرهتم رو نشونش دادم.

- ببینید.... این روزگار منه. مدام باید چشمم بهش باشه.... تا نکنه کسی مزاحمش بشه.

آخه چرا متوجه نیستید؟ جدای از اینکه زبونش تلخه و مثل زهر هلاهل می مونه..... منو اصلا به نامزدی خودش قبول نداره.....

مدام نگرانم... مدام می ترسم... به خدا می ترسم... می ترسم آخر سر یه نفر پیداش بشه و قاپشو بدزده... اون موقع چه خاکی به سرم کنم؟

بابابزرگ هرکی ندونه شما که خودت بهتر از همه می دونی چقدر خاطرشو می خوام..... هرکاری کردم فقط و فقط برای اون بوده... به خاطر به دست آوردن دلش بوده...

یه کاری کنید بابابزرگ... ثمره داره از دستم می ره...

دارم داغون می شم... تو رو خدا یه کاری کنید...

سرمو شرمنده انداختم پایین... خیلی وقت بود که می خواستم این حرفها رو بهش بزنم ولی روم نمی شد... انگار دعوای امروز پرده ی شرم و حیا رو پاره کرده بود.

واقعا دیگه کم آورده بودم و خشم و ناراحتی امروزم باعث شده بود تا بی پرده با بابابزرگ حرف بزنم...

درسته که برام افت داشت با کسی درباره ی احساسم به ثمره صحبت کنم.... ولی خوب ... چاره چیه؟

اگه نمی گفتم... اگه دل بابابزرگ رو به دست نمی آوردم کارم پیش نمی رفت... حرف حرف بابابزرگ بود... پس باید دلشو یه جوری نرم می کردم.

بابابزرگ دستی به محاسنش کشید و گفت:

نگران نباش.... کارو بسیار دست من... خودم درستش می کنم... توام با دلش راه بیا... می دونم دختر چموش و بد قلقیه.... ولی قبول کن که قلب مهربونی داره...

آهی کشیدم و گفتم:

- کاش یکم از محبتش رو به من ارزونی می کرد.. کاش فقط یه گوشه چشم کوچولو به من داشت... ولی امان... امان.... که هر بار منو می بینه..... مثل خروس جنگی به جونم می یوفته و از زندگی سیرم می کنه.

بابابزرگ لبخند محوی زد و به آرومی زمزمه کرد:

- اگر با دیگرانش بود میلی..... سبوی من چرا بشکست لیلی؟

فصل ششم (بعله برون)

در اتاقمو کوبیدم به هم.

وای چه آبرو ریزی شد... ای تف به ذاتت میثاق....

وای.... وای.... حالا چه جوری درستش کنم؟ وای از فردا انگشت نمای خاص و عام تو مدرسه می شم....

خب آخه اگه حرفی داری بیا و به خودم بگو.... یکی نیست بهش بگه مگه تو وکیل.... وصی من هستی؟ که تعیین کنی با کی دوست باشم و با کی دوست نباشم....

رسیدم به میز تحریرم و چرخیدم و بازهم قدم رو

مقنعم و از سرم کشیدم و کش موهامو بازکردم.

ای بمیری... ای بمیری که از دستت راحت بشم...

انگشت سبابه ام رو گزیدم.

آخ... آخ... آخ... چه آبرو ریزی شد دم مدرسه....

خودمو پرت کردم رو تختم... یاد یه ساعت پیش افتادم...

طبق روال هر روز داشتیم از مدرسه بر می گشتیم و باز هم طبق معمول همیشه پریسا نیشش تا آخر باز بود و صدای خنده اش بلند....

که دم در مدرسه میثاق رو دیدم.

سرمو انداختم پایین و خواستم سوار بشم که دیدم میثاق پیاده شد و رفت سمت پریسا و آزاده.....

و هر چی از دهنش در اومد بارشون کرد.

البته این کارو محترمانه انجام داد..... ولی خوب اونقدر برنده و خشن گفت که آب شدم و رفتم تو زمین.

هر چی اصرار کردم که ول کنه.... نیچ... ول کن معامله نبود.... اونقدر بهشون توپید و تهدیدشون کرد که جفتشون با چشمهای گریون روونه ی خونه شدن.

انگشت شستم رو به دندون گرفتم و شروع کردم به جویدن ناخونم.... اونقدر عصبانی بودم که حتی مانتومم عوض نکرده بودم.

باید به پریسا و آزاده زنگ بزنم... ولی آخه بهشون چی بگم؟

بگم ببخشید که پسرعمه ی من آبروتونو برد.... دیدم اینجوری نمی شه لباسهامو در آوردم و یه راست رفتم حموم.... شاید اینجوری یکم آروم بگیرم.

ساعت سه ی بعداز ظهر بود که از گشنگی راهی آشپزخونه شدم... زندگی مارو نگاه..

از گشنگی و ضعف هلاک هم می شدم یه کلام مامانه نمی گه مرده ای یا زنده.

به به چه خبره؟ مامان خانوم داره زمین و می سابه و لیوان های کار شده اش رو از ویتترین درمی یاره.

غلط نکنم یه مهمون کله گنده قراره بیاد....

- مامان؟ مامام؟ مامی؟ لوئیز؟ مامان؟ مام؟

- آه چیه باز این تیکه تو دهنه افتاده؟

- من گشمنه....

- خب برو از تو قابلمه غذا بکش.... مثل بچه دو ساله ها من باید قاشق قاشق تو حلقت فرو کنم.

- مامان... مام... لوئیز... اشرف... اشرف جونم....

- وای چیه؟ چی می خوای که من دوباره اشرف جونت شدم؟

- هیچی فقط قراره کی بیاد که داری ظرفهای جهاز تو از تو ویتترین در می یاری؟ به سلامتی قراره خواستگار پا بذاره تو این خونه و من و از شر میثاق راحت کنه؟

- زبونتو گاز بگیر دختر... تو ناسلامتی نامزد داری.... امشب هم قراره بیان تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن

- چــــی؟

- اوی چته داد می زنی؟ پرده ی گوشم پاره شد...

- مامان تو رو خدا درست حرف بزن ببینم قراره چه بلایی سرم بیاد؟

- بلا کدومه؟ چرا شلوغش می کنی؟ قراره امشب بابابزرگ و عمت بیان و رسماً با بابات در مورد تاریخ مراسم حرف بزنن.

سرعت ضربه کاری تر از اون بود که بتونم قد راست کنم....

- به به عروس خانوم... حموم تشریف داشتین مادموازل.... از چند وقته دیگه باید صبح خروس خون بلندشی و برای شوور جونت میز صبحونه بچینی و یه معجون خفن براش مهیا کنی...

بدون اینکه حتی یه نیم نگاه هم بهش بندازم.... از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم...

- وا این چشه؟

- ولش کن..... گفتم قراره بابابزرگت بیاد بهم ریخت.

- از خدایم باشه... خدایی میثاق خیلی از ثمره سرتره ولی پسره ی دیوونه...

صدای ثمین پشت در بسته ی اتاقم خفه شد.

قراره امشب بیان برای قرار و مدار؟... امشب؟ بابابزرگ؟

درد تو معدم چنگ انداخت... عادتم بود... هر وقت که حرص می خوردم معدم آتیش می گرفت...

شکم رو تو دستم گرفتم و خودمو به زور به تختم رسوندم و تکیه دادم به تاج تخت.

- نه هنوز زوده... بابابزرگ گفته بود بعد از دیپلم... من که هنوز دیپلم رو نگرفتم..

- آخه احمق... مگه همش چقدر مونده که درست رو تموم کنی؟ اینا قرارشون رو میذارن و به محض تموم شدن آخرین امتحانات خفتت می کنن...

به ساعت نگاه کردم... چهار و نیم عصر... وای بر من ظرف دو سه ساعت آینده زندگی من معلوم می شه.

خدا چرا نمی داری نفس بکشم؟ نمی‌داری قد راست کنم؟ آخه این چه پیشونی نوشتیه که من دارم؟

چرا حق ندارم مثل بقیه مثل همه... خودم انتخاب کنم؟ من اصلا کاری به شخص میثاق و گیرهای الکیش ندارم.....

من دارم راجع به خودم می گم... خودِ ثمره انتظار رو..... که تو خواستی به وجود بیاد... تو خواستی باشه... تو خواستی تو این خونواده چشم باز کنه....

چرا من؟ چرا از بین این همه آدم انگشت روی من گذاشتی و منتظری تا تباه شدنم رو ببینی؟

بسمه.... بسمه

دوباره درد توی معدم...

- بسمه... به خدا بسمه... طاقت این یکی رو ندارم... عقد کنم زن میثاق شم؟ میثاقی که زنش نشده داره زندانیم می کنه؟ محدوده مشخص می کنه و تو حصار تعصبش غرقم می کنه؟

آخه چرا؟...

تیک تاک... صدای ساعت روی اعصابم آرشه می کشید و سمفونی مرگ رو برام تداعی می کرد...

مرگ من نه... بلکه مرگ آرزو هام... مرگ جوونیم... مرگ آزادیم... مرگ خوشیهام...

کاش دروغ بود... کاش یه کابوس مضحک بود که با طلوع خورشید تمام می شد و من به تمام لحظه هایی که تو ش حرص خوردم می خندیدم.

باز هم تیک تاک... باز هم نزدیک شدن به لحظه ی سرنوشت ساز... باز هم تیک تاک...

صدای زنگ هم نتونست منو از منجلاب اوهامی که فکرم رو مشغول کرده بود بیرون بکشه... یه جور بی حسی یه جور بی حالتی دورم رو احاطه کرده بود.

- ثمره کجاست؟

- تو اتاقشه....

- آمادست؟ الاناست که بابا و مریم پیداشون بشه... می دونی که اخلاق بابا چه جوریه برو مرتبش کن تا بابا نیومده....

- ثمره... ثمره.....

صدا نزدیک و نزدیکتر می شد و دستگیره بالا و پایین شد...

- ا... تو که هنوز همین جوری نشستتی؟ پاشو پاشو دیر شده... الان آفاجون می آد....

نالیدم:

- مامان من نمی خوام... نمی خوام زن میثاق شم. نمی خوام عقدم کنه....

مامان یه لحظه دست از کمد لباسها کشید و نگاهشو به سمتم چرخوند:

- چی؟ خودت می فهمی چی داری می گی؟ هیفده ساله که اسم میثاق رو تو...

. اون وقت تو نمی خوای زن میثاق بشی؟ حالیت نیست که اسمش روته و اگه نخوای باهش ازدواج کنی مردم فکر می کنن که تو یه عیب و ایرادی داری که میثاق پست زده....

بغض تو صدام نشست:

- مامان من دخترتم.... باید خوشبختی من رو بخوای... من دوستش ندارم... میثاق رو دوست ندارم... نمی خوامش... من... من....

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم آویزون شد... با سر انگشت راهشو سد کردم..... ولی قطره ی بعدی سرازیر شده بود.

انگار بعد از مدتها دل مامان به رحم اومد و کنارم نشست....

دستش رو دور شوئم حلقه کرد... جثتا ازش بزرگتر بودم..... ولی وقتی در آغوشم گرفت.... مثل این بود که دنیا منو تو آغوشش خودش گرفته.

- نبینم دخترم گریه کنه... فکر می کنی که من راضی به این وصلت بودم؟

نه به خدا نه..... همون روزی که به دنیا اومدی آقاجون تو رو دید و چون تو اولین نوه ی پسریش بودی و میثاق هم اولین نوه ی دختریش بود....

تو جمع کل فامیل و عمه هاتو و شوهرهاشون دست میثاق رو گرفت و نشوند کنار رختخوابت و بلند اعلام کرد که ثمره مال میثاقه....

نمی دونی چه حالی شدم... می دونستم ازدواج اجباری آخر و عاقبت نداره..... ول چی کار می کردم؟

بابات تک پسر بود و همه روش تعصب داشتن..... با خودم گفتم بزرگ می شید و همه چی از یاد همه می ره... ولی برعکس شد..... هر وقت توی یه جمعی بودیم صحبت آینده ی تو و میثاق بود...

بیچاره میثاق رو مجبور می کردن تا مثل آدم بزرگها مراقبت باشه و نذاره که از چیزی ناراحت بشی...

الحق هم که میثاق از همون کوچیکیش با اینکه سن زیادی نداشت خیلی خوب از پس مراقبت از تو برمی اومد و تو هم خیلی خوب باهاش کنار می اومدی.

کم کم بزرگ می شدی و به میثاق عادت کرده بودی.....

هم بازی میثاق بود. یا تو خونه ی اونها بودی یا اون خونه ی ما و.....مشغول بازی با تو.

با اینکه این رابطه رو دوست نداشتیم.... ولی با شناختی که از میثاق و تربیت عمت سراغ داشتیم..... می دونستیم مرد خوبی می شه.

بالاخره چند سالی رو با عمت گذرونده بودم و تا حدی زیر بال و پر خودم بزرگ شده بود..... می دونستم گلش خوبه و پسر خلفیه....

همیشه سرش به کار خودش گرم بود و جز تو کاری به کار کس دیگه ای نداشت.... تا اینکه تو بزرگ شدی و لجبازی هات با میثاق شروع شد.

- اشرف... اشرف... رفتی ثمره رو بیاری یا خودت هم موندگار بشی؟..... الآن می رسن.

- او مدم... او مدم.

منو از خودش جدا کرد و موهای آشفتم رو کنار زد و گفت:

- امشب رو سر کن تا ببینم چی پیش می آد... به خدا میثاق پسر خوبیه... خدا شاهده هر روز زنگ می زنه و حالتو ازم می پرسه..

لبخند محوی زد و ادامه داد:

- اونقدر که باهاش یکی به دو می کنی... جرئت نداره به خودت زنگ بزنه...

بلند شد و لباس کرم قهوه ای رو داد دستم و گفت:

- اینو بپوش... پاشو دخترم... پاشو که دیره... الآن همه ی مهمونها می رسن اون وقت من دارم اینجا برای تو
خاطره تعریف می کنم... پاشو دختر گلم...

این همه وقت سکوت کردی یه امشب هم روش.... یکم با میثاق مدارا کن..... شاید مهرش به دلت افتاد....

تا وقتی که نامزد نشین و با هم درست و حساب صحبت نکنین..... نمی تونی راجع بهش نظر بدی... پاشو
دخترم.... قربونت برم...

مامان درو بست و رفت و..... من موندم حیران و سرگردان با یه لباس کرم قهوه ای ساده توی دستم.

خدایا خودمو به تو می سپرم..... خودت یه جوری این مراسم رو به هم بزن.

ساعت نزدیک یک نصف شب بود که برگشتیم خونه..... داشتم روی ابرها راه می رفتم...

تموم شد.. دوماه دیگه عقد کنونه..... ای ول....

درحالی که آهنگی رو با خودم زمزمه می کردم لباسهامو در آوردم و رفتم زیر دوش.

آخ خدا چقدر خوشحالم... چاکرتم که بالاخره جورش کردی... بالاخره تاریخ این صیغه ی عقد کذایی روشن شد..

ازحالا دارم واسه ی اون روز ثانیه شماری می کنم... ای ول دو ماه و هفت روز دیگه... پنجم فروردین تولد حضرت فاطمه (س)... خدایا شکرت.

از خوشحالی با خودم سوت می زدم و تو حموم قر می دادم.

عروس چقدر قشنگه... ایشالله مبارک امشب....

با دست آب رو پخش می کردم... می رقصیدم و آهنگ می خوندم...

- میثاق... آی میثاق....

داد زدم... چیه؟

- چرا داد می زنی؟ ساعت یک نصف شبه... اگه تو خوش خوشانتته و داری آب بازی می کنی.... مردم که به سرشون نزده.... همه گرفتن خوابیدن.

دوش رو بستم و تن پوشم رو تنم کردم...

- جانم میثم جان؟

لبخندی زد و گفت:

- خر ذوقی نه؟

- آره والله... اگه بدونی چه خونی به جیگر من کرده این ثمره... دو ماه و هفت روز....

یه بشکن زدم و ادامه دادم:

- تمومه.... دوماه و هفت روز ديگه قراره عقدش كنم....

- بسه... بسه... آه آه مردم هم اينقدر نر... جمع كن آب لب و لوچت رو...

با شيطنت ابرويي بالا انداختم و گفتم:

- نچ دوست دارم... سرخوش باشم... آخه تو نمي دوني من چي كشيديم؟

سرمو محكم تكون دادم و آب موهامو رو صورتش پخش كردم...

- آه ميثاق... خيسم كردي... نصفِ شبي خل شد يا...!

- خل نه... بگو عاشق... بگو عاشق شدي...!

ميثم خنديد و گفت:

- خب بابا... خیر سرت عاشق شدی.

حالا بیا برام تعریف کن چی شد؟... چی کردین؟... جام و خالی کردی؟... کاش امشب عروسی فرنگیس نبود اومده بودم.... اصلا بابابزرگ چی گفت؟...

با یاد آوری چند ساعت پیش لبخندی رو لبم نشست:

- آره جات خیلی خالی بود... جونم برات بگه....

ما که رفتیم ... ثمره نبود....

بابابزرگ صداش کرد و گفت یه لیوان چایی براش بریزه....

ثمره که چایی رو آورد... بابابزرگ از سر تا ته قیافه و... تیپ و... لیوان چایی و... چادرو... خلاصه.... از بالا تا پایین ثمره رو ایراد گرفت....

این چایی چرا کم رنگه؟... چرا چادر سفید سرت نکردی؟... چرا تو سینی چایی رو ریختی؟... چرا قیافت عین
مادر مرده هاست؟...

منو می گی مرده بودم از خنده... دلم به حال ثمره بیچاره می سوخت...

جرئت نداشت جیک بزنه... من نمی دونم بابابزرگ با اون همه مهربونی که به من و تو... و کل نوه ها داره...
چرا مدام سر به سر ثمره می زاره؟

بیچاره ثمره صورتش شده بود مثل لبو...

اونقدر عصبانی بود که اگه جرئت داشت یه ثانیه هم بند نمی شد... منم صدقِ سر بابابزرگ با دل سیر نشستم و
یه دور کامل سیاحتش کردم...

آم....

کجا بودم؟... آهان بعد از گیر دادن ها نوبت رسید به تاریخ عقد و عروسی...

باورت نمی شه میثم تو عرض پنج مین بابابزرگ تاریخ و زمان رو مشخص کرد و اکی رو از دایی گرفت.... به خدا
کپ کرده بودم....

اگه بهم ده میلیارد هم می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم...

ثمره که اصلا جیک نمی زد.... نمی دونم قبلا توجیه شده بود که حرف نمی زد.... یا از بابابزرگ می ترسید....

یعنی راستش رو بخوای.... کسی اصلا ازش نظر نخواست.... بابابزرگ خودش برید و دوخت و تن ما دوتا کرد....

میثم پوزخندی زد و گفت:

- به تو که بد نگذشته.... از خدات بود همچین لباسی رو برات بدوزن و قالب تنت کنن... بیچاره ثمره... که هیچ
کس هواشو نداره....

- او ای استپ... استپ... چی داری برای خودت بلغور می کنی؟

تو داداش منی یا ثمره؟ ثمره بیچارست یا من بیچاره ام که مدام دارم حرص و جوشش رو می خورم؟....

هرکی ندونه تو که خوب می دونی از وقتی دست راست و چپش رو شناخت باهام چپ افتاد... اصلا بامن غریبه شد.

یه نفس عمیق کشیدم و هوای دلم رو که ابری شده بود عوض کردم...

- یادته میثم؟ یادته کوچیک که بود چقدر باهاش بازی می کردم؟ یادته همیشه سوار دوچرخم می کردمش و تو باغ لواسون بابابزرگ می گردوندمش؟...

باورت می شه هنوز که هنوزه یه وقتیایی از خدا می خوام تا ثمره رو بهم برگردونه.... مثل همون موقع ها...

مثل همون وقتیایی که براش آلوچه و لواشک می گرفتم و هر جای خونه که بودم پیدام می کرد و سهمش رو ازم می گرفت...

نمی دونم چی شد؟ نمی دونم اون ثمره کجا رفت؟... که دلم اینقدر براش تنگ شده....

برای اون خنده ها.... برای اون نگاه هایی که وقتی خوشحال می شد برقشون چشم رو می زد.

میثم من داغونِ داغونم..... تو فکر می کنی برام آسونه تمام طول شب سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت؟ حتی
یه نه ی خشک و خالی؟

خودمم می دونم اگه ترس از دایی و بابابزرگ نبود یه لحظه هم سر جاش بند نمی شد....

تو فکر می کنی معنی نگاه تلخشو نمی فهمم؟ نه به خدا من با ثمره بزرگ شدم.... از مادرش بهتر می
شناسمش....

می دونم یه دنده و لجبازه.... ولی خودمو با این آروم می کنم که وقتی زنم بشه.... وقتی این صیغه ی کذایی
خونده بشه....

دیگه می شه محرمم و می تونم ببوسمش.... می تونم تمام محبتم و با عملم بهش نشون بدم....

می تونم تو بغل بگیرمش و بهش بگم که اندازه ی دنیا دوستش دارم..... که هیچ کس مثل من دوستش نداره....

خودم می بینم..... خودم می دونم..... خودم می فهمم.... ولی همه چی رو موکول کردم به بعد از صیغه ی عقد.....

می دونم که می تونم دلشو بدست بیارم..... فقط زنم بشه خیالم راحت بشه که مال خودمه..... اونوقته که کار من تازه شروع می شه.

- میثم از جاش بلند شد و گفت:

- خدای بالا سر می دونه ثمره رو مثل خواهرم دوست دارم و جز سعادت و خوشبختیش چیزی از خدا نمی خوام.

فقط یه چیز رو فراموش نکن... درسته که صیغه ی عقد اونو از نظر جسمی به تو محرم می کنه.... ولی با این اوصافی که می بینی.... فکر می کنی..... محرم دل ثمره هم باشی؟

نگاهم به نگاهش خشک شد.... این سوال رو می دونستم و..... بارها و بارها بهش فکر کرده بودم.

فکر کرده بودم که آخر و عاقبت این ازدواج اجباری چی می شه؟

ولی هر بار با خودم می گفتم درستش می کنم....

رابطمون رو می سازم.... کاری می کنم که خودشو خوشبخت ترین دختر دنیا بدونه....

ولی.... ولی اگه نشد؟ اگه صد درجه بدتر از الان شد چی؟ اگه دیگه حتی تو روم نگاه نکرد چی؟ اگه منو گذاشت و رفت چی؟ اگه روزی دادخواست طلاق داد چی؟

نگاهم رو از رو میثم برداشتم... و زل زدم به توپ موتیم.

یادمه خیلی کوچیک بودم که ثمره با کمک دایی این توپ رو برام خرید....

الآن خیلی کهنه و قدیمی بود.... ولی باز هم مثل همون موقعها دوستش داشتم.... چون ثمره ی کوچولوی من این رو به هم داده بود.

یه دفعه ذهنم پر از خاطرات خوب بچگی شد.... پر از خنده های شیرین ثمره....

پراز قهقهه های سرخوش ثمره.... پراز بوی ثمره ی من..... ثمره ی شیرین و دوست داشتنی من....

فرداها و آینده رو به دست فراموشی سپردم و چسبیدم به امروز....

به الآن..... به زمانی که ثمره بشه زنم و..... من می تونم بدون هیچ دلهره ای در آغوشش بگیرم و نازشو بکشم....

آره فقط امروز مهم بود..... (چو فردا آید فکر فردا کنیم)

فصل هفتم (طغیان)

از فردای اون شب به اصطلاح بعله برون مصیبت وارده بر من شروع شد و پس لرزه های زلزله ی میثاق پایه های زندگیمو لرزوند.

صبح کله ی سحر ساعت شیش و نیم صبح بود که مش میثاق پشت در نظام گرفته بود.

وقتی مامان بهم گفت که میثاق اومده دنبالم... لقمه تو دهنم ماسید و رسما برق سه فازم پرید....

- یعنی تا این حد موضوع جدیه؟

اونجا بود که فهمیدم دستی دستی و از رو ندونم کاری چه بلای عظیمی رو به سرم آوردم....

و از اونجا بود که فهمیدم عمق فاجعه بیشتر از اونیه که فکر می کردم....

حتی دیگه نمی تونستم فاصله ی بین مدرسه و خونه رو هم تنها باشم.... سایه ی میثاق هر روز بیشتر از روز پیش روی سرم سنگینی می کرد و من توان رهایی از دست این موجود متعصب رو نداشتم...

متأسفانه تمام خونواده به اضافه ی دوستانم این رفتار رو دلیل بر علاقه ی میثاق به من می دونستن.....

در صورتی که من خودم رو مثل یه مرغ کرچ می دیدم که تو یه قفس بیست سانتی زندانش کردن....

روزها می گذشت و آستانه ی تحمل من هر روز پایین تر می اومد تا اینکه.....

هشت روز از بعله برون گذشته بود که من طغیان کردم... می پرسی چه جوری؟ حالا برات می گم....

ساعت نه شب بود و شام رو خورده و جمع کرده بودیم..... از اون روزهایی بود که داغون خدایی بودم و دنبال یه نفر می گشتم تا بپریم بهش و یه کنتاک اساسی کنم.

تو طول روز دو بار با ثمین گیس و گیس کشی کرده بودم و..... سه بار هم به پر و پای مامان پیچیدم و..... با همه در حالت قهر به سر می بردم.

از اون شبهایی که افسردگی و..... دپسردگی و..... غم و..... تنهایی و..... سرخوردگی و..... در خود فروماندگی و..... خلاصه هر چی که فکرشو کنی بهم فشار آورده بود.

و منتظر یه جرقه بودم..... تا هم خودم و هم طرف مقابلم رو به آتیش بکشم..

درینگ درینگ..... ملودی تلفن بیسیم می تو خونه پیچید... صدای بابا می اومد که با میثاق داشت احوالپرسی می کرد.

چشمهام مثل یه گربه می درخشید..... امروز روز تلافیه... باید نیشم رو بهش می زدم..... تا آرام می گرفتم.

- اشرف... اشرف..... به ثمره بگو بیاد میثاقه.

مامان صدام کرد... اهمیت ندادم... دوباره و دوباره صدام کرد... باز هم جواب ندادم....

اومد دم در اتاقم....

- مگه با تو نیستم؟ پاشو میثاقه....

اصلا برنگشتم که بخوام جواب بدم....

- ثمره با توام...

- با من؟ مطمئنی با منی؟ من که یادم نمی یاد قول و قراری با میثاق گذاشته باشم؟ برو به همون کسی که قول و قرارشو با میثاق فیکس کرده بگو..... جوابشو بده.

- برگرد ببینم.... اِ بده به من اون دفتره.. درست حرف بزن ببینم چی می گی؟ جریان قول و قرار چیه؟ اصلا تو امروز چته؟

صدام دو درجه بالاتر و زیرتر شد:

- چمه؟ بگو چم نیست؟ من آدمم؟ اصلا ثمره ای هست که بخواد آدم باشه؟

دو هفته است قول و قرارتونو گذاشتید..... نقشه هاتونو کشیدید و منو با سنجاق قفلی به اون میثاق بی پدر و مادر وصل کردی...

حالا می گید چمه؟ مگه نگفتی درستش می کنی؟ مگه نگفتی اون شب دندون رو جیگر بذار و چیزی نگو بعد خودم درستش می کنم؟ پس چی شد؟ همش کشک بود.... حرفِ باد هوا....

- اینجا چه خبره؟

به خودم اومدم.... بابا با گوشی بی سیمی دم در اتاق وایساده بود و داشت با چشمهای غضبناکش به سمتم شلیک می کرد.

- چیزی نیست آقا... شما بفرمایید...

- صداشو تو خونه ی من بلند کرده.... اونوقت می گی چیزی نیست؟

رو به من کرد و ادامه داد:

- چته.... خونه رو گذاشتی تو سرت؟ گاه و یونجت زیاد شده؟

خشم و غضب چشمهامو کور کرده بود و نمی داشت فکر کنم...

فکر اینکه بابا..... مامان نیست که باهاش دهن به دهن بنارم.....

بابا..... بابا بود..... یه مرد فوق متعصب و متاسفانه فوق العاده عامی و بی سواد..... که نمی شد باهاش گفتمان کرد.

نمی شد باهاش بحث کرد... فقط باید بهش چشم گفت و.... اوامرشو اجرا کرد.....

ولی من.... من خر..... عصبانی بودم.... نفهمیدم.... چشمامو بستم و مثل یه ابله خروشیدم:

- چمه؟ چمه؟ ی عنی نمی بینید؟ چشماتونو بستید و نمی بینید که من به این ازدواج راضی نیستم... نمی بیند که میثاق رو دوست ندارم؟ نمی خوام زنش بشم....

رنگ بابا تو عرض ده ثانیه چنان به کبودی زد که با خودم گفتم سخته کرده.

- چی می شنوم؟ غلطهای اضافی؟ گه زیادی؟ خوبه..... نمی دونستم مار تو آستینم بزرگ کردم...

- آقا ببخشیدش شما..... ببخشیدش این بچست نفهمی کرده.

- من بچم؟ اگه بچم چرا دارید زورکی شوهرم می دید؟ چرا نمی دارید بچگیمو کنم؟

- بیر صداتو دختره ی جلب...

- صدای جیغ ثمره و نعره های دایی تو گوش می اومد...

- الو... الو.. دایی... الو... کسی نمی شنوه؟

اصلا نفهمیدم چه جوری سوئیچ ماشین رو پیدا کردم و....

پله ها رو سه تا یکی اومدم پایین...

- چی شده میثاق؟

- دایی..... دایه داره ثمره رو می کشه...

- چی؟ صبر کن میثاق..... بذار منم پیام.....

حتی یه ثانیه هم مکث نکردم...

ماشین رو روشن کردم..... با یه دست گوشی رو گرفته بودم و با یه دست هم می روندم و هم دنده می دادم...

وقتی دیدم کسی جواب نمی ده..... زدم رو اسپیکر و گوشی رو انداختم رو صندلی.

بوق..... بوق... برو تو رو خدا... برو... الان می کشتش...

صدای التماس زندایی و جیغ ثمره و ثمین و داد و فحشهای دایی تو هم قاطی شده بود....

- می کسنت... هار شدی هان؟ کاه و یونجت زیاد شده هان؟ حالا برای من شاخ می شی؟ زنده ات نمی دارم...

صدای جیغ ثمره قطع شده بود و فقط صدای گریه ی ثمین و زندایی می اومد... قلبم داشت وایمیستاد...
ثمره... ثمره...

اصلا نفهمیدم چه جوری دارم می رونم... فقط می خواستم برسم تا جلوی دایی رو بگیرم...

رسیده و نرسیده پیاده شدم... زنگ رو زدم.

پامو که رو پله ی اول گذاشتم... صدای ثمین اومد:

- میثاق بدو... بابا داره ثمره رو می کشه.

صدای فحش و دری وری ها ی دایی و گریه و التماس منو کشوند تو اتاق ثمره...

دایی با کمر بند به جون ثمره افتاده بود و... ثمره... وای ثمره...

مثل یه تیکه گوشت لُخم از جاش تکون نمی خورد...

تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که دایی رو کشون کشون از اتاق ببرم بیرون... چهره ی سراسر خونی
ثمره از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

دایی رو اصلا نمی شد مهار کرد..... مثل یه اسب وحشی مدام دستم رو کنار می زد و می خواست باز هم بره
سراغ ثمره....

سراغ ثمره ای که حتی دیگه نمی تونست از جاش حرکت کنه و از زیر کمر بند دایی جون سالم به در ببره.

باهاش کلنجار می رفتم و آخر سر تونستم آرومش کنم.... بالاخره هر چی باشه من قوی تر از اون بودم....

بردمش تو اتاقشو و برگشتم تو پذیرایی.

صدای گریه ی ثمین مثل نیز نیز بچه تو گوشم بود.

داد زدم:

- خفه شو ثمین... به جای گریه برو ببین اگه حالش بده بیریمش دکتر....

زن دایی از در اومد بیرون:

- میثاق نفس نمی کشه... اصلا ن...

بقیه ی حرف زندایی هیاهویی شد توی سرم.... نفهمیدم چه جوری خودمو به اتاقش رسوندم....

از خون زیاد حتی نمی تونستم صورتش مثل گلش رو ببینم... دستمو گذاشتم رو نبضش....

می زد... ولی کند و آرام.

- زندایی... دوتا حوله نم دار می یارید....

نمی دونستم ببریمش یا نه... اگه بهمون گیر می دادن.....

اگه ثمره خل می شد و یه کلمه از دهنش درمی اومد که بابام اینکارو باهام کرده؟....

چون همیشه ثمره یه بازی جدید رو می کرد... نمی تونستم پیش بینی کنم چه اتفاقی می افته...

بلندش کردم و همزمان با دستهای من که زیر شونش و زانوهاش می رفت.... نالش هم بلند شد... اشک تو
چشمام نشست.

- جانم.... آروم باش... تموم شد خانومی... تموم شد....

مدام با خودم فحش می دادم آخه این وقت شب چه موقع زنگ زدن بوده؟....

صورتش که تمیز شد تازه چهرشو دیدم.... به زندایی گفتم بدنش رو ضد عفونی کنه و زخمهاشو پانسمان.....

نه جرئت نداشتم بپریش بیمارستان... واقعا نمی توانستم هیچین ریسکی کنم.

این دعوا و کتک کاری باعث شد تا دو روز تب و لرز داشته باشم و تا یه هفته هم مدرسه نرم.

ولی بعدش با وساطت بابابزرگ و شخص شخیص میثاق... روال زندگی از سر گرفته شد و من راهی مدرسه شدم.

تنها حسن خوبی که این اتفاق داشت این بود که میثاق دیگه دور و ورم آفتابی نمی شد و از کار خطیر سرویس رفت و برگشت شدن من استعفا داد و منو رها کرد...

البته خدای نکرده فکر نکنی که منو ول کرد... نه... فقط ایاب و ذهاب رو به کل کنار گذاشت...

خب خدارو شکر.....

نمی دونم چند روز گذشته بود که.....

فصل هشتم (شوک)

خوب یادمه دهم بهمن بود و روز سیاه شدن زندگی من....

ای بابا بازم دیر رسیدم و مدرسه تعطیل شده بود طبق معمول با چشم دنبالش بودم... سمت چپ رو می گشتم
آه معلوم نیست باز کجا رفته دوباره چشم گردوندم که....

یه لحظه چشمام گشاد شد و نفسهام مقطع و سنگین شد... این ثمره است؟

ثمره و یه مرد رو دیدم که تو بریدگی وایساده بودن و حرف می زدن... اونقدر این صحنه زود از جلوی چشمم گذشت که فکر کردم توهمه....

شاید ده ثانیه یا شاید هم پانزده ثانیه طول کشید که به خودم بیام....

اولین عکس العلمم گذاشتن پام رو پدال ترمز بود... بعد هم پیاده شدن تو اون جمعیت...

صدای بوق و داد و فحش ماشین پشتی باعث شد یه نگاه به عقب بندازم....

خداییش بد جایی نگه داشته بودم.... وسطِ وسطِ خیابون... جوری که نه ماشین می تونست بیاد... نه می تونست بره... حق داشتن عصبانی بشن.

سوار ماشین شدم و تو عرض دو دقیقه کنار خیابون دوبله پارک کردم و دزدگیرو زدم و با چشم بین جمعیت رو می گشتم که یه موقع از دستم نپره.

رسیدم به بریدگی... ولی جز دو سه تا دختر مدرسه ای و دو سه تا پسر لات و لوت و علاف کسی نبود... نه... اثری از آثار ثمره پیدا نمی شد....

یعنی اشتباه دیدم؟ خطای دید بوده؟ کس دیگه ای رو به جای ثمره دیدم؟

تصویر توی ذهنم مات بود..... ولی اونقدر خوب مشخصاتش رو یادمه که امکان نداشت اشتباه کنم؟

آره اون قد و هیکل.... اون کوله ی مشکی که همیشه یه ورکی می انداخت و ارتفاعش حتی تا دم کمرش هم نمی رسید....

نه امکان نداره کس دیگه ای غیر از ثمره باشه...

من ثمره رو مثل کف دست می شناسم... محال ممکنه با کسی اشتباه بگیرمش... ولی آخه....

دوباره صحنه مثل یه فلاش بک توی ذهنم اومد و رفت...

دختر پسر در حال صحبت.... کوچه ی خالی الآن.... دختر پسر در حال صحبت... کوچه ی خالی الآن

گیج و گنگ رفتم سوار ماشین شدم..... ناخودآگاهم به سمت خونه ی دایی راه افتاد... ولی ذهنم تو همون بریدگی و اون دختر و پسر جا موند..... غیر ممکنه کسی تا این حد شبیه به ثمره باشه.....

.....

از در خونه ی دایی زدم بیرون... ثمره اونقدر عادی رفتار می کرد... که باورم شد خطای دید داشتم و کسی دیگه ای رو به جای ثمره دیدم.

هنوز ته دلم یه چیزی بهم هشدار می داد... ولی رفتار عادی و... کاملا عادی ثمره تقریبا منو از شک بیرون آورده بود.

دو روز پر از استرس بهم گذشت.

شدیدا سعی می کردم... این فکر رو... که ثمره رو اون روز با یه پسر درحال صحبت دیدم... فراموش کنم... ولی تا ذهنم خالی می شد... اون صحنه جلوی چشمم پا می گرفت.

ساعت یازده و نیم بود که زد به سرم... باید تعقیبش کنم... شاید اون روز ماشینم رو دیده و در رفته.

شاید..... شاید... حرفاشون رو زده بودن و قبل از اینکه برسم تموم شده بود...

ذهنم می گفت اطمینان داشته باشم..... ولی احساسم... ضمیر ناخودآگاهم..... دلشوره ای که به قبلم افتاده بود.....

چنان منو از خود بی خود می کرد.... که ناخواسته باشگاه رو به دست رضا سپردم و با موتورش راهی مدرسه شدم...

مثل دفعه ی قبل یه گوشه وایسادم و چشم انداختم تو پسرها... این بار پسره رو می شناختم و می تونستم زودتر پیداش کنم.

ولی هر چی چشم گردوندم کسی با مشخصات پسر اون روزی پیدا نکردم....

صدای زنگ مدرسه و بعد از اون صدای هیاهو و جیغ و داد بچه مدرسه ای ها

ثمره.... ثمره.... ثمره... آها دیدمش...

مثل همیشه مانتو و مقنعه پوشیده بود و نیم کت کوتاه به تن داشت.... این دفعه چهار چشمی حواسم بهش بود
گمش نکنم...

بریدگی رو رد کرد.... نفسم راحت تر بالا اومد....

کوچه ی شهید باقری.... خدارو شکر اشتباه کرده بودم....

کوچه ی شهید صفاری.... یه نفس آسوده کشیدم....

داشت می رفت سمت خونه....

به کوچه ی شهید صارمی که خونشون بود رسید.... کلاهم رو جا به جا کردم که راه بیفتم.... ولی وسط راه....
دستم رو هوا موند.

ثمره کوچشون رو رد کرد.... یه کوچه... دو تا کوچه.... داشت کجا می رفت؟

پیچید تو کوچه ی سوم...

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون..... خدایا اینجا چه خبره؟ این دختر داره کجا می ره؟

یه موتوری رو از دور تشخیص دادم که کنار درخت کاج بزرگی وایساده بود و به خاطر همین نمی تونستم
چهرش رو تشخیص بدم...

ولی از همون فاصله ی دور هم حس شیشم لعنتیم می گفت خودشه.... همون قد و قواره.... همون هیبت....
خودشه.... همون پسری که با ثمره صحبت می کرد.

با خودم زمزمه می کردم:

- نرو ثمره.... نرو... خواهش می کنم وایسا.... نذار اعتمادم از بین بره.... نذار بیشتر از این عذابت بدم....

ثمره از کنارش بگذر.... برو هر جایی که دوست داری.... فقط برو.... خواهش می کنم واینستا.... اینجا نه.... حتی
برای یه لحظه هم واینستا... ثمره.... التماس میکنم.... برو...

ولی برخلاف تمام دعاهای من..... برخلاف تمام اون چیزهایی که توی ذهنم بود.... تو یه متری پسره وایساد....

سست شدم و تنم داغ شد..... استرس جاشو به یه درد شدید تو قفسه ی سینم داد..... من با دو چشم
خویشتن دیدم که جانم می رود.....

تکیه ام رو دادم به دیوار سر خیابون.... از اون فاصله نمی تونستم بفهمم چی می گن..... ولی ثمره رو می دیدم
که مدام داره یه چیزی مثل سوال رو می پرسه.

شاید رو ساعت پنج دقیقه هم نشد که از هم جدا شدن و ثمره راه اومده رو برگشت.

ثمره برگشت... بدون اینکه حتی من و ببینه... آخه مثل همیشه سرش پایین بود... ولی من....

من نگاهم به ثمره بود... به اون کسی که جلوی چشمام از دست داده بودمش.... ثمره برام مرده بود.

ثمره دیگه..... ثمره نبود.... ثمره دیگه عشقم نبود.... یه غده ی چرکی بود که حتی نمی خواستم بهش نگاه کنم.

یه دفعه به خودم اومدم... سستی و لختی دست و پام رفته بود و از اون حالت افسردگی در اومده بودم و

حالا هزاران هزار بار خشمگین تر از دفعه های قبل شده بودم...

ثمره که رسید سرکوچه... قد راست کردم و از کنار دیوار حرکت کردم....

شاید یه ثانیه سر شو بلند کرد.... ولی تو همون یه ثانیه دیدم که چه جوری رنگش پرید و استاپ کرد....

ادرنالین خونم بالا رفته بود و خشم تو وجودم زبونه می کشید.

رفتم جلو.... ولی یه دفعه ای به خودم اومدم.

اینجا نه میثاق... اینجا نه.... یه جای خلوت... یه جای خلوت که فقط خودت باشی و اون.... بدون سر خر....

- س... س... سلام

هنوز نگاهم مثل خنجر نگاهشو می درید...

گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به خونه ی دایی.

- سلام زن دایی.

- سلام میثاق جان... خوبی پسرم؟

- الحمدلله... زن دایی ثمره با منه.. امشب قراره بریم بیرون..... شاید شب دیر بیایم.... گفتم ازتون اجازه بگیرم.

- خواهش می کنم پسرم... اجازه ی ثمره دست خودته..... من به قد جفت چشمم بهت اطمینان دارم.... ثمره
الآن پیشته؟

- بله زن دایی....

- گوشه روی دی بهش؟

گوشه روی گرفتیم به سمتش و آرام ولی با بیشترین درجه ی خشمی که تو صدام بود گفتیم:

- هیچی نمیگی....

با تهدید ادامه دادم:

- فهمیدی؟.....

آب گلوشو قورت داد و با سر تایید کرد.

نمی دونم زن دایی چی گفت ولی به دقیقه نکشید که گوشه تو دستم بود... و ثمره از ترس به خودش می لرزید...

حس ششم خوبی داشت و می دونست که این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست...

اونقدر عصبانی بودم که حتی پای خونشم وایمیستادم.

مچ دستش رو گفتم و به سمت موتور بردمش..... کلاه کاسکت رو پرت کردم سمتش و خودم سوار شدم...

رسیدم دم باشگاه.... کلاه کاسکت و از سرش در آوردم و به سمت ماشین اشاره کردم.

از همون دم در داد زدم و سوئیچ رو به سمت رضا پرت کردم و سوار ماشین شدم.

نمی دونم اون همه خونسردی چه جوری توی وجودم بود... انگار که منتظر همین بودم..... منتظر اینکه یه دلیلی برای این کارم داشته باشم.

انگار با این اتفاق تمام محدودیتها برداشته شده بود و من.... می تونستم هر بلایی که بخوام سر ثمره بیارم...

هر بلایی.....

فصل نهم (پایان ثمره)

پاهام هنوز می لرزید و تمام بدنم می سوخت... روی گونم... کتفم... سینم...

همه ی تنم توی آتیشی بود که هر لحظه شعله ورتر می شد و تمومی نداشت.

بین پاهام انگار سرب داغ ریخته بودن و داشتم از درون می سوختم.

درو باز کردم... خونه یه پارچه تاریک بود... صدای جیر جیر اتاق مامان و بابا اومد.

- ثمره اومدی؟

- آره مامان اومدم.

- خوش گذشت؟

- آره مامان... خیلی خوش گذشت... من می رم می خوابم.

- ثمره؟

- مامان خیلی خستم... فردا... فردا صحبت می کنیم...

- ثمره؟...

- شب بخیر مامان.

درو بستم و خودمو تو اتاق تاریکم حبس کردم...

نگاهم به تاریکی لرج اتاق بود... تاریکی محض... مثل زندگی من... مثل زندگی ثمره...

تو ذهنم نوشتی

تاریکی محض اتاق = ثمره انتظار....

پاهام ضعف رفت... لخت شدم و سرخوردم تا پایین در...

چشمهام می سوخت... اشک پشت پلکم لونه کرده بود... نفسم بالا نمی اومد.

- نفس بکش ثمره... نفس بکش...

- نمی تونم... نمی خوام نفس بکشم... نمی تونم...

مقنعه ی مدرسہ رو کشیدم... موهای بازم که دیگه هیچ گله سری به دورشون بسته نبود برقی زد و با حرکت مقنعه بلند شدن...

سینم رو چنگ زدم....

- نمی خوام نفس بکشم... نمی خوام...

دوباره اشک پشت سد چشمهام طغیان کرد....

نگاهم توی تاریکی محض که مسآوری ثمره بود می چرخید..

- بامن چی کار کردی میثاق؟

یاد حرفاش افتادم... همون حرفهایی که تو همین اتاق.... دقیقا همین جا گفته بود.... روز عروسی کتی... همون روز کذاپی.

- نفس.... نفس بکش ثمره... داری خفه می شی....

- بذار خفه بشم... بذار بمیرم... بذار نباشم تو این شب... این شبی که شب روسیاهی منه... این شبی که شب بی سحر منه....

بذاز بمیرم... بذار خفه بشم...

موهای روی پیشونیم رو کنار زدم... چندشم شد و لرزیدم... موهامو با وسواس کنار زدم.

یاد اون ضربه ها... یاد اون لحظه ی آخر..... یاد اون لکه های خون... یاد.....

چشمهام واقعا طاقتش رو نداشت... طاقت یاد آوری اون همه درد و زجر رو نداشت....

یادآوری اون دستها... اون همه خواری... اون همه خفت... اون همه توهین و ...

آخر سر شکست... سد چشمهام شکست... بغضم شکست... قطره ی اول... دوم... سوم....

به زور بلند شدم و خودمو رو تخته انداختم.... تکیه دادم به دیوار و بالشتم رو تو بغلم گرفتم و صدامو توش خفه کردم.

با زندگی من چی کار کردی میثاق؟ زندگی ثمره ات رو به لجن کشیدی.... به خاطر چی؟ یه لحظه خشم؟ یه لحظه عصبانیت؟ یه لحظه هوس؟ یه لحظه لذت؟ یه لحظه نشئگی؟

تو با من چی کار کردی؟

کاش الآن صبح بود... نه... اصلا صبح هم نه... کاش الآن ساعت دوازده ظهر بود که تازه از مدرسه می اومدم و اون خرید رو انجام نمی دادم....

کاش اون لحظه ای که با غضب بازومو کشیدی و من مثل یه احمق که افسون نگاه یه مار کبری می شه..... دنبالت راه نمی افتادم و سوار اون موتور لعنتی نمی شدم...

کاش قلم جفت پاهام میشکست و کسی دستم و از تو دستت می کشید و نمی داشت قدم به اون خونه ی لعنتی بذارم...

کاش.. کاش... کاش هایی که اگه تا صبح هم بهشون فکر می کردم.... بازهم تموم نمی شد.

صحنه ها از جلوی چشمم مثل یه فیلم می گذشت و من احساس می کردم رو به زوالم.... رو به نیستی....

احساس می کردم الآن آخر دنیاست و من دارم له می شم و از رو زمین محو....

ولی نه من باید باشم و تاوان بدم.... تاوان اینکه پامو تو اون خونه گذاشتم... تاوان اینکه اون حماقت رو کردم....
تاوان اینکه به حرف دلم گوش دادم و سر یه کنجکاوی کودکانه آیندمو تباه کردم....

بازهم صحنه ها و.... من ناخواسته مرور می کردم چه بلایی سرم اومده و من به کجا رسیدم....

سوار ماشین شدیم.... فشار پدال گاز و جهش نیم متری ماشین و چنگ زدن من به صندلی ماشین.

ماشین هارو دونه دونه رد می کرد و لایی می کشید.

اولین لایی.... دومین لایی.. لایی سوم بین یه پژو و سوناتا بود.... چهارمی.....

لایی بعدی.... بین یه مزدا و یه تویوتا بود...

- میثاق....

جیغ و چشمهای بسته شده ی من از ترس و صدای بوقهای ماشین جا گذاشته شده....

اون قدر پیچید و سبقت گرفت و منو چرخوند که نفهمیدم کی جلوی آپارتمان سنگ سفیدی که شیشه های مشکیش تو ذوق میزد وایساد.

تنها جمله ای که از زبونش شنیدم این بود

- پیاده شو...

ترس توی وجودم خیمه زده بود.... با خودم تکرار می کردم

عجب غلطی کردم..... عجب اشتباهی....

منو دیده بود... با همون پسره... خدایا چه اشتباهی کردم...

از قدیم گفتن از ماست که بر ماست..... و این عین واقعیت زندگی من بود.

اگه منو می کشت..... اگه همون جا کشون کشون منو تو خونه می برد و تا جا داشتم کتکم می زد..... عجیب نبود...

ولی این سکوت... این سکوت سرد و یخی منو بیشتر می ترسوند....

اگه داد می زد... کتک می زد و لهم می کرد..... تا این اندازه که الآن می ترسیدم..... وحشت نمی کردم...

درو باز کرد... پله های خونه مثل پله های جهنم تو چشمم ظاهر شد....

دوست داشتم این پله ها هیچ وقت هیچ وقت تموم نشه... با پاهایی لرزون رو اولین پله قدم گذاشتم...

دومی... سومی... چهارمی... نهمی... دوازدهمی... و سیزدهمی...

نه یه پله ی دیگه... خواهش می کنم... سیزده نحسه...

چرا باید نیم طبقه ی اول سه تا و سری دوم پله ها دو تا پنج تا باشه... سیزده نحسه خیلی نحسه...

شاید اگه قبلا ازم می پرسیدن به نحسی عدد سیزده اعتقاد داری یا نه؟

قاطع می گفتم نه... ولی حالا از همون اول فهمیده بودم یه چیز شوم در انتظارمه...

در باز شد و یه خونه ی جمع و جور نقلی..... که از دم در چیز زیادی برای تشخیص نداشت.

از در اومدم تو یه فرش ساده ی دوازده متری کرم و یه دست راحتی و... یه تلفن معمولی که گوشه ی اپن بود...
همین....

نگاهم به هیچ چیز دیگه ای گیر نکرد... این خونه بیش از حد لُخت بود...

صدای قفل در تنم رو لرزوند.

- چرا داره درو قفل میکنه؟ چرا؟ چرا؟

اوضاع خراب بود... خیلی خیلی خراب... خراب تر از اون که حتی کسی جرئت درست کردنش رو داشته باشه...

سکوت میثاق زجر آورتر از قبل ادامه داشت...

کاش داد می زد... خونه رو بهم می ریخت... ولی... خدایا چی داره تو ذهنش می گذره؟ خدایا...

یه قدم جلو گذاشت... آب گلومو به زور قورت دادم که از بس استرس داشتم مثل کویر بود...

نکنه... نکنه واقعا می خواد اونقدر منو بزنه که بمیرم؟... نکنه می خواد واقعا منو سر به نیست کنه؟

نمی دونم چی بود که یه دفعه قفل دهنم باز شد و مثل یه طوطی که ازش می خوان حرف بزنه شروع کردم به تعریف...

- میثاق به خدا... به خدا اون جوری که تو فکرشو می کنی نیست... یعنی اصلا اون جوری نیست...

لبمو با زبونم تر کردم و آب گلومو یه بار دیگه فرستادم پایین....

آهه هنوز توی دهنم خشک بود.

- (بین صبر کن... صبر کن بنار از اولش بگم...)

یه نگاه بهش کردم... بازهم تو سکوت مطلق و دست به سینه زل زده بود به من.

- (خب دو روز پیش این پسره اومد دنبالم....)

شش هام خالی از اکسیژن بود یه نفس عمیق کشیدم و عین تیر بار ادامه دادم:

- (اول صدام کرد.... خانوم انتظار.... چون فامیلیمو می دونست وایسادم وگر نه به خدا به جون مامانم نمی ایستادم..)

سعی کردم به میثاق و اون سکوت احمقانش و ترسم از دست به سینه ایستادنش که مثل ژنرالهای ارتش بود
اهمیتی ندم و واقعیت رو موبه مو براش تعریف کنم....

نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم به یقه ی پیرهنش...

آره این جورى بهتر بود حداقل چشمهای سردش آزارم نمی داد...

- خب....

دستهامو تو هم قفل کردم... دوباره باز کردم... دوباره قفل... آرام و قرار نداشتم و سکوت آزاردهنده ی میثاق
همچنان ادامه داشت....

- (خب وایسادم... فکر کردم چه جوری منو می شناسه؟ گفت کارم داره... به خاطر همین رفتیم تو بریدگی کنار
کوچه که مزاحم کسی نباشیم....

بعد... بعد گفت... دوست متینه...)

انگار که یه حرفی برای فرار پیدا کردم تند ادامه دادم....

- (متینو که می شناسی؟ همون که مزاحم شده بود... همون که تو زدیش....)

دوباره قفل کردن دستهام و این سری قدم رو به چپ و قدم رو به راست....

- (آره بعد... بعد گفت... که یه پسر دیگه که....)

وای لو دادم... میثاق از جریان پسر دومی خبر نداشت...

- (خب... خب اینو اصلا بهت نگفته بودم... یه پسری بود که تقریبا دو هفته دنبالم راه می افتاد... درست دم دمای اون روزایی که کتی رو بابا پاگشا کرده بود...)

صدام داشت تحلیل می رفت... واقعا از عاقبت کار می ترسیدم.. به خاطر یه دونه از این پسرها میثاق خون به پا می کرد... ولی حالا... خدا آخر و عاقبتم رو بخیر کنه...

- (ولی... ولی.. از فردای اون روز دیگه پیداش نشد...)

رسیدم به سر و برگشتم و باز کردن دستهام از هم و چنگ زدن به گوشه ی مقنعم...

- (میگفت... اون پسره رو متین فرستاده تا زاغ سیاه منو چوب بزنه... تا... تا...)

یه نگاه به میثاق انداختم... نگاه میثاق مثل دو تا خنجر تا ته قلبم فرو می رفت...

با دست اشاره کرد که بقیش رو ادامه بدم....

اگه بگم تو اون لحظه صورتش مثل قاتل های بالفطره بود و رنگ رخس مثل مرده های از قبر بیرون اومده...
اغراق نکردم.... صورتش سفید شده و بود و نگاهش.... وای نگاه سردش....

یه نفس کشیدم و نخ گوشه ی مقنعم رو کندم... آب گلومو قورت دادم و یه نفسی تازه کردم و تیر خلاص و
زدم...

- (تا یه بلایی سرم بیارن تا از تو انتقام بگیرن....

اومده بود بگه باید مراقب باشم وگرنه ممکنه.... خب ممکنه....)

یه نخ دیگه رو کشیدم و دوخت یه طرف مقنعم جمع شد....

- (گفت ممکنه بخواد نقشش رو اجرا کنه...)

- همین؟...

- به خدا همین بود... تمام حرفام همین بود....

- مگه دو روز پیش ندیده بودیش؟ پس قرار امروز برای چی بود؟

عین یه ربات بدون حتی یه تک پلک زدن... این سوال رو پرسید... عین یه جنازه... عین یه مرده... یه آدم بی قلب و بی روح.

سرمو انداختم پایین.. کم کم داشت اشکم سرازیر می شد.. این همه سکوت... این همه سردی....

خدایا چه بلایی قراره سرم بیاره؟... کتکم بزنه؟... لهم کنه؟... به بابا بگه و نذاره دیگه برم مدرسه... چی کار؟ چی کار می خواد بکنه؟...

بغض گلومو چنگ زد و اولین قطره چکید....

- (احساس کردم ماشینتو دیدم... به خاطر همین ازش جدا شدم... و قرار امروز رو گذاشتم...)

اشکهای بعدی... صورتم بارانی بود....

- (میثاق تو رو خدا ببخشید... جرئت نداشتم بهت بگم..)

بغضم ترکید...

- می ترسیدم... می ترسیدم دوباره تهمت بزنی... می ترسیدم... هق هق ... وسط حرفهام پارازیت می انداخت...

- می ترسیدم دوباره بخوای کتکم بزنی..

یه نفس و ادامه ی اشکها...

- ببخشید... تو رو خدا ببخشید... غلط کردم...

با کف دست توی دهنم کوبیدم...

- گه خوردم میثاق... بیخشید... دیگه... دیگه

یه قدم به سمتم گذاشت...

- هیش... هیش... آروم چیزی نیست... آروم باش...

لبها این و می گفت ولی چشمه‌هاش... هنوز یه قالب یخ... سرد و ساکن...

- پس تو فقط ترسیدی؟

- آره به خدا....

- پس هیچ چیزی نبود؟

- نه به خدا...

- فقط یه گفتگوی ساده بود... تا بهت هشدار بده؟...

- خدا شاهده راست می.....

اولین سیلی توی صورتم خورد...

- میثا...

دومین سیلی رو آمادگی داشتم و روی دستم که حائل صورتم کرده بودم فرود اومد...

- به خدا....

سومین ضربه....

- خفه شو... فقط خفه شو... هیس... هیس... جیک نزن... هیس... هیس... هیس...

انگشتشو گذاشت رو بینیش و با غیظ گفت:

- هیس... ساکت... ساکت... من خرم؟ من نفهمم؟ من الاغم؟

به نفس نفس افتاده بود و انگشتشو دوباره رو بینیش زد:

- ساکت هیس... جیک نزن... ساکت... گفتم ساکت...

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

با خودم فکر می کردم امروز روز دیگه ایه برخلاف دیروز و روزهای دیگه... امروز جایی برای فرار وجود نداشت...

- مقنعت رو در بیار...

سرمو بلند کردم:

- چی؟

- هیس... می گم مقنعت... رو... در... بیار...

- ولی میثاق...

سیلی بعدی دوباره روی دستم نشست که پشت دستم رو سوزوند...

تنها کاری که تو اون لحظه به ذهنم می رسید این بود که ندارم به صورتم ضربه بزنه...

نمی خواستم جای سیلی ها توی صورتم باشه و بابا هم ببینه و اون وقت بود که نمی تونستم قضیه رو قایم کنم....

- وقتی حرف می زنم... گوش می دی... شنیدی.....

با سر تائید کردم....

- حالا درش بیار....

آروم مقنعمو در آوردم که لحظه ی آخر همراه من مقنعم رو کشید و یه مشت مو به از موهای دم اسبیم جدا شد....

با دست موهای پخش شده ام رو جمع کردم و زدم پشت گوشم....

- حالا مانتوت...

یه نفس کشیدم...

- آخه میثا...

- هیش چی گفتم؟ چی گفتم؟

گریم به هق هق تبدیل شده بود... ولی جرئت جیک زدن رو نداشتم.

- گفتم چی بهت گفتم؟

با صدای بغض دارم پرسیدم:

- گفتم ساکت باشم؟

- غیر از اون؟

- هرچی بگی گوش کنم....

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:

- خب... پس مانتوت رو در بیار...

خدایا هدفش چیه؟ چه بلایی قراره سرم بیاره؟ می خواد چه جورى تنبیهم کنه؟ آخه چرا باید مانتو و مقنعم رو در بیارم؟ خدایا....

کت و مانتوم رو در آوردم.... آروم آروم این کارو انجام دادم... همش منتظر یه معجزه بودم و با عقل بچه گانم می خواستم تا با گند انجام دادن کارها وقت اون معجزه سر برسه....

مانتومو که در آوردم... لرز تو تنم پیچید... هیچ وسیله ی گرمایی تو اون خونه پیدا نمی شد و از همه طرف سوز می اومد...

با یه لباس آستین کوتاه بافت که خیلی هم کلفت نبود و تنها تا کمرم رو می پوشوند با شلوار طوسی مدرسم رو به روش ایستاده بودم...

پوست تنم دون دون شد و خودم و بغل کردم...

یه دور دورم چرخید ولی اونقدر آروم که هر ثانیه اش رو زجر کشیدم...

- می دونی چی برام عجیبه؟ این که چرا باید یه نفر از تو خوشش بیاد؟ مگه تو چی داری؟ درشتی و پت و پهن... آخه اصلا کدوم آدم عاقلی می خواد که با تو باشه یا شب رو با تو صبح کنه؟

از پشتم که داشت می چرخید جلو اومد و کف دستش رو روی گردنم که به خاطر موی دم اسبیم لُخت بود کشید..... و با خودش چرخید....

دوباره مور مورم شد.. و گردنم رو جمع کردم....

- می ترسی؟

صداش وحشتناک بود.

- از من می ترسی؟

- چه طور اون موقعی که با پسره لاس می زدی نمی ترسیدی؟

- میثاق....

- هیس...

- آخه به خدا موضوع....

یه ضربه روی صورتم نشست این دفعه بی هوا کوبید و من نتونستم جلوی ضربه رو بگیرم... صورتم از برخورد دستش گر گرفت....

داد زد....

- دستت رو بنداز وگرنه بازهم می زنم... می خوام صورتت رو ببینم... یاالله ثمره... دستتو بنداز تا دیوونه تر از این نشدم...

با ترس انداختم ولی یه ضربه ی دیگه که این دفعه تو شوونم خورد و پرتم کرد تو زمین.

- مگه بهت نگفتم گریه نکن؟ مگه نگفتم ساکت؟

مثل یه ببر بالای جنازه ی آهوی شکاریش می چرخید و من هم با هر حرکتش می چرخیدم....

- میثاق خوا...!

یه لگد توی شکمم که از درد تو خودم جمع شدم...

- مگه نمی گم خفه.... نمی خوام صداتو بشنوم... پس ببر صداتو...

نشست کنارمو و با لحنی که یه دفعه ای صد و هشتاد درجه عوض شده بود گفت...

- خب می گفتی.... پسره بهت هشدار داد و تو هم گوش دادی و بدون هیچ اتفاقی برگشتی خونه... هان؟

با سر تایید کردم... جرئت نداشتم حرف بزنم.

- نشنیدم چی گفتی؟

آروم گفتم:

- آره

- گفتم بلندتر..... نشنیدم.

- آره

سیلی بعدی توی صورتم و اینبار حمله ی جنون آمیز میثاق...

مثل یه جنین تو خودم جمع شده بودم و لگدها فقط به پهلو و پشتم می خورد ولی بازهم درد داشت... خیلی درد داشت.

- انتظار داری این داستان احمقانه رو باور کنم؟.... فکر می کنی اونقدر گاگولم که همه ی حرفات رو قبول کنم و بگم آره عزیزم تو درست می گی.... هیچی بین تو و اون پف.... نبوده....

می خوای برم پیداش کنم..... پاشم ماچ کنم که فقط اومده به نامزد من هشدار بده؟

دوباره طوفانی شد...

- تو تا چه حد منو خر فرض کردی؟ تا چه حد منو ساده فرض کردی که می خوای دورم بزنی و سرمو شیره بمالی؟

حالا دیگه می ری تو بغل این و اونو بعد برای من ادای مریم مقدس رو در می یاری؟ آره؟

حالا ديگه تا چشم منو دور مي بيني با اين و اون قرار مي ذاري آره؟ مي دونم باهات چي كار كنم... مي دونم.

مچ دستم كشيده شد.

- مي گي خبري نبوده؟ باشه ثابت كن... من مي دونم چه جوري بايد ثابت كني...

منو رو زمين كشيد.

- ميثاق تو رو خدا رحم كن... مي خواي چه بلايي سرم بياري؟ ميثاق... تو رو جون اون كسي كه دوستش داري... ميثاق

فرش رو چنگ زدم و با خودم كشيدم... ولي باز هم نتونست حتي يه ثانيه هم خللي به كشيده شدن دستم وارد كنه...

فرش زير بدنم جمع شد... ولي كشش دستم بيشتري بود...

فرش گوله شده تو درگاهی در اتاق خواب موند و من کشیده شدم تو اتاق و کوبیده شدن در

می خواست درو قفل کنه که بلند شدم تا مانعش بشم.

- نه تو رو خدا زندانیم نکن... چی کار می خوای کنی میثاق؟ بذار برم... نه درو قفل نکن....

زار زدم... التماس کردم... اومدم درو باز کنم و فرار کنم... که پرتم کرد عقب و

قفل شدن صدای در و برداشتن کلید

به هق هق افتاده بودم و نفسم یکی درمیون می اومد.

- می... خو.. ای... چی... کار.. کُ.. نی...

یه نفس گرفتم.

- می.. ثاق... تو رو... خدا...

- مگه نمی گی دست نخورده ای؟ مگه نمی گی کسی تا حالا باهات کاری نداشته؟ مگه نمی گی تا حالا بغل کسی نبودی....

خودمو کشوندم عقب و خوردم به دیوار....

توی اتاق هیچی نبود.... جز یه پتوی نازک و یه بالش کهنه...

- می... ثاق... می...

- باید بهم ثابت کنی... باید ثابت کنی... ثابت...

یقم رو گرفت و پرتم کرد وسط اتاق.... از درد کمرمو تو دستم گرفتم.

یقه ی جر خورده ی لباسم رو با دست پاره کرد و شونم رو کوبید به زمین....

تازه به عمق فاجعه پی بردم... تا حالا با خوش بینی احمقانه ام هر فکری می کردم غیر از این.... ولی حالا...

از درد توی شونم مچ دستش رو گرفتم تا ندارم.... تا اجازه ندم هر کاری که می خواد باهام کنه...

ولی دستم رو پس زد و با پشت دست کوبید تو صورتم....

سِر شدم.... لَخت شدم... دستم شل شد و مچش از دستم آزاد....

دستش که به سمت شلوارم رفت.... چشمهام رو بستم و تسلیم شدم... من مرگ عفتم رو با چشمهای خیس می دیدم و زار می زدم.....

شلوار و لباس زیرم رو در آورد و....

خدایا... خدایا چه بلایی داره سر می آد؟... باور نمی کنم... باور نمی کنم این کسی که داره بهم تجاوز می کنه
میثاقه؟... باور نمی کنم خدایا؟

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر بود... اگه بخوام توصیف کنم اون لحظه خودِ خودِ مرگ بود... مرگ باکرگیم...
مرگ عفاف و پاک دامنیم.. مگر زندگییم...

گیج بودم و گنگ... چشمهام از زور گریه هیچ جا رو نمی دید... نمی فهمیدم داره چی کار می کنه... فقط تو اون
لحظه یه چیز رو می خواستم... خدایا نجاتم بده از این بی آبرویی...

اولین ضربه ناله مو به هوا برد... ولی... ولی... نامرد با مشت توی دهنم کوبید و مزه ی خون رو توی دهنم پخش
کرد پ...

درد بین پاهام اونقدر زیاد بود که دوباره با قدرت سعی کردم کنار بزنمش... ولی پسم زد...

کم کم صدای نالم اوج می گرفت... درد... درد... درد... و درد... می خواستم ممانعت کنم ولی نمی داشت...

حس درد... گرما... عرق... نفس نفس... حس حرکت با خشونت دستهای میثاق که مدام سعی داشت مهارم
کنه...

- میثاق درد داره... دارم می سوزم... میثاق...

ولی فشار ادامه داشت..... تا اینکه تو یه لحظه درد رفت و سوزش موند و گرمای مایعی که روی پاهام جریان پیدا کرد.

داشتم می سوختم... می خواستم تموم شه... فقط تموم شه... ولی نه... نه خدایا... نه... حرکت کوتاه میثاق...

نفس زدن هاش... نفس زدن هاش و درد و درد و سوزش و نفس زدن هاش...

با گیجی می فهمیدم تمام تن و پیشونیش خیس از عرقه... و من از درد به خودم می پیچیدم و التماس می کردم:

- بسه بسه تو رو خدا بسه.

به سینهش مشک می کوبیدم ولی اونقدر بی جون بود که حتی یه ثانیه هم متوقفش نکرد... بسه بسه میثاق
بسه....

هیچ مفر پناهی نبود...حرکتها بیشتر و بیشتر شد و نفس زدن ها و..

و تمام... تموم شد...

با خستگی از روم کنار رفت و به فاصله ی نیم وجبیم خوابید روی زمین...

بی حال بودم... درد رفته بود و حالا داشتم می سوختم....

مثل یه جنازه... حتی نمی تونستم از جام حرکت کنم... نگاهم روی سقف لخت و خالی خونه می چرخید و چشمهام... چشمهام همچنان می بارید....

نه به حال خودم..... بلکه برای دفن باکرگیم..... برای از بین رفتن نجابتم.

با خودم می گفتم تموم شد؟... یعنی واقعا تموم شد؟... من بی آبرو شدم؟ اونم توسط میثاق؟ کسی که قراره دو ماه دیگه به عقدش در بیام؟

دوباره تو خودم جمع شدم.... درد امونم رو بریده بود....

تا حالا از بچه ها راجع به لذت این کار شنیده بودم... ولی حالا جز تنفر... درد... خواری... خفت و بی آبرویی چیز
دیگه ای رو حس نمی کردم....

کشون کشون خودم رو به سمت پتو کشیدم و به زور دور خودم پیچیدمش....

حتی یه ثانیه هم به عقب برنگشتم.... نمی تونستم ببینم.... نمی تونستم رد خون رو روی زمین ببینم که به
پاهام مثل یه پیچک وصل شده.

نه طاقتش رو نداشتم... چشمهام رو بستم و کشون کشون به سمت در رفتم... دستم و گیر دادم به دستگیره...

می خوام برم... می خوام از اینجایی که قبر نجابتمه برم... می خوام برم... بذار برم....

با کف دستهای بی جونم کوبیدم به در... یه ضربه که در حد اشاره بود... ضربه ی بعدی....

می خوام برم... اینجا هوا برای نفس نیست..... اینجا جایی برای موندن نیست... بذار بزم....

دوباره و دوباره....

صدای کلید رو شنیدم که نزدیک پاهام ایستاد..... درو به زور باز کردم و خودمو کشیدم بیرون

می خوام برم... باید برم... می خوام نفس بکشم... اینجا نمی تونم... نه اینجایی که بوی خون توش پیچیده.

خون روی پاهام خشکیده بود و سوزشم کمتر شده بود.

ولی حالا درد این بی آبرویی خودشو بیشتر نشون می داد... من باید برم....

خدایا کجا برم؟ برم توی خونه ای که به این بی شرف اعتماد کردن و منو باهات راهی کردن؟ باید برم.. باید...

خدایا حالا تکلیف من چیه؟ تکلیف منی که دیگه دختر نیستم... دیگه پاک نیستم... دیگه معصوم نیستم... حالا شدم یه مرداب که بوی تعفنش همه جا رو پر کرده... خدایا من چییم؟ واقعا....

.....

بازم تاریکی محض که مساوی با ثمره....

نه... نه... ثمره نه..... بخت ثمره.... بخت سیاه و تاریک ثمره.... ثمره... ثمره.... تو بدبخت شدی.... این و می فهمی؟

تو دیگه یه دختر نیستی؟

دوباره تو خودم جمع شدم... حالا به مامان چی بگم؟ بگم همون کسی که مثل چشمهات بهش اطمینان داشتی
عصمت دخترت رو دزدیدی؟

قلبم تیر کشید.... چقدر هوا گرمه؟.... چرا دارم می سوزم؟

چرا هیچ کس نیست که آتیش درونم رو خاموش کنه؟... خدایا دارم گر می گیرم؟.... یکی به دادم برسه....

داغون و افتضاح برگشتم.... خونه تاریک و ساکت بود....

- میثاق اومدی مادر؟ بابات و میثم رفتن با بابای سودابه حرف بزنین مراسم رو بعد از عقد کنون تو بگیرن...
میثاق؟

-

چی شده؟ چته؟ چرا این مدلی شدی؟

-

- اتفاقی افتاده؟...

-

- با ثمره دوباره حرفت شده؟ میثاق.....

شکستم..... اسم ثمره دیوارهای مقاومتتم رو شکست.... من چی کار کردم؟ با ثمره.... با عشقم... با قلبم چی کار کردم؟

- میثاق حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ ثمره خوبه؟

بغض کردم:

- نه مامان خوب نیست.

- چی شده؟

آستین لباسم رو کشید:

- میثاق درست حرف بزن؟ چرا خوب نیست؟ چی بینتون گذشته میثاق؟

به سمت تلفن رفت و غر غر کرد:

- تو جواب بده نیستی.... باید زنگ بزنم به زندایت.

داشت شماره می گرفت که به خودم اومدم:

- مامان....

گوشی تو دستهای مامان موند.... گوشی رو گذاشت و گفت:

- چی شده میثاق؟ حرف بزن..... بگو ثمره خوبه؟

- مامان من... من گند زدم... خراب کردم... دست خودم نبود یه لحظه جنون گرفتم... نمی خواستم... نمی خواستم اینجوری بشه....

حالا دیگه مامان هم به وخامت اوضاع آگاه شده بود. دو طرف بازومو گرفت و تکون داد:

- چه بلایی سرش آوردی؟ زدیش؟ کشتیش؟ حرف بزن میثاق؟ جون به لبم کردی...

تا شدم از درد

-اره مامان کشتمش... ولی نه جسمی... روحی کشتمش... من... من... بهش تجاوز کردم...

دست مامان از رو بازوم جدا شد و رفت به سمت دهنش

- هی... تو... تو... چی کار کردی؟

- نفهمیدم... نمی دونم اصلا چه جوری این اتفاق افتاد؟

نمی خواستم.... به خدا نمی خواستم.... همچنین بلایی سرش بیارم.... ولی دیوونه شده بودم....

اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم انگار من نبودم... من نبودم که اون بلا رو سرش آوردم.... مامان من گند زدم.... من....

مامان همون جا رو مبل نشست.... زل زده بود به روبه روشو.... نگاهش تو سیاهی خونه می چرخید.

- وای... وای... وای... چی کار کردی؟ میثاق تو چی کار کردی؟

نشستم پایین پاش

- به خدا... به پیر... به پیغمبر... نمی خواستم.... رفتم دنبالش داشت با یه پسره حرف می زد منم عصبانی شدم....

قاطی کردم.... اصلا دیوونه شدم.... و نمی خواستم مامان.... به خدا نمی خواستم....

مامان زمزمه کرد:

- همش پنجاه روز مونده بود تا عقدتون... چرا صبر نکردی؟...

صداش پرده به پرده بالاتر می رفت:

- چرا تحمل نکردی؟ چرا الآن... الآن که تاریخ عقدتون مشخص شده؟... آخه چرا الآن؟

یه قطره اشک سرازیر شد... خون ثمره جلوی چشمهام بود... خون... خون ثمره... من چی کار کردم؟

خدایا یعنی این من بودم که سر ثمره این بلا رو آوردم؟..... واقعا این من بودم؟

حالا مامان هم گریه می کرد... مثل ثمره... نه... نه... مثل ثمره نبود...

هیچ کس مثل ثمره گریه نمی کرد... فقط ثمره بود... که زجه می زد... التماس می کرد... زار می زد... تا بذارم
بره....

من نداشتیم... من خر... وای بر من... وای بر ثمره....

چه جوری تونستم همچین بلایی سر گلم بیارم؟... گل بی خارم... گل شقایقم...

نفسم یهو تنگ شد و بلند شدم...

- میثاق حالا می خوای چی کار کنی؟

موهامو چنگ زدم

- نمی دونم... نمی دونم...

حرفش رو مز مزه کرد...

- ثمره حالش خوب بود؟... منظورم....

شرم باعث شد ادامه نده... حق داشت این حرفها مردونه بود و تا حالا مامان تو این مسائل دخالت نمی کرد....

- نه...

یه نه ی قاطع... چون ثمره واقعا خوب نبود... مگه می شه اون همه خون از دست بدی.... اون همه کتک بخوری...

اون همه گریه کنی و خوب باشی؟.... مسلما خوب نبود....

چشمهام رو رو هم فشردم... باز هم رد خون...

چرا این رنگ قرمز از جلوی چشمهام کنار نمی رفت....

مامان بینیشو بالا کشید و گفت:

- فردا می رم با زن دایت حرف می زنم. باید هر چه زودتر این عقد سر بگیره...

وای میثاق اگه به زن دایت حرفی بزنه چی؟ اگه این حرف به گوش داییت برسه تف هم تو صورتت نمی ندازه....

اونها به تو اطمینان داشتن.... مثل چشمه‌اشون به تو اطمینان داشتن و دختر برگ گلشون رو دودستی به تو سپردن...

سرمو تکون دادم...

این رد خون که تا ساق پای ثمره می رفت و ضربه های ثمره به در..

چقدر تو اون لحظه بی پناه بود...

دوباره موهامو چنگ زدم... اونقدر محکم که می خواستم از ریشه بکنم...

انگار که این ثمرست که با اینکار از سرم بیرون می ره....

حرفای مامان رو یا نمی شنیدم یا یه خط درمیون می شنیدم...

- میثاق شنیدی؟...

از هیروت در اومدم

- چی رو مامان؟....

- باید بری پیش داییت... بین برای عقد چی کار باید کنید... منم میرم پیش زنداییت باید....

ثمره ی بی پناه من..... پشت در داره با کف دست ضربه می زنه..... ثمره ی من... گنجشک ترسان من....

- ...دعا کن به زن داییت نگفته...

چرا اینجوری شد؟ چی شد که خواستم اینکارو انجام بدم؟ چرا امروز دیوونه شدم؟

سرمو تکون دادم.

- نه؟ نمی خوای بری؟

به خودم اومدم...

- چرا مامان می رم... می رم و با دایی حرف می زنم... می رم... باید برم... من... من...

بغض گلومو چنگ زد:

- دخترشونو بی سیرت کردم... این...

باز هم تصویر ثمره که به در می کوبه...

تو رو خدا آزادش کن... ثمره ی من زندانیه.. آزادش کنید... ساقهای خونین ثمره و بغضی که حتی نمی ذاره
نفس بکشم...

یه نفس عمیق...

- این تنها کاریه که از دستم برمی آد... باید عقدش کنم...

راه افتادم به سمت اتاقم... این جوری که مامان مدام پارازیت می انداخت نمی تونستم فکر کنم... نمی تونستم
خودمو شکنجه کنم...

- میثاق؟

- بعدا مامان... بعدا... امروز به حد کافی حرف شنیدم... التماس... التماس... شنیدم... امروز بسمه.....

برگشتم به سمت مامان

- مامان فردا برو ببینش... حالش خوب نبود... اصلا خوب نبود... مامان برو ببینش...

تمام شب ثمره رو می دیدم که زیر بدنم... غرق به خون داره بال بال می زنه و

التماس می کنه که بذارم بره و من می خندیدم و نشئه می شدم.....

تمام شب اون خون تیره تمام خوابهام رو رنگی کرد و من حتی یه لحظه هم پلک نزدم.....

ثمره... ثمره ی من غرق خون بود... یکی از دست این ملعون نجاتش بده....

نه... این که منم؟ این منم که داره می زنه تو دهن ثمره؟ رو اون لبهای درشت جای بریدگیه... رد انگشتهام
روی صورتشه...

یکی بیاد نجات بده ثمره رو از دست من.... از دست میثاق که ادعای عاشقی داشت..... یکی بیاد نجاتش بده....

میثاق داره می زنتش.... میثاق داره خردش می کنه.... میثاق داره پر پرش می کنه....

یکی بیاد.... تو رو خدا یکی بیاد و ثمره رو ببره.... هر جایی که خواست... فقط ثمره رو ببره.... میثاق بالهاشو
چیده....

میثاق ثمره رو تو یه اتاق نه متری اسیر کرده.... زن.... زن.... تو رو خدا ضربه زن...

می دارم بری... بیا این باله‌های شکستت.... برو... هر جایی می خوای برو...

نمی تونی؟...

شکسته؟...

من شکستم؟....

ببخشید....

نمی خواستم بشکنه...

شکست....

حالا می خوام چه جوری پرواز کنی؟... با چی؟

بال نداری؟....

پر پرواز نداری؟...

دل نداری؟...

قلب نداری؟...

میثاق پرپرت کرده؟...

میثاق پرهاتو بریده؟...

میثاق کشته؟...

نمی خواست... به خدا نمی خواست... نمی بخشیش؟

آره نمی بخشیش... نباید هم بخشیش... چرا باید کسی رو ببخشی که بالهاتو چیده؟

دلت رو شکسته... اصلا چرا باید ببخشی؟....

خوابهام همه کابوس... کابوسهام همه خواب...

من اینجام توی اقی که پر از ثمرست و ثمره ای که داره به در می کوبه تا بره.... ولی کسی نیست که در رو به
روش باز کنه....

بیا من خودم بازش می کنم.... نزن... ضربه نزن.... بین در بازه.... می خوای برو.... نمی تونی؟

میثاق نمی ذاره بری؟ برو.... من خودم جلوش وایمیستم.. جلوی میثاق... فرار کن ثمره...

من جلوش وایمیستم... جلوی میثاق پست فطرت..... خودم به جنگش می رم....

بازم ثمره داره می کوبه... بازش کردم برو دیگه... نکوب... چرا می کوبی؟

در بازه برو... گریه نکن... التماس نکن... می ذارم بری..... نمی خوام اسیرت کنم...

دیگه قول می دم تو بند نکشمت.... قول می دم ثمره... به خدا قول می دم... رهاش کنم.. آزادت کنم....

دیگه نمی خوامی بری... ببین آزادی...

بال نداری که بری؟ آره بالهات رو چیدم؟ خودم چیدم....

خود خود لعنتی من ثمره رو کشت.... خود خود لعنتی من....

چشم باز کردم هوا گرگ و میش بود....

با تنی خسته و فکری خسته تر لباس پوشیدم و راهی باشگاه شدم...

باید برم و خودمو خالی کنم.... شاید اینجوری توهم ثمره که داره به در ضربه می زنه دست از سرم برداره....

=====

اوضاع از اونیه که فکر شو می کردم وخیم تر شد....

ثمره سه روز تموم تب و لرز کرد و مدام هذیون می گفت....

مامان از ترس لو رفتن جریان یه هفته تو خونشون موندگار شد و نداشت که زن دایی بویی بیره.....

خدا رو شکر که مامان بود و می تونست زخمهای تن ثمره رو از چشم زندایی قایم کنه.....

فقط یه چند تا لک کوچیک روی صورتش بود که از صدقه سری فکر ثمره جای سیلی ها باقی نمونده بود.....

بعد از یه هفته مامان برنامه ی عقد رو گذاشت...

همه عجله داشتیم زودتر این برنامه رو بذاریم..... ولی ثمره....

ثمره هیچی نمی گفت.... می رفت و.... می اومد و.... باز هم هیچی نمی گفت....

اصلا انگار نمی دید.... نمی شنید.... نمی فهمید که این زندگیشه....

از اون شب دیگه حتی تو روشم نگاه نمی کردم....

منی که هر روز دم مدرسه شون بودم یا هر روز یه جوری می دیدمش.....

حالا دو هفته بود که حتی یه نگاه کوچیک هم بهش نینداخته بودم....

مامان در به در خرید حلقه و لباس و کوفت و زهرمار بود و ثمره تو هیچی شرکت نمی کرد.....

اصلا پاشو از اتاقش بیرون نمی داشت.... نمی دونستم می خواد چی کار کنه.... می ترسیدم.....

از کارهای ثمره وحشت داشتم.... این سکوت.... این سکوتی که هیچی ازش معلوم نبود.... آزارم می داد....

دوست داشتم بهم فحش بده.... داد بزنه.... گریه کنه.... پا بکوبه و بگه من میثاق رو نمی خوام....

ولی این آرامش..... خفقان آور بود.....

بعد از سه هفته که دیدمش یخ کردم..... ثمره آب شده بود.....

اونقدر ضعیف و لاغر که همه فهمیده بودن..... مامان می گفت زن دایی کارش شده شب و روز گریه.....

مدام حرفش حرف ثمره بود..... می گفت زن دایی گفته ثمره حرف نمی زنه..... چیزی نمی گه.....

اصلا انگار زندگی نمی کنه قلبم فشرده می شد...

مشت می زدم به کیسه بوکس.... خودمو شکنجه می کردم و تا مرز جنون از خودم کار می کشیدم.

ولی درد قلبم کم نمی شد.....

من ثمره رو کشتم..... با دستهای خودم کشتم....

از بعد از اون روز حتی جرئت نداشتم پامو تو اون خونه ی کذایی بذارم....

رد خون ثمره تو ذهنم نقش بسته بود و تمام انرژیمو می گرفت....

باید می دادم خونه رو تمیز کنن ولی دست نگه داشته بودم..... انگار که می خواستم خودمو تنبیه کنم.....

انگار که می خواستم ذره ذره به اون خونه فکر کنم و ذره ذره خودمو از بین ببرم....

فصل دهم (فاجعه)

دم دمای عید بود و چشمم مدام به تقویم دیواری... پونزدهم اسفند بود و موعد عادتم ولی.... یه روز گذشته بود و روز دوم بود.... سابقه نداشت که عقب بندازم.... همیشه سر وقت و به موقع.... دو روز...نچ شاید به خاطر استرسمه که اینجوری شدم.... سه روز.... خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم و مثل دیوونه ها اتاق و گز می کردم و فقط دعا می کردم این خصوصیت کامل یه دختر برای من اتفاق بیفته..... شد چهار روز.... وای بر من.... وای بر من.....

یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون..... استرس و دلشوره معدم رو به تلاطم انداخته بود..... وای بر من.... وای بر من هیچی تو معدم نمی موند..... وای بر من..... مدام حالت تهوع..... وای حتی فکر بچه ی توی شکم و حاملگی و آبروریزیش... وای بر من..... شب شد..... ولی نا نداشتم حتی از تو اتاقم بیام بیرون..... مامان مدام بهم چای نبات و عرق نعنا و قرص تهوع می داد..... ولی... شب تا صبح گریه کردم... شب تا صبح حق زدم و از خدا شکایت کردم که این چه بلایی بود که سرم اومده... ترس و نگرانی لحظه ای آروم نمی داشت... وای بر من..... خدایا داره چه اتفاقی می افته؟ دم دمای صبح تصمیم گرفتم خودمو از این وضعیت بلا تکلیفی دربیارم..... مرگ یه بار و شیون هم یه بار.... دیگه طاقت تحمل نداشتم. بعد از مدرسه دو تا کوچه رو رد کردم و پیچیدم تو داروخانه... یه نفس عمیق کشیدم..... خدا رو شکر خلوت بود رفتم سراغ فروشنده..... تا گفتم بی بی چک..... خانومه چنان نگاهی بهم انداخت که انگار تو ملا عام دارم زنا انجام می دم... بی بی چک رو گرفتم و با حداکثر سرعت خودمو رسوندم به در اتاقم... کلید رو تو قفل چرخوندم... پاکت کوچیک طوسی رنگ رو که توی دستهام عرق کرده بود رو روی میز آرایش گذاشتم... نشستم رو تختم و نگاهم رو به اون پاکت پلمب شده که روش پر از نوشته های انگلیسی بود دوختم... انگار به یه بمب دست ساز نگاه می کنم که هر لحظه آماده ی انفجاره... دستور العمل استفادشو از تو کیفم کشیدم بیرون... خیلی ساده بود..... دوخط یعنی مثبت..... یه خط اول یعنی منفی... چشممامو بستم..... تصمیمم رو گرفتم..... خدایا به امید تو..... جواب هرچی باشه بهتر از این همه بلاتکلیفیه... خسته بودم از این وضعیت بلاتکلیف.

کم کم داشتم باشگاه رو تعطیل می کردم که زنگ موبایلم به صدا در اومد و با حرکت ویبرش دلم لرزید..... زنگ خونه ی دایی بود که به ندرت شنیده می شد... یه حسی قلبم رو فشرده خدا به خیر بگذرونه.

- جانم دایی؟...-

- میثاق...-

- ثمره؟-

- اینقدر صدام عوض شده یا این تویی که دیگه منو نمی شناسی؟

- چی شده؟ حالت خوبه؟ دایی؟ زن دایی؟

بی حوصله جواب داد.....

- آره... آره... همه خوبین... من خوبم... ثمین خوبه... دایی و زن داییت هم خوبین...

- پس چی شده؟ چه خبره؟

- می خوام بینمت.....

اونقدر برام عجیب بود که دوباره حرفشو تکرار کردم...

- منو می خوای ببینی؟

- آره..... فردا صبح بعد از مدرسه بیا دنبالم باهات حرف دارم...

- بعد از مدرسه؟..... باشه....

- خوبه. فردا می بینمت...

تماس قطع شد..... بدون سلام..... بدون خداحافظی... اصلا واقعا ثمره بود که زنگ زد؟ انگار که توهم زدم.... شماره
رو دوباره چک کردم.... آره خونه ی دایی بود...

ساعت دوازده و بیست دقیقه دم در مدرسه حاضر یراق وایساده بودم و چشم انتظار ثمره... راس دوازده و نیم از مدرسه زد بیرون..... وای خدا این دختر واقعا ثمرست؟!... اومد جلوتر..... سرش پایین بود..... ولی اونقدر سرما وب رودت دورش رو احاطه کرده بود که من هم سر شدم....

- سلام...

جلوی روم بود..... ولی انگار اصلا نمی شناختمش... انگاریه نفر دیگه بود..... مبهوت با دهنی باز زل زده بودم بهش.... ولی اون بی خیال سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست. خدایا این دختر دیگه کیه؟ پس ثمره ی من کجاست؟..... سوار شدم..... نگاهم به نگاه سردش بود که زل زده بود به بچه های مدرسه.... به خودم اومدم...

- کجا بریم صحبت کنیم؟

-خونت.....

تو کسری از ثانیه برگشتم سمتش...

- چی؟

همون طور که نگاهش رو بچه ها بود دوباره گفت:

- بریم خونت..... همون جایی که دهم بهمن منو بردی..... یادته؟ همون جایی که سیزده تا پله می خورد.....
همونجایی که یه اتاق خواب نه متری و..... یه پتو و..... یه بالش کهنه داشت...

برگشت سمتم و با چشمهایی که اصلا حیات نداشت ادامه داد:

- همونجایی که بهم تجاوز کردی.....

تیر خلاص رو شلیک کرد..... چشمهام بسته شد و اسلایدهای تصویر اون روز از جلوی چشمهام عبور کرد. نمی خواستم برم..... ولی ناخودآگاهم دنده دادم و ماشین راه افتاد..... دم خونه ای که درست یه ماه و هیفده روز پیش اون فاجعه توش اتفاق افتاده بود وایسادم..... خواست پیاده شه... که زمزمه کردم.....

- ثمره.....

دستش رو از دستگیره ی در برداشت و ن گاه یخیش رو دوخت به من..

- نرو... از اون روز دیگه نیومدم اینجا... شاید... درست نباشه....

پوزخندی که زد... منو از خودم کشید بیرون...

- کلیدو بده.

- ثمره... اینکارو نکن... هیچ کدوممون نمی خوایم اون روز رو تداعی کنیم. خواهش می کنم...

- کلید...

قبل از اینکه از فکر بیام بیرون اون رفته بود و من مونده بودم و کوله باری از شرمندگی که نمی دونستم باید چه جوری از زیر بارش جا خالی بدم... اصلا نمی دونم چه جوری تونستم برگردم به اون خونه و پا بذارم توش..... در خونه چهار تاق باز بود و اوضاع خونه همون جوری بود که رهاس کردم... فرش جمع شده... رد خون که حالا مثل یه خط سیاه از لبه ی فرش تا دم اتاق خواب کشیده شده بود... چشمهام رو بستم..... واقعا تحملش برام سخت بود... ولی ثمره... ثمره کجا بود... پاهام جلو نمی رفت..... نمی تونستم قدم تو این خونه بذارم... ولی ثمره... باید برم دنبالش... چشمهام رو بستم و از کنار رد خون گذشتم... در اتاق خواب رو باز کردم... ثمره وسط اتاق کنار یه لکه ی تیره رنگ ایستاده بود و نگاهش به اون خشک شده بود...

- ثمره....

انگار از اون شب و..... درد اون شب..... کشیدمش بیرون..... نگاهش خالی بود..... یه نگاه تهی..... از اتاق اومد بیرون..... من هم دنبالش..... نشست روی کاناپه و پاهاش و انداخت روی هم... احساس می کردم این دختر اون ثمره ی معصوم من نیست..... این دختر رو هیچ جوری نمی شناختم..... این دختر ثمره نبود.... نگاهش رو رو من چرخوند.

- بشین..... نیومدم خاطره بنویسم..... اومدم باهات صحبت کنم.....

نشستم ولی نمی دونم این دلشوره ی ته دلم چیه..... که یه لحظه راحتم نمی ذاره..... نگاهشو رو رد خون انداخت..... ولی من حتی حاضر نبودم یه بار دیگه اون قسمت رو ببینم.... دلم می خواست یه قیچی برمی داشتم و تمام اون قسمت رو از تو خونه جدا می کردم و می انداختم دور.... ولی حتی اگه اینکارو هم می کردم بازهم رد خون توی ذهنم باقی بود.....

- سه هفته ی دیگه مجلس عقده...

گفت عقد..... نگفت عقدمون..... یا عقدم..... فقط گفت عقد.... چرا؟!... ثمره پرید توی چرا های توی ذهنم..

- چقدر تو حساب بانکیت پول داری؟

- نمی دونم حدود چهل و سه تومن...

- سه تومن خرده اش مال خودت... فردا یه حساب بانکی به اسم من باز می کنی و تمام چهل تومن رو می ریزی توش... شنیدی یه حساب فقط به اسم من به مبلغ چهل میلیون تومن....

- ثمره من که همه چیزم....

- هییس تو حرفم نپر....

احساس می کردم کوچیک شدم.... انگار جاهامون عوض شده بود.... اون حرف می زد.... و من گوش می دادم.
اون دستور می داد و من می گفتم چشم. اون حکم می کرد و من اجرا می کردم.... اون میثاق بود و من
ثمره.....

- امشب بیا و با بابا حرف بزن..... فردا بریم محضر و یه عقد محضری بگیریم.... بدون هلهله..... بدون دست و شادی.... یه مجلس خصوصی بدون فک و فامیل..... نمی خوام هیچ کس دیگه ای به جز خانواده هامون باشن..... سر عقدهم به عنوان مهریه دفترچه ی حساب رو به هم می دی.

- ولی ما که تا سه هفته ی دیگه عقد می کنیم..... چه کاریه که به این زودی....

نگاهش رو دوباره به سمت رد خون چرخوند..... احساس کردم یه لحظه منقلب شد....

- ما میتونیم صبر کنیم....

یه نفس کشید و چشمهاشو رو هم گذاشت.....

- ولی بچه ای که توی شکمه منه..... نمی تونه صبر کنه.... چون پنج هفتهشه و هر روز که می گذره بزرگتر از روز قبل می شه....

بچه؟ بچه چیه؟ چی داره می گه؟ مگه می شه؟ مگه اصلا شدنیه؟ شاید داره سرکارم می داره؟ شاید داره اذیتم می کنه؟ شاید قبل از این که لب باز کنم برگه ی آزمایش رو گذاشت روی میز وسط.

- این جواب آزمایشه... می تونی بری بپرسی... من پنج هفته است که باردارم...

نگاهم به اون برگه خشک شده بود... تازه داشتم از گیجی در می اومدم.. از جا بلند شد...

- حساب بانکی رو درست کن به عنوان مهریه می خوامش... با بابا هم امشب صحبت کن... من به مامان می گم فعلا عقد می کنیم تا این چند وقته راحت باشیم... هرچند بی چاره نمی دونه کسی که به اندازه ی چشمه‌هاش بهش اطمینان داره دخترش رو بی سیرت کرده و حالا هم داره بابا می شه... شب بیا و با بابا صحبت کن به بابابزرگ هم بگو باهات بیاد... بُرش حرف بابابزرگ از همه بیشتره... لازم هم نیست خودتو اذیت کنی... تو سوگلی بابابزرگی ... لب تر کنی... کوهو برات جابه جا می کنه... همین فردا باید بریم محضر... باید هرچی زودتر تمومش کنیم.

راه افتاد... برگه رو تو دستم گرفتم... آره... کلمه positive رو به راحتی می تونستم ببینم...

- بجنب میثاق... این بچه مثل تو باحوصله نیست که بخواد یه قرن بابت فکر کردن... وقت تلف کنه...

درو باز کرد و تو درگاهی گم شد... من... من داشتم بابا می شدم؟... اونهم قبل از ازدواج؟ ثمره داشت مادر می شد؟ اونهم قبل از اینکه رسماً زنم بشه؟ وای... وای... وای خدا... موهامو رو چنگ زدم... من چی کار کردم؟... احساس می کردم پایه ی سد رو شکستم و حالا زیر آوار اون دارم له می شم... بچه ای که شیش هفته‌شه... وای بر من... این بچه حتی مشروعیت قانونی هم نداشت.. حتی نمی شد گفت که حلال زادست... فشار دستام روی

موهام بیشتر شد... آره این بچه یه حروم زادت... باید از دستش راحت بشم... ولی اول باید عقدش کنم... باید بابا حرف بزنم... با مامان... مامان می دونه چی کار کنه... من مخم هنگ کرده... هیچی نمی فهمم... باید به مامان بگم... ثمره کوش... کجا رفت... ثمره... پاشدم کلی کار برای انجام داشتم و وقتی برای انجام نداشتم... برگه ی آزمایش رو چنگ زد و درو پشت سرم بستم... دم ماشین رسیدم... چشم گردوندم... ثمره... ثمره نبود.

حتی خودمم نمی دونم چه جورى تونستم با کمک مامان و همراهی دایی و زن دایی یه وقت برای عقد بگیرم...
خداروشکر قبلا آزمایشهامو نو داده بودیم و کاری نداشتیم.....

تو تمام مدت فکرم پیش اون بچه بود... بچه... بچه ای که یه وقتیایی از وجودش..... از حضور منحوسش وحشت می کردم و..... یه وقتیایی از اینکه یه موجود از گوشت و پوست منه..... ته دلم قنچ می رفت...

ساعت یه ربع به نه صبح بود که ثمره بعله رو داد..... تو جمع کسایی که از تعداد انگشتهای دست هم بیشتر نمی شد... ثمره بله رو گفت..... ولی چشمهاتش می گفت که این بله..... بله ی دلش نیست.....

=====

توی خونه بودیم..... همون خونه..... هرکاری کردم ثمره برنگشت به خونشون..... گفت می خواد این امشب رو اینجا بگذرونه..... دایی ناراحت بود.... ولی دیگه نمی تونست بهش حرفی بزنه..... به هر حال دیگه ثمره زن من بود..... یعنی می شد گفت تا بی نهایت زنم بود و محرمم.....

تا سوار ماشین شدیم..... کف دستش رو جلو آورد و گفت:

- شناسنامه و دفترچه حسابم رو بده تا یادت نرفته..... شناسنامه رو برای مدرسه می خوامش.....

نمی دونم این حس چیه..... ولی ثمره کس دیگه ای شده بود.....

- خب کجا بریم؟

پوزخندی زد و گفت:

- مگه غیر از اون خونه ی هفتاد متری جای دیگه ای هم داری؟

- ولی من فکر کردم...

- امیدوارم که فکر نکرده باشی الآن می ریم عشق و حال و..... بعدهم یه شام تو یه رستوران شیک به عنوان شام شب نامزدی.....

برو دیگه..... فقط برو خونت.....

=====

اولین کاری که به محض رسیدن کرد..... یه دستمال برداشت و رد خون رو پاک کرد.....

فقط وایساده بودم و با نگاهم کارهایش و زیر نظر گرفته بودم... تو اون مانتو و شال سفید شبیه یه فرشته ی معصوم بود که غم از چشمهایش پاک نمی شد....

ثمره بهم زل زد..... خدایا من این چشمها رو نمی شناسم..... پس ثمره ی من کجاست؟

- می شه صحبت کنیم؟

نشست و زل زد به دهنم..... برام سخت بود شروع کنم..... ولی هرروز که دست دست می کردم عمق فاجعه بیشتر می شد.....

- راجع به بچه

گارد گرفت..... هنوز حرفی نزده گارد گرفته بود..... وای به حال گفتنش.....

- خب ما تازه عقد کردیم..... درست نیست که نگهش داریم..... یعنی برای من و تو وقت برای بچه دار شدن زیاده.... بهتره تا بیشتر از این رشد نکرده از دستش خلاص شیم... برات وقت دکتر جور کردم..... فردا ساعت پنج..... گفته چون سنش کمه با چند تا آمپول مشکل حل می شه.....

نگاه خشمگین ثمره ادامه داشت..... ولی برخلاف چشمه‌هاش..... لبه‌هاش گفت.....

- باشه فردا می ریم تا بکشیمش... فردا... آره فردا می ریم.....

مثل یه آدم گنگ از جا پاشد و بعد هم تو درگاهی در اتاق گم شد.....

حتی شب هم بیرون نیومد..... تمام مدت توی اتاق بود و از اتاق بیرون نمی اومد..... دوست داشتم ببرمش بیرون.....

ناسلامتی امشب اولین شب کنارهم بودنمونه..... نه..... نه..... دومین شب کنارهم بودنمون بود..... دومین شبی که می تونستم کنارش باشم و با کار احمقانه ام همه چی رو خراب کردم.....

غذا سفارش دادم..... بازهم بیرون نیومد... داره چی کار می کنه؟ نگران بودم..... یه دل شوره ی مبهم تمام لحظه هامو بزک کرده بود..... می دونستم یه اتفاقی در شرف وقوعه ولی چی.... این حس لعنتی چی بود که دور قلبمو حصار بسته بود.....

ساعت دوازده شب بود که بعد از کلی حرص و جوش..... برقهارو خاموش کردم و کتم رو کشیدم دورم و خواب منو با خودش برد.....

ولی ای کاش تمام شب رو بیدار می موندم و کنار اتاق ثمره سر می کردم تا نذارم بره تا....

صبح فردا ثمره رفته بود و..... یه نامه تنها چیزی بود که ازش باقی مونده بود.....

=====

زمانی که به دنیا اومدم مثل همه بوم یه خدا داشتم و..... یه پدر و مادر.... ولی این پدر و مادر منو ارزونی تو کردن و هیجده سال با یه نخ نامرئی به تو وصل کردن.... هیچ وقت نفهمیدم این نخ نامرئی کی قراره بریده بشه و..... کی قراره آزاد بشم..... مثل تموم بنده های خدا.... هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر تو رو دوست دارن و..... اینقدر از من متنفرن....

انگار که جای منو و تو با هم عوض شده..... انگار که تو پسر اونهایی و من یه غریبم.... یه وقتیایی می گم شاید چون دخترم.... شاید چون اولین بچه ی حسام شده ثمره.....

می دونی چی همیشه آزارم داده و شده خوره ی روحم.... اینکه همیشه دختر خوبی بودم..... ولی تو همیشه تهدیدم کردی..... شکنجم دادی..... حبسم کردی.....

ولی من باز هم خوب بودم... خودتم می دونی که خطا نکردم... پامو کج نداشتتم... همیشه عالی بودم... همیشه تک... ولی تو مدام و مدام بالای سرم یه چماغ گرفتی و تهدیدم کردی... برای چی رو هیچ وقت نفهمیدم... اصلا مگه ثمره آدمه که بخواد از چیزی سر در بیاره...

می دونی حالا کجام؟ ته خط... مسابقه ی من تموم شده و مسابقه ی بچه ی توی شکمم شروع شده...

ولی من دیگه نمی دارم کسی مثل پدرش یا پدرم یا پدر پدرم براش تصمیم بگیره... دیگه نمی دارم مثل من درد حبس و تهدید و شکنجه رو بکشه...

می خوام این نخ نامرئی رو پاره کنم... می خوام آزاد باشم و قبول کن که هوای بیرون اونقدرها هم مسموم نیست...

منو یه عمری تو یه گوی شیشه ای حبس کردی که نکنه... یه روزی... یه جایی... یه سنگی به این گوی بخوره و بشکنتش...

ولی به جای اون یه نفر... تو اون کارو انجام دادی... تو به من سنگ زدی... تو منو شکستی... تو در مقابل دنیا... همه ی پناه من بودی... ولی یه کلام به من بگو در مقابل تو باید به کی پناه ببرم؟

دارم می رم و امیدوارم زیر بار مسئولیت من له بشی.... دیگه هیچ وقت هیچ وقت نمی خوام ببینمت..... دیدار به قیامت.....

مثل دیوونه ها از جا پریدم..... رفته..... ثمره..... رفته... یه هفته مونده به عید..... با یه بچه توی شکم رفته.....
ثمره ی من رفته..... دستم رو روی چشمهام گذاشتم..... باید فکر کنم..... حالا چی کار کنم؟

آها شاید رفته خونشون..... ساعت تازه نه صبحه..... شاید رفته خونشون.....

موبایل رو در آوردم

- الو زندایی.. ثمره اونجاست؟

فصل یازدهم (تنها با خاطرات)

(من می رم و..... تو نمی فهمی

واسه چی از تودل بریدم

بریدن از تو یه بایده...

نگو که عشقتو ندیدم)

یه هفته گذشته بود و ثمره یه قطره آب شده بود و از توی دستام لیز خورده بود.

هیچ جا نبود..... هیچ جا..... صبح تا شب همه جا رو گشتم..... خونه ی دوستهایی که نداشت.....

خونه ی کسایی که یه وقتی ازشون خواسته بودم دور ثمره رو خط بکشن...

چه خفتی کشیدم و در خونه ی دوستهاتش رفتم ولی اونها هم خبر نداشتن.

انگار ثمره از اول هم نبود... انگار اصلا تا حالا دختری به اسم ثمره نبوده....

(یه روز می رم... دلم میگه نمی تونم)

بخشیده بودمت ولی..... حالا دیگه نمی تونم)

تمام حساب بانکی رو خالی کرده بود و دستم به هیچ جا بند نبود.

اصلا نمی دونستم یه دختر هیجده ساله با یه بچه توی شکم.... تو این شهری که توش پر از گرگه داره چی کار می کنه؟

شبها خودمو به جای ثمره می دیدم که داره فرار می کنه و دنبال یه پناهگاه می گرده و هیچ جایی برای پنهان شدن نداره....

یادمه چند سال پیش یه فیلم دیده بودم..... توی اون فیلم یه دختر بود.

که هر روز وقتی از خواب پا می شد..... می فهمید یه قاتل زنجیره ای می خواد پوست صورتش رو بکنه و بهش تجاوز کنه.....

دختره هر روز فرار می کرد و آخر همون روز به دست اون قاتل به شکل فجیعی کشته می شد.

باز هم صبح فردا چشم باز می کرد و بازهم فرار می کرد و باز هم کشته می شد....

می دونی چی این فیلم شبیه من بود؟

اینکه آخر فیلم معلوم می شه که این دختر در واقع همون قاتل زنجیره ای بوده..... که حالا مرده و داره تاوان کارشو پس می ده.....

تاوان اینکه پوست صورت اون دختر بی گناه رو کنده وب هش تجاوز کرده..

تاوان اون قاتل این بوده که هر روز..... با فکر به این از خواب بلند می شه..... که قراره جای اون دختر باشه و
مدام ترس و وحشت اون دختر رو تجربه کنه...

زندگی من هم این بود..... مدام خودم رو جای ثمره می دیدم.

مدام فکر می کردم تمام مردهای دنیا می خوان من رو همراه بچم بکشن.

میثاق رو می دیدم که داره بهم تجاوز می کنه.....

میثاق رو می دیدم که توی دهنم می کوبه.....

از خواب می پریدم و زل می زدم به تاریکی.....

ولی وقتی دوباره خوابم می برد..... میثاق رو می دیدم که با یه خنجر می خواد بچم رو از تو شکمم بکشه
بیرون.....

شبها خواب نداشتم و مدام کابوس می دیدم دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونستم جایی غیر از خونه ی خودم سر کنم.

یه حسی بهم می گفت حضور ثمره اینجا بیشتره...

یه روز می رم... افتادی از چشم دلم.

تو خیلی خوبی اما من.... زورکی عاشق نمی شم...

هفته به ماه رسید و همگی قبول کردیم که تا وقتی ثمره نخواد نمی تونیم پیداش کنیم....

دایی حرفی نمی زد حتی دنبال ثمره هم نمی گشت...

موقعی که بهش گفتم ثمره فرار کرده فقط یه جمله گفت:

- دختری که فرار می کنه و شب رو بیرون از خونش سر می کنه دخترش نیست.

و این جوری شد که به کل ثمره رو از زندگیش حذف کرد...

قبول کارهای دایی همیشه برام سخت بود..... ولی این کارش نهایت بی رحمیش بود....

ثمره دختر بزرگش بود. اولین بچه ای که خدا بهش داده بود و اونوقت خیلی راحت ازش گذشته بود....

حالا معنی حرف ثمره رو می فهمیدم....

(نمی دونم چرا اینقدر از من متنفرن.... شاید به خاطر اینکه اولین بچه ی حسام شده..... ثمره....)

زن دایی هم گیر کرده بود بین دو قطب احساسیش..... یکی احساس مادریش که به هیچ عنوان نمی تونست فراق دخترشو باور کنه و یکی ترس از دایی که حتی نمی تونست جلوش جیک بزنه.

به خاطر همین مدام تو خودش می ریخت و دم نمی زد....

با فرار ثمره ثمین هم خونه نشین شد و..... اجازه ی درس خوندن رو ازش گرفتن....

چشم دایی ترسیده بود و فکر می کرد مدرسه رفتن ثمره باعث فرارش شده....

و من این وسط..... بدون یه لحظه استراحت و..... حتی یه لحظه آرامش در به در کلانتری و بیمارستان و سردخونه بودم و مثل یه جنازه خودمو از این ور به اون ور می کشیدم..... تا شاید ردی ازش پیدا کنم.....

ولی هرچی می گشتم کمتر پیدا می کردم.... انگار یه قطره آب شده بود و رفته بود تو دل دریا... نبود.....

ثمره هیچ جا نبود..... نه تو کلانتری ها..... نه تو بیمارستان ها..... نه حتی تو سردخونه ها..... هیچ جا..... هیچ جا نبود.....

مدام گوش به زنگ بودم..... مدام تو هول و ولا.... مدام گوشم به تلفنم بود و مداوم درحال گشتن....

شبها خسته و کوفته سرمو به امید یه لحظه آسایش و یه لحظه راحتی روی بالش می داشتم ولی کابوس میثاق و تو دهنی ها و اون خون تیره یه لحظه آرومم نمی داشت.

افتاده بودم توی یه دور ثابت.....

روزها گشتن و گشتن و دست خالی برگشتن و

شبها کابوس و کابوس و درد بی پناهی ثمره...

=====

یه ماه شد دو ماه..... ثمره کجایی؟ برگرد....

یادته یه روزی..... تو همین خونه..... زدی تو دهننت و گفتی غلط کردی..... گفتی گه خوردی.....

بیا و ببین من به جای..... یک بار..... بارها و بارها خودم رو شکنجه می کنم و بهت می گم..... غلط کردم...

غلط کردم که کتکت زدم... بی حرمتت کردم... بی سیرتت کردم...

بیا و ببین من از کرده ام پشیمون ... ثمره دو ماهه که رفتی..... تو الآن کجایی؟.....

بچم..... بچه ای که می خواستم بکشمش..... کجاست؟

خدایا چه جوری تونستم این کارو کنم؟.....

چه طور اونقدر قسی القلب بودم که بهش گفتم بچشو..... بچمو..... بکشه؟

شاید..... شاید..... اگه اینو بهش نمی گفتم..... نمی رفت..... شاید باز هم می موند و..... کارهای احمقانه ام رو
تحمل می کرد.....

مامان و بابا هرکاری کردن به خونه برنگشتم.... مدام فکر می کردم ثمره اینجاست و داره منو شماتت می کنه.....

با اینکه بدترین حادثه ی عمرم تو این خونه اتفاق افتاده بود..... ولی باز هم حاضر نبودم ازش دل بکنم.....

این جا بوی ثمره رو می داد.

می دونستم می خوام با موندن توی این خونه مدام خودمو شکنجه بدم..... ولی این تنها راهی بود که آرومم می کرد.....

تمام یادگاری هاشو جمع کردم و آوردم تو این خونه.....

وسایلم رو کامل جمع کردم و تو همین خونه مستقر شدم....

لباسهای ثمره رو از زندایی گرفتم و همه رو مرتب و منظم کنار هم چیدم.... حالا خونه شده بود یه خونه ی واقعی....

ولی دستم به سمت اتاق خواب نمی رفت و موکت قهوه ای با لک تیره مدام آزارم می داد.

آخر سر هم دست به دامن میثم شدم تا اون اتاق رو از شر اون موکت منحوس خلاص کنه....

بیچاره میثم... اون هم پاگیر من شده بود...

قبلا که قرار بود عقد بمونن تا منو ثمره عقد کنیم...

بعد هم که قرار شد بعد از مجلس عقد ما مجلس بگیرن..... که باز هم ثمره فرار کرد و تمام نقشه ها نقش بر آب شد....

دیگه حتی روم نمی شد تو روی میثم نگاه کنم.... ولی میثم حتی به روش هم نمی آورد که چقدر به خاطر من جلوی خونواده ی زنش خجالت کشیده....

کم کم ناامید می شدم..... کم کم مایوس می شدم و دست از جست و جو برداشته بودم.....

انگار قبول کرده بودم که دیگه ثمره رو نمی بینم.....

انگار باورم شده بود که دیدارم با ثمره به قیامت می رسه..... از این فکر قلبم فشرده شد.....

خدایا من طاقتش رو ندارم..... طاقت دوری از ثمره رو ندارم..... حتی طاقت دوری از بچم رو هم ندارم.....

از فکر بچم یه حس خوب زیر پوستم خزید و یه لبخند محو رو لبم نشست.

فکر کنم تا حالا چهار ماه و نیمش شده..... بچه ها می گفتن تو این موقع می شه جنس جنین رو حدس زد....
وای اگه دختر باشه دوست دارم اسمشو بذارم شمیم اگه هم پسر باشه دوست دارم بذارم مهرشاد.

دوست دارم دختر باشه وای دختر بابا..... عشق بابا.....

دوست دارم موهاشو دوتایی ببندم..... مثل کوچیکی های ثمره..... وقتی که می رفتم باغ لواسون.....

اون موقع ها چقدر خوش بودیم. رابطه هامون اینجوری نبود و با هم بازی می کردیم... یادته ثمره..... یادته
همیشه جلوی دوچرخم می شستی و می رفتیم لب چشمه...

یادته چند بار با هم خوردیم زمین و تو همیشه گریه می کردی و من برای بند آوردن گریه ات دوباره سوارت می
کردم و یه دور دیگه بین درختهای پر از گیلان می چرخوندمت.

یادته هر بار که می رفتیم لب چشمه.... به جای اینکه مواظبت باشم تا توی آب نری.... خودم هم پر به پرت می دادم و جفتمون سر تا پا خیس برمی گشتیم پیش مامانامون.

اونها هم همیشه غر می زدن.... ولی خودشون هم می دونستن که نمی تونن کاری انجام بدن....

اون وقت زن دایی می گفت میثاق روتو برگردون می خوام لباس ثمره رو عوض کنم....

همیشه دوست داشتم تنت رو ببینم آخه اون موقع ها خیلی سفید بودی.

دوست داشتم سفیدی تنت رو ببینم و به خاطر همین می اومدم برگردم که یه پس گردنی می خورد پشت گردنم و

من می فهمیدم باید چشمهامو درویش کنم تا تو لباسهاتو تنت کنی....

ثمره دخترم که به دنیا اومد براش کفشهای صورتی بخر....

موهاشو دو گوشى ببند نه..... نه.... دم اسبى كن..... بازهم نه... اصلا دو طرفه بباف و بنداز رو شونش.

آره اينجورى دخترم خوشگل تره.... لباس قرمز هم بهش مى ياد.... چون تو سفيدى و دخترهم به مامانش مى ره.

لباس قرمز... نارنجى..... سرخابى وب نفش جيغ بهش مى ياد....

يه لحظه دلم براى دختر توى رويام ضعف رفت.... دوست داشتم فقط بوش كنم.... بوى بچه رو دوست داشتم....

واى اگه پسر شد خودم مى برمش حموم.... اون دستهاى کوچولوشو تو آب مى كنه و شلپ شلپ مى زنه به آب...

بايد اين خونه رو عوض كنم.... جامون كوچيكه... با بچه نمى شه توش نفس كشيد....

آم كجا برم دنبال خونه؟ يه جاى دنج يه جاى كه هم به باشگاه نزديك باشه هم به خونه ي مامان خودم و
داىى.....

بايد بگردم دنبال خونه.... يه اتاقشو مى ديم به دختر يا پسر نه همون دخترم.... من دختر بيشتر دوست دارم.

خدا چی می شه دختر بشه؟... خودم چاکرشم... خودم می برمش پارک... شهربازی... می برمش مدرسه...
خودم مخلصشم... هم مخلص ثمره هم دخترم شمیم....

ثمره... اسمشو بذار شمیم... بهت گفته بودم؟

نمی دونم شاید هم بین یه میلیون حرف چرتی که زدم اسم دخترم رو هم گفته باشم....

وای ثمره یه دستشو تو می گیری یه دستشو من... اونوقت شمیم بابا تاتی تاتی راه می ره... با اون کفشای گل
دار صورتیش....

باید یه تاب هم بخرم اینجوری مزاحم ثمره نمی شه... راستی ثمره... ثمره...

از رویا اومدم بیرون... ثمره... ثمره....

نیستی ثمره... کجا رفتی؟ برگرد... دلم طاقت دوری تو و دخترم رو نداره....

خواهش می کنم برگردم..... فقط برگرد و بذار یه بار دیگه خودمو بهت نشون بدم... . قول می دم.... با تمام وجودم
قول می دم... دیگه آزارت ندم... شکنجت نکنم.... اذیتت نکنم... فقط برگرد...

=====

چهار ماه گذشته و ثمره هنوز برنگشته..... شدم یه جنازه ی رو به موت.....

اونقدر پشیمونم..... اونقدر خودخوری می کنم.... که تو عرض این چهارماه پونزده کیلو کم کردم.

تازگی ها به سیگار پناه بردم و سعی دارم تا یه جوری خودمو آرام کنم.....

ولی کو آسایس..... کو یه لحظه خواب راحت....

مدام کابوس میثاق رو می بینم.....

مدام کابوس ثمره رو می بینم که با یه بچه توی بغلش توی یه گودال پر از خون افتاده و رهایی نداره.

بچه رو می گیرم به سمت میثاق.....

ولی اون بچه رو می گیره و با چاقو شکمش رو پاره می کنه....

تو خواب ضجه می زنی.....

بچم..... بچم رو بده..... ولی اون با دستهای خونیش زل می زنه تو چشمهامو می گه.....

باید ثابت کنی..... باید ثابت کنی که پاکی....

(پر از یاد تو پر خاطره

چشام..... هر شب از.... نبودت پره

اگه قلب من.... واسه ات می زنه

اگه بی چشات..... دلم می شکنه)

دوباره از خواب می پریم.... خدایا نجاتم بده از این همه درد.... ثمره.... ثمره راست گفتمی.... تو رفتی و من دارم زیر بار این مسئولیت و فکر و خیال له می شم....

(خداحافظِ تو با اینکه هنوزم می میرم برات

خداحافظِ تو..... می سوزونه منو آتیش خاطرات)

زود رنج و عصبی شده بودم و با همه کل کل می کردم.

حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم چه برسه به مردم..... تو تنهایی خودم زجر می کشیدم و سر می کردم به امید اینکه بتونم یه بار دیگه ثمره رو ببینم.

(خداحافظ تو..... تاقلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمهام.... خیانت کنه

خداحافظِ تو

(خداحافظِ تو)

یه وقتیایی اونقدر زجر می کشدیم که شبها با صدای گریه ی بچه از خواب می پریدم....

توهم کشتن بچه ام..... اونقدر واضح جلوی چشمهام جون می گرفت.... که شبونه پا می شدم و به درگاه خدا
پناه می بردم....

(قرارمون نبود تنها بری تو

قرارمون نبود بی تو بمونم

قرارمون نبود فاصله باشه

قرارمون نبود بی تو بخونم

خدا حافظِ تو)

بعد از پنج ماه حس پشیمونی و درد و عذابم کمتر شده بود و خشم جاشو پر کرده بود.... خشم و انتقام... اینکه
ثمره رو پیدا کنم و تقاص این همه عذاب رو ازش بگیرم...

من واقعا کم آورده بودم... حاضر بودم هزاران هزار بار بمیرم و زنده بشم... فقط بتونم ثمره رو پیدا کنم تا خیالم
راحت بشه و این عذاب وجدان کمتر بشه... ولی اینجوری..... این بی خبری محض منو داغونتر از قبل می
کرد.....

بعد از پنج ماه تصویر دخترم تو ذهنم پررنگتر شده بود..... حالا دیگه نه تنها نمی خواستم سر به نیستش
کنم..... بلکه فقط می خواستم ببینمش..... بوش کنم..... بغلش کنم....

سعی می کردم ثمره رو تو ذهنم خط بزنم ولی باز هم نمی تونستم.... بحث یه سال دو سال نبود..... بحث عمری زندگی کنارش بود....

بحث این بود که همیشه حامیش بودم و شبی رو بدون اینکه ازش خبر نداشته باشم سر نکرده بودم و حالا.....
تو این همه بی خبری داشتی ذره ذره آب می شدم و کاری از دستم بر نمی اومد.

شیش ماه گذشت حالا هفت ماه و نیمش بود... برای دخترم لباس می خریدم.

لباسهای قرمز..... دامن های کوتاه و چین چینی.....

براش جوراب تور توری می خریدم و شب به شب کنار خودم می چیدم و باهاشون حرف می زدم.

ببینن ثمره این و امروز تو یه سیسمونی فروشی پیدا کردم... خوشت می یاد؟ آره گرون بود..... ولی می ارزه تن جیگر بابا کنم.....

وقتی که خودمو خالی می کردم..... اشک از چشمهام سرازیر می شد و دمل چرکین خشم از ثمره سر بر می داشت...

شده بودم یه آدم دوشخصیتی.... یه شخصیت همیشه عاشق و شیفته ی ثمره بود و یه شخصیت خشمگین از ثمره..

ولی با این حال باز هم دوستش داشتم و ناراحت از اینکه شیش ماهه از خودش هیچ خبری نداده.

برگه ی آزمایش رو به دکتر نشون داده بودم و اون هم گفته بود حول و حوش آخر مهر یا اول آبان موعده زایمانشه.... حالا جدای از درد تنهایی ثمره نگران دخترمم بودم..... دخترگلم..... دختر قشنگم.

یه وقتیایی از غصه زانوهامو بغل می کردم و زل می زدم به یادگاری های ثمره و.....

یه وقتیایی هم عصبانی می شدم و تمامشونو از جلوی چشمهام جمع می کردم..... ولی وقتی که دلتنگی به سراغم می اومد باز هم می رفتم سر یادگاریهاشو شروع می کردم به صحبت از همه چی و همه جا.....

توی تقویم دیواری تمام روزهای نبود ثمره رو خط زده بودم..... انگار که اصلا همچین روزهایی نبوده.....

واقعا هم بدون ثمره من زندگی نداشتم..... دور مهر و آبان یه خط قرمز کشیده بودم و هر روز روزهای رفته رو خط می زدم تا برسم به تولد شمیم بابا.....

یه وقت‌هایی رویا می دیدم... رویاهایی که نمی دونستم از کجا می یان..... ولی عین واقعیت بود.....

می دیدم که با ثمره به پارک رفتم و شمیم من یه دختر با موهای تیره و چشمهای مظلوم و لبهای درشت عین ثمره تو بغلمه.

توی بغلم می فشردمش و بوش می کردم..... بوی شامپو..... بوی ناز..... بوی لباس نو.....

این بو اونقدر برام واقعی بود که ناخواسته توی ذهنم می موند.

بیستم مهر بود خوب یادمه..... یه شب سرد و تاریک و بدون مهتاب... داشتم از باشگاه می اومدم که گوشیم زنگ خورد.

ناشناس بود.

- بله

- جناب میثاق احمدی؟

- بلہ خودم ہستم امرتون

- من از بیمارستان سورنا تماس می گیرم..... مریضی به اسم ثمرہ انتظار رو آوردن اینجا..... مثل اینکه احتیاج
به عمل دارہ..... شما شوہر شون ہستید؟

- ب...ب.. بلہ ...

- لطفا سریعتر بیاید..... مریضتون وضعش اورژانسیہ.....

گوشی تو دستم خشک شد.... ثمرہ... ثمرہ.

فصل دوازدهم (فرار از خانہ)

نامه رو گذاشتم روی اپن آشپزخونه و آخرین نگاه رو به میثاق کردم.... توی خواب یه آدم دیگه بود.... یه موجود مهربون که مثل بچه ها معصوم بود..... ولی همین آدم زندگیمو به گند کشیده بود....

نگاهم رنگ عصبانیت گرفت.... این انتقام منه.. این که توی بی خبری محض بمونی..... بسوزی و..... نتونی کاری کنی.....

نگاهی به کیفم کردم... شناسنامم.... دفترچه ی حسابم...

خوبه می تونم برم...

ازخونه زدم بیرون..... اول باید دنبال جا می گشتم.... ولی نه هر جایی.... یه جای دنج و خلوت که بتونم بی سرخر توش زندگی کنم.....

از صدقه سری هیکل درشتم و چادری که سرم کرده بودم هیچ کس نمی فهمید کسی که پشت این چادره یه دختر هیفده هیجده سالست....

در به در دنبال خونه بودم ولی جایی رو بهم نمی دادن..... تا صحبت می کردم که خودم قولنامه بنویسم.... می گفتن بچه ای باید شوهرت بیاد امضا کنه....

کلید خونه ی میثاق رو داشتم و از روش یه دونه ساخته بودم ولی مگه تا چند شب می تونستم اونجا برم؟.... باید هر طور شده یه جایی رو رهن می کردم.

وارد بنگاهی شدم.... صدای مرد بنگاهی بلند بود

- نه خانوم.... پول پیشتون کمه..... نمی شه..... هرچی بهش می گم..... قبول نمی کنه...

- آخه من با این مادر مریض کجا رو دارم برم؟..... تو رو خدا باهش حرف بزنی من دیگه توانایی پرداخت اجاره ی بیشتر رو ندارم.

- گفتم که..... می گه یا باید پول پیش تون بیشتر بشه یا اجاره تون..... اگه هم ندارید که باید بلند شید....

- ندارم.... خدا شاهده ندارم... خرج مادرم بالاست.... همین کنم که در بیارم و خرج دوا درمونش رو بدم...

تو رو خدا باهاش حرف بزنیید..... این چند وقت رو با همون اجاره کنار بیاد.... بعد که دست و باله بازتر شد همه
ی کرایه رو یه جا می دم....

مرد بنگاهی ناراحت شد...

- گفتم که نمی شه.... خیر ندیده حاضر نیست هیچ رقمه کوتاه بیاد.... برو خواهر من.... یه مقدار از این ور و اون
ور جور کن تا بتونی پولشو بدی.

- آخه...

- آخه نداره.... می گم بی مروت.... چشمه‌هاش فقط پول رو می بینه.... از یه جایی جور کن.... وگرنه سر سال
اسباباتون تو کوچه است...

نگاهم درخشید.... خودشه همون کسی که دنبالش بودم... از بنگاهی که دراومد.... دنبالش راه افتادم...

یه مانتوی ساده ی مشکی تا زیر زانو یه شال رنگی و ملایم با یه رژ لب صورتی که بهش می اومد... نگاهم پی
اش بود وقتی پیچید توی فرعی... صداش کردم...

- خانوم؟... خانوم؟...

- بله با منید؟

- می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟...

معلوم بود تعجب کرده...

- جانم بفرمایید... دنبال جایی هستید؟

- نه باخودتون کار داشتم...

با من؟... شرمنده به جا نمی یارمتون... از آشنایان هستید؟...

- نه ... والله... چه جوړی بگم؟... کارمن یکم طول می کشه اگه بشه بریم یه جایی که راحت تر حرف بزیم...
خواهش می کنم...

یه نگاه مشکوک از سر تا پام کرد... خداروشکر سر و وضعم زیاد بد نبود...

- یه پارک این نزدیکی ها هست... بریم اونجا صحبت کنیم...

.....

- نمیدونم حالا چی کار کنم؟ با این بچه ی توی شیکم با شوهری که نامردیش و قبل از عقد نشون داده... فقط
دنبال یه سر پناه هستم...

نه اینکه بخوام سر بارتون بشم... نه... من از خودم درآمد دارم... فقط یه جایی رو می خوام که یه زندگی تک
نفره داشته باشم...

شما مشکلتون به دست من حل می شه و من هم مشکلم به دست شما... خواهش می کنم..... من پولی رو که کم دارید بهتون می دم شما هم یه جای خواب بهم بدید همین..... چیز زیادی ازتون نمی خوام... فقط یه تیکه جا که شبها با خیال راحت سرمو بذارم زمین.....

- چه جوری داری به من اعتماد می کنی؟ یا من چه جوری باید به تو اعتماد کنم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- این من هستم که باید نگران زندگیم باشم و پولی رو که دارم به شما می دم... من کسی رو ندارم... مجبورم ریسک کنم...

مجبورم برای اینکه شب رو تو خیابون سر نکنم یه همچین ریسکی کنم.....

ولی شما مطمئن باشید که من کاری به کسی ندارم... آخه اصلا به من می یاد که دزد باشم یا آدم کش؟..... بعد هم اینجور که فهمیدم شما آدمهای دارایی نیستید که من بخوام برای پولتون نقشه بکشم....

دختره دو به شک بود..... معلوم بود هم مجبوره..... هم دلش برام سوخته...

- باشه قبوله... اسم من آذرنوش مَوْحِد و..... اسم تو؟...

دستم رو توی دست دراز شده اش گذاشتم.

- ثمره..... ثمره انتظار

فصل سیزدهم (اولین ضربان)

با آذرنوش و مادرش سریع دوست شدم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم جا افتادم.

خوبیش این بود که لازم نبود وسایل خونه بگیرم یا دل نگران خورد و خوراکم باشم....

مادر آذرنوش یه پارچه خانوم بود.... یه زن فوق العاده.... اما تا حدی سخت گیر... دوست داشت به همه چی نظارت داشته باشه.

با اینکه قلبش درد می کرد ولی سعی داشت همه ی کارهای خونه رو خودش انجام بده.

خدا خیرشون بده اگه نبودن.... نمی دونستم باید چی کار کنم...

کلا چهل تومن پول داشتم..... ده تومنش رو به خاطر پول پیش دادم به آذرنوش.....

اینجوری نه اونها کرایه می دادن نه من.... بقیش رو هم یه حساب باز کردم و قرار داد پنج ساله بستم....

ماه اول تمام مدت تهوع داشتم.... غذا از گلوم پایین نرفته.... بالا می آوردم..... تو عرض یه ماه دو کیلو کم کردم.

آخر سر هم به زور عزیز جون..... مامان آذرنوش رفتم دکتر...

ازم موعد آخرین عادتم رو پرسید.... قد و وزنم رو اندازه گرفت و بعد هم بهم گفت دراز بکشم روی تخت...

نمی دونستم این کارها برای چیه.... مگه چند سالم بود.... یا چند تا بچه داشتم که بدونم؟

چادرم رو باز کرد و روی شکمم رو کنار زد.... بعد هم یه خمیر... مثل یه مایع بی رنگِ خنک... ریخت روی شکمم...

با تعجب به دستهای خانوم دکتر نگاه می کردم.... می خواد چی کار کنه؟ نکنه خطرناک باشه؟...

یه چیزی مثل یه میکروفون خیلی کوچیک رو توی دستهایش گرفت... دستگاه رو روشن کرد و میکروفون رو گذاشت روی شکمم....

قلقلکم اومد... اول یه صدای بلند... میکروفون رو چرخوند... یکم بالا... یکم پایین....

تا اینکه...

توپ توپ... توپ توپ... توپ توپ... خندید و گفت:

- اینم صدای قلب بچت... قوی و محکم...

موهای تنم سیخ شد و نگاهم بارونی... این صدای قلب بچه ی منه؟ خدایا شکرت... صد هزار مرتبه شکرت...

(این چیزی که نوشتم عین واقعیته واین رو هم بگم که یکی از بهترین لحظه های عمر من و همه ی مادرهاست)

با یه لب خندون و قلب امیدوار و یه مشت ویتامین و کلی آزمایش برگشتم خونه.

اونقدر این احساس خوشایند بود که برای وقت بعدی لحظه شماری می کردم.

.....

روزی که برای سونوگرافی رفته بودم رو یادم نمی ره...

اولین باری که با دست یه توده ی تیره رو نشونم داد تازه به عظمت خدا پی بردم و اشک توی چشمام نشست...

این بچه ی من بود... بچه ی من و میثاق... بچه ای که اگر چه نتیجه ی یه رابطه ی ناپاک بود... ولی وجود داشت و هر روز بزرگتر می شد...

بههم گفتم همه چیزش سالمه... دستشو بهم نشون داد... پاهاشو... و من مثل ابر بهار گریه کردم.

خدایا شکرت... من واقعا دارم مادر می شم... یه بچه از پوست و گوشت خودم... یه بچه برای خودم که می تونم باهش حرف بزنم... بازی کنم و... زندگیشو بسازم.....

خدایا ممنونم... من خوشبختم... واقعا با این بچه خوشبختم...

فصل چهاردهم (مرد همسایه)

ماه دوم رو با کلی خوشحالی و قلبی پر امید و دنیایی زیبا شروع کردم.... ولی دنیا همیشه همین جور نیست و نمی مونه....

صاحبخونه فهمیده بود که من هم دارم با آذرنوش زندگی می کنم و همین باعث طوفان شد....

جایی که ما ساکنش بودیم یه خونه ی نیمه قدیمی بود که شامل سه طبقه می شد....

طبقه ی اول مال صاحبخونه بود.... صاحبخونه ای که قول می دم تو طول زندگیتون حاضر نباشید. حتی یک بار هم ریخت این مرد رو ببینید...

طبقه ی دوم ما و طبقه ی سوم..... یه مرد مجرد و متاسفانه هیز....

اونقدر هیز که حتی از یه فرسخی هم می تونستم تشخیص بدم که داره تمام جون منو دید می زنه...

از همون وقتی که از خونه زدم بیرون چادر سر می کردم.... امن تر بود و راحت تر... ولی باز هم خطر وجود داشت....

صاحبخونه فهمید که من یه زن بی شوهرم و همین باعث شد تا خبر به گوش طبقه ی بالایی هم برسه و از همون جا بود که من فهمیدم... نه

..... متاسفانه هوای بیرون از خونه همیشه مسموم تر از خونست....

اونجا بود که فهمیدم وقتی یه نفر گرگ باشه می دره.....

فرقی هم براش نداره که اون شکار.... یه زنه... یا یه دختر... یا یه زن حامله....

تازه دو ماه و نیمم بود که مزاحمت های آقای همسایه شروع شد....

چپ و راست پشت در خونه بود... عزیز جون حال ندار بود و منم مدام در حال عق زدن.

ولی مرتیکه بی شرف به خیال خودش یه خر مفت پیدا کرده بود و ول کن معامله هم نبود....

آخه از کدوم مصیبتتم بگم که یکی دوتا نبود....

تا دم در پیداش می شد.... صاحبخونه هم سرک می کشید....

خب شما بگید.... تقصیر من این وسط چی بود که یارو هیز بود و نفهم و بی شرف؟

کم کم اوقدر تابلو و خفن مزاحم می شد که صدای آقای صاحبخونه رو درآورده بود و بدی اش هم این بود که تمام اینهارو از چشم من می دید....

کارخدا رو می بینی مرده بیست و چهار ساعته دم خونه ی ما پلاس بود.... اونوقت فکر می کرد این منم که دارم مدام بهش نخ می دم....

تا اینکه خوب یادمه آخرهای اردیبهشت بود.... پانزده هفته بودم و و یارم همچنان ادامه داشت...

آره آخرهای اردیبهشت بود و اون چیزی که نباید بشه شد....

ساعت شش عصر بود و آذرنوش و مادرش رفته بودن پیش دکتر قلب.... اف اف رو زدن...

ایفون خراب بود و دم دمای اومدن آذرنوش...

در و باز کردم و خوش خوشان و زمزمه کنان شروع کردم به ریختن چایی... تا سه تایی با هم بخوریم...

صدای تقه ی در اومد...

- آذری اومدی؟! سلام عزیز...

جوابی نیومد....

- عزیز؟! ... آذرنوش؟!

باز هم سکوت....

دستم روی دستگیره ی قوری ثابت شد.... چشمهام رو ریز کردم... مطمئن بودم که صدای تقه ی در رو شنیدم...

- آذر دکتر چی گفت؟

-

ریتم قلبم تند شده بود... یعنی کی تو خونست؟..

یه حسی بهم می گفت یه نفر داره دیدم می زنه و با توجه به سابقه ی خراب مرد همسایه یه اضطراب بد تو وجودم نشست....

همون جور که پشتم به در بود.... چشمهام رو چرخوندم....

یکی اینجاست.... اینو از بوی سیگارش که دقیقا مثل مرد همسایه بود تشخیص دادم...

نگاهم به کشوی کابینت افتاد که پر از قاشق و... چنگال و... کارد و... چاقو بود...

دستم رو از دستگیره جدا کردم... کشو رو آروم کشیدم بیرون....

هم زمان با لمس دسته ی چاقو دستی روی دهنم نشست..... و من هم چاقو رو با قدرت روی دست کشیدم.

صدای آخ همسایه باعث شد با چشمهایی دریده به سمتش برگردم.....

تمام دستش از مچ تا روی انگشتاش پر از خون بود.... انگار که شاهرگشو زدی.

مرد همسایه هم ناله می کرد.... هم فحش می داد.... اونم چه الفاظی... فحشهایی ناموسی... قشنــگ.. مادر و خواهر و همه کسم رو مورد عنایت قرار داد.... ولی من....

انگار نه انگار.... ماموریتم رو درست انجام داده بودم.... ماموریت نجات جون خودم و بچه ی توی شکمم...

پوزخندی زدم و با نوک چاقو بهش اشاره کردم...

- چیه؟ درد می کنه؟ فکر کردی تنهام؟ بدون پشت و پناه؟ یه زن بی کس و... یه خونه ی خالی و... برم یه حالی ببرم که دم غنیمته... هان؟!... فکر کردی اونقدر پیه ام که بذارم هر گهی که خواستی بخوری؟

دوباره با سر چاقو بهش اشاره کردم

- گمشو گورتو از خونم گم کن... تا خودم با همین چاقو ساطوریت نکردم...

خون همچنان جاری بود... ولی آه و ناله ی مرد همسایه جاشو به یه لبخند شیطانی داد...

- نه خوشم اومد... فکر می کردم بی عرضه تر از این حرفها باشی... بهت نمی اومد بخواهی خط خطی ام کنی...

ولی فکر می کنی با اون چاقوی زپرتی می تونی از پس من بر بیایی؟

بذارش کنار بچه... تو هنوز دهننت بوی شیر می ده... بذارش کنار تا دو کلوم با هم اختلاط کنیم... من که می دونم وضع و حالت چیه... برای من ادای خواهرهای حزب الهی رو در نیار... جوجه...

من یه مرد تنهام... تو هم که آقا بالاسر نداری و حال و روزت معلومه... چرا این لحظه هایی رو که می تونیم کنار هم خوش بگذرونیم رو بهم تلخ کنیم... بذار کنار اون چاقورو تا قشنگ باهم حرف بزیم....

صورتتم از شنیدن حرفهاتش تو هم مچاله شد..... واقعا این قدر تابلو بودم که فکر می کرد می تونه ازم سواری بگیره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- توی بی شرف.... لیاقت تفِ توی صورتت رو هم نداری... به تو هم می گن مرد؟

حیوون تر از تو خودتی که می خوای یه زن حامله رو خفت کنی..

شرم نمی کنی؟ واقعا تو آدمی؟

همین الان بزن به چاک تا خر نشدم و نزدم اون یکی دستت رو هم ناقص کردم...

لبخندش جمع شد و با لحن آرومی گفت:

- ثمره من....

سر چاقو رو به سمت چشمش بردم تو اون لحظه آمادگی اینو داشتم که جفت چشمهاشو از کاسه در بیارم...

- دفعه ی آخره که اسم منو به زبون می یاری.. چون دفعه ی بعد این چاقو رو تا دسته تو اون چشمهای کور شدت فرو می کنم... تا دیگه منو نبینی و نگي ثمره... گمشو بیرون... اون ممه رو لولو برد... که بذارم نوک انگشتت بهم بخوره....

همزمان با حرکت چاقو سرش رفت عقب... من مونده بودم واقعا با چه جرئتی و با چه رویی به خودش اجازه داده بود پاشو تو خونه ی ما بذاره...

- اوی اوی... آروم... می زنی ناکارم می کنی... آروم باش... من اصلا می رم و یه روز دیگه باهات حرف می زنم... تو هم فکراتو کن....

با پشت انگشت خونیش بینیش رو خاروند و حالم رو بد کرد...

- تا اونجایی که من شنیدم اگه تو حامله باشی و اینجور که از ظواهر مشخصه بچت کوچیک باشه... می تونی رابطه داشته باشی... من می رم و تو قشنگ فکراتو کن... می دونم که دختر فراری هستی و بابای اون بچه هم گم و گور شده و دست تنها موندی...

فکراتو کن خودم بهت می رسم... عزیز که حال نداره و کسی کاری به کار تو نداره...خونه ی بالا هم خالی مونده... صاحبخونه هم که نمی فهمه... می تونیم راحت باهم خوش بگذرونیم...

عصبانی شدم و آمپریم رفت رو صد...

چی داشت می گفت این مردک؟ خوش بگذرونیم؟... کی؟ من؟ با بچه ی توی شکمم؟ با اسم توی شناسنامه؟ این نفهم چه فکری با خودش کرده؟

- ببین آشغال... راجع به من یه نفر... اشتباه کردی... من شوهر دارم... بابای بچمم ده تای تورو یه تنه حریفه...

اگه ماموریت نبود تو حتی جرئت نداشتی از ده فرسخی من رد بشی... چه برسه تو روز روشن بیای تو خونمو بخوای به حریم من تجاوز کنی...

اون کسی که تو فکرشو می کنی من نیستم... حالام از خونه ی من گمشو بیرون... تا داد و قال نکردم و همسایه
هارو نریختم بیرون... هــــری...

دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و همزمان عقب گرد کرد...

- باشه مثل اینکه امروز واقعا آتیشی هستی...

یه نگاه به دستش که حالا خون روش خشک شده بود انداخت و گفت:

- نه... امروز روز شانس من نیست ولی وقت زیاده... حالا حالاها باهات کاردارم...

دوباره با چاقو به سمتش رفت...

- دفعه ی بعد که خواستی همچین گهی بخوری اول اشهدتو بخون بعد بیا سراغ من...

چون من نشونه گیریم افتضاحه.... ممکنه این دفعه به جای دستت بزخم تو شکمت یا یه وجب زیر شکمت که تا آخر عمر دور و ور این کارا نیلکی... من اینکاره نیستم دور من یکی رو خط بکش.

هزره ی هرجایی تو خیابون فت و فراونه برو سراغ یکی از اونها.... همه نوع سرویسی هم بهت میدن.

حالا شو کم کن تا خر نشدم و چاقورو تو اون چشم هیزت فرو نکردم....

پاشو که از در گذاشت بیرون درو پشت سرش کوبیدم...

تکیه دادم به در و دستم رو گذاشتم رو قفسه ی سینم... سینم سنگین شده بود و نفسم یه در میون می اومد...

بغض گلومو فشرد و چشمام خیس شد...

ترس... دلهره.... نگرانی از سرنوشتتم... و در آخر مزه ی تلخ و برنده ی تنهایی وجودم رو مچاله کرد...

خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟

نگاهم رو بالا آوردم... بالاتر... بالاتر... تا رسیدم به سقف... واقعا اگه حواسم نبود... اگه دوباره بهم تجاوز می شد...
اگه...

اشکام چکید... تنم لرزید... خودمو بغل کردم و سرمو تو سینم گرفتم و بغضم ترکید...

خدایا چقدر تنهام... چقدر خستم... بی پناهم... با یه بچه توی شکم.. باید چی کار کنم؟

کاش میثاق بود... کاش این آشغال میثاق رو می دید تا ببینم بازهم جرئت یه نگاه چپ رو داره؟

کاش میثاق پوزه ی این کثافت رو مثل مزاحم های دیگه له می کرد...

اسم میثاق ذهنم رو رنگی کرد.. شب دهم بهممن... شب فاجعه و پایان من... شب به وجود اومدن این بچه...

بعد از دو ماه که از فرار کردنم می گذشت داشتم اعتراف می کردم که مثل سگ پشیمونم...

زندگی تو دنیای واقعی خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم... من یه تنه با یه بچه.... واقعا نمی
تونستم از پیش بر پیام....

فکر آینده ی این بچه آشفتنم کرد..

خدایا با این بچه ی بی پدر چه کنم؟ این بچه که هنوز نیومده تمام بار مسئولیتش رو دوشم. سنگینی می
کنه.... بچه ای که حتی پدرش هم حاضر نیست وجودشو قبول کنه...

آینده ی این بچه چی می شه؟ بی شناسنامه؟... بی پدر؟... بی حامی؟... بی پول؟

خدایا من تنهام... باید به کی پناه ببرم تا منو از شر امسال این مردک نجات بده؟

بعد از دو ماه تازه داشتم جای خالی میثاق رو حس می کردم... تازه داشتم می فهمیدم اون همه ترس و
نگرانیش برای چیه.... تازه داشتم می فهمیدم وقتی که کسی مزاحمم می شد اون تا ته ماجرا رو می خوند و از
ترس همچین اتفاقاتی بهم گیر می داد..

نمی دونم چرا بعد از دو ماه دوری الآن به فکرش افتادم.

با خودم که این حرفها رو نداشتم میثاق خیلی بهم بد کرد.... ولی من مقصر بودم و اولین جرقه رو من زدم..

میثاق بهم تجاوز کرد ولی من با فرارم اشتباهی بیشتر از اشتباه اون مرتکب شدم...

نباید خونه رو ترک می کردم... میثاق بد.... ولی من چرا خر شدم و از خونه زدم بیرون؟....

حالا چی به سر این بچه می یاد؟...

آینده ی این بچه خواب رو از چشمهام گرفته بود... تازه هیجده سال داشتم و اول راه بودم..... این بچه ی چند ماهه رو کجای دلم می داشتم؟...

من حتی از پس خودمم بر نمی اومدم اونوقت می خواستم چه جوری برای این بچه مادری کنم....

دوباره اشکم چکید... خدایا چرا عقل رو ازم گرفتی تا اون روز قدم جلو بندارم و برم پیش دوست متین؟

آخه این کنجکاوی احمقانه چی بود که باعث شد حالا با این بچه به دور از خونه و زندگیم.... بدون تکیه گاه....
دل نگران... کثافتهایی مثل مرد همسایه باشم....

من و میثاق هر دو به هم بد کردیم.... خطای کار من کمتر از میثاق نبود...

نمی دونم چرا فرار کردم.... من که داشتم زنش می شدم.... دیگه دردم چی بود؟... چرا نتونستم ببخشمش؟....

خودم می دونم... کارش خیلی بد بود.... اونقدر بد که هر لحظه اش هنوز که هنوزه تو ذهنمه و آزارم می ده.

ولی مقصر خودم بودم.... میثاق اینکاره نبود... اگه قرار بود بلایی سرم بیاره... زودتر از این ها دست به کار می شد.

من که می دونستم خط قرمز و محدودم رابطه نداشتن با هر نوع جنس مذکری هست.... پس چرا دنبال دلم رو
گرفتم و با دوست متین قرار گذاشتم؟

اصلا چرا به میثاق نگفتم؟.... خدا یا چقدر پشیمونم.... برای من.... منی که آیندم تباه شده.... دیگه راه برگشتی
وجود نداره....

مرد همسایه حق داره.... من یه دختر فراری هستم که تفاوتم با بقیه ی دخترها این که.... پول دارم و اندکی شانس... وگرنه معلوم نبود بدون پول الان تو کدوم خراب شده ای سر به بالین کی می داشتتم....

آخ میثاق.... میثاق کاش این کارو نمی کردی....

کاش برام ارزش قائل می شدی.... کاش حسادت کورت نمی کرد تا من این طور آلاخون والاخون نمی شدم و با این بچه در به دره این تهرون شلوغ و بی در و پیکر....

تازه می فهمیدم که میثاق همیشه بود... همیشه مراقبم بود و ازم حمایت می کرد..

هنوز که هنوزه خودمم نمی دونم که از کی شروع کردم به لجبازی... از کی باهش چپ افتادم... از کی رابطه ام رو باهش خراب کردم...

یاد بچگی هام لبخند رو به لبم آورد و اشک چشمم رو سرازیر کرد...

همون موقع هایی که تنها دوست و هم بازی میثاق بود... همون موقعی که نمی داشت حتی خم به ابرو بیارم.. همون روزهای سرشار از خوشی و دل های نازک و بدون غم....

=====

از فردای اون روز کار من درست و حسابی در اومد...

مرتیکه پدر سوخته ی هیز دیگه علنا مزاحمم می شد و تهدیدم می کرد...

وقتهایی که آذرنوش یا عزیز نبودن جرئت نداشتیم جیک بزنم.. خودمو تو کمد دیواری قایم می کردم و از ترس به خودم می لرزیدم.....

مدام گوشم به در بود و صدای قدم ها....

از قصد می اومد و دم در رژه می رفت... یه وقتهایی از اینکه صاحب خونه بود و نمی تونست کاری از پیش ببره خدا رو شکر می کردم....

این مردی که من دیده بودم نامردتر از این حرفها بود که بخواد به یه زن حامله رحم کنه.

این جور وقتها بیشتر از هر زمان دیگه ای جای خالی یه پناه... یه پشتیبان... آزارم می داد...

من یه زن بودم... یه جنس لطیف... و متاسفانه ضعیف... در افتادن با گرگهای جامعه کار من نبود...

کار من لم دادن تو سایه ی تکیه گاهم بود که متاسفانه با کار بچگانم خودمو از داشتن همچین چیزی محروم کرده بودم...

یه وقتیایی وسوسه می شدم تا برگردم خونه... ولی یه چیزی توی وجودم نهیب می زد...

می دونستم با وجود میثاق و بدتر از اون بابا... جایی برای من توی اون خونه وجود نداره...

بعد از دو هفته استرس رسماً از خواب و خوراک افتاده بودم... ترس از اینکه شبی... نصفه شبی بیاد سراغم و... خفتم کنه و... یه بلایی سر خودمو بچه ام بیاره مثل خوره روحم رو می خورد...

وبار داشتم... تنها بودم... غمخوار نداشتم... افسرده بودم.. حالا هم این کابوس دست از سرم برنمی داشت...

به جای اینکه وزن اضافه کنم هر روز کمتر و بی حال تر می شدم...

انگار نه انگار که یه زن حامله...

از یه طرف می خواستم به آذرنوش و عزیز بگم ولی از اون طرف می دیدم که اونقدر خودشون مشکلات دارن که دلم نمی یاد یه معضل دیگه به مصیبتهاشون اضافه کنم.

در ضمن... گیرم که بهشون هم می گفتم... اگه دیدشون بهم عوض می شد و فکر می کردن خودم کرم دارم چی؟

اگه بعد از چند وقت بیرونم می کردن..... می گفتن ما زن هرزه نگه نمی داریم چی؟

نه نمی تونستم این ریسک و کنم.... هیچ کس از دردسر خوشش نمی یاد آذرنوش و مادرش هم مثل بقیه ی آدمها بودن....

مطمئنا از اینکه بشنون مرد همسایه بیست و چهار ساعته داره کشیک این خونه رو می کشه خوشحال نمی شدن....

عزیز جون مثل همه ی مادرها با حس ششمش یه چیزهایی بو برده بود.

مخصوصا که می دید مرد همسایه یه چیزیش می شه... ولی حتی فکرش رو هم نمی کرد کار ما به این جا رسیده باشه....

که اون بیاد و بی پرده خواستش رو بگه و من هم با چاقو پشت دستش رو زخمی کرده باشم...

=====

هفته ی هیجدهم رو درحالی شروع کردم که ترس و وحشت توی تک تک سلولهای بدنم جا خوش کرده بود...

ویارم کمتر شده بود و حالا می تونستم یه خورشت بادمجون مَشت بزنم تو رگ...

شکمم تا حدی برجسته شده بود ولی هنوز از زیر چادر کسی نمی تونست حدس بزنه که حاملم...

مزاحمت ها ادامه داشت مخصوصا که می دید راه به جایی ندارم و شوهر سوریمم پیداش نمی شه...

تنها خودم بودم که باید مراقب بچه ی توی شکمم می بودم... یه وقتیایی از خدای بالا سر خودم می خواستم بهم کمک کنه تا بتونم این بچه رو سالم به دنیا بیارم....

تمام فکرم همین بود.... لمس و در آغوش گرفتن بچه ی توی شکمم...

هر چند با این همه حرص و جوشی که من می خوردم نگرانی از سلامتییش هم به نگرانی های دیگم اضافه شده بود...

خرج و مخارجی نداشتم ولی هزینه ی آزمایش های چکاپ و غربالگری صد هزار تومنی و قند خون حاملگی و چه و چه و اونقدر سرسام آور بود که نگران سرمایه ام شده بودم...

فصل پانزدهم (روز فراموش نشدنی من)

توی تقویم نوشتم نوزده خرداد روز فراموش نشدنی من...

اولین حرکت بچم یه چیزی مثل حباب یا یه چیزی مثل حرکت موجی بود... اونقدر این حس شیرینه که دستم رو روی شکمم گذاشتم و چشمهامو بستم و از ته دل شکر خدا رو به جای آوردم...

قهقه زدم:

- عزیز عزیز داره حرکت می کنه... دارم احساسش می کنم... عزیز... بچم داره تکون می خوره... بچه ی من...
بچه ی....

اشکام بارید... خدایا ممنونم... خدایا مرسی بابت این حال بی نهایت قشنگ...

اونقدر شیرین و اونقدر قشنگ که آرزو می کنم... تمام دختران و زنان کره ی زمین این حس رو تجربه کنن..

از اون روز به بعد سعی کردم کمتر فکر و خیال کنم و کمتر حرص بخورم و بیشتر به فکر سلامتی بچم باشم...
حس دیگه ای پیدا کرده بودم... حس مسئولیت... حس بزرگی... حس مادری...

مدام هوس چیزهای ترش می کردم... مدام تو چرت بودم و می خوابیدم... با اینکه ترس از آقای همسایه ادامه داشت ولی عزیز به هوای اینکه خیلی رنجور و بی حال بودم بیشتر هوامو داشت و کمتر تنهام می داشت...

وارد پنجمین ماهم شده بودم که رفتم دکتر.

برام سونوگرافی چهار بعدی نوشت... اصلا نمی دونستم چی هست...

این دومین سونوگرافیم بود و کلی ذوق داشتم تا دوباره اون توده ی تیره رو ببینم. همون توده ای که به قول دکتر دست و پا داشت و من هیچی از اون همه سیاهی حالیم نشده بود...

دکتر مایع سونوگرافی رو روی شکمم ریخت... مور مورم شد... دستگاه رو گذاشت روی شکمم چند تا دکمه و تصاویر مبهم مانیتور و...

بعد از چند لحظه...

خدای من عظمتت رو شکر... این بچه ی منه؟!...

تصویر کهربایی یه بچه با چشمهایی بسته که مثل یه جنین تو خودش جمع شده بود..

انگار که توی یه حباب بود و روی بدنش پر از لکه های تیره پوشونده بود... یه بچه مثل نوزاد....

خدایا ده تا انگشتشو... پاهاش ... سرش..... یه دستش رو گذاشته بود روی صورتش و خواب بود..... درست مثل یه آدم بزرگ.

دکتر دستگاه رو تکون داد و بچه هم حرکت کرد و دستش از روی صورتش رفت کنار....

چهره ی میثاق جلوی روم ظاهر شد... صورتش مثل میثاق بود... چشمهام به اشک نشست...

میثاق.... تو واقعا می خواستی این بچه رو.... بچه ای که تا این حد بهت شباهت داره رو بکشی؟...

می خواستی با چند تا آمپول و یه مشت اسکناس این موجود زیبای خلقت رو نابود کنی؟

حالا بیا ببین خدا چی کرده؟ یه انسان شبیه به تو..... شبیه به صورت تو..... مثل تو... خلق کرده...

خدایا تو هنرمندترین آفریننده ی دنیایی....

صدای دکتر منو به خودم آورد... اشکایی که جلوی دیدم رو گرفته بود و کنار زدم و..... زل زدم به فتوکپی میثاق...

داشت دست و پاهاشو نشونم می داد:

- این پنج تا انگشتِ پاش.... اینم دست و مچ و بازوشو.... اینم از رون پاهاش....

تصویر رو برعکس کرد و چرخوند.... بچه ی توی مانیتور چرخید و پشتش رو به من کرد.... خندیدم... بچم پشت و رو شده بود....

- این هم از ستون فقراتش.... می بینی این مهره های گردنش.... این هم مهره های کمرش.....

دوباره چند تا دکمه و چرخش بچه ام...

تصویر رو آورد پایین... پایین تر... باز هم پایین تر... تا رسید به پاهاش....

- این هم پاهاش... مبارکه خانوم بچه تون دختره...

اشکام دوباره چکید... دختر من... دختر قشنگ و زیبای من... دختری شبیه به میثاق... دختر من و میثاق...

موهای تنم سیخ شد... حالا دیگه یه دختر داشتم... من صاحب یه دختر بودم از گوشت و پوست و خون خودم... هم خونِ خودم و متاسفانه هم خون میثاق... میثاقی که پدر این بچه بود ولی در عین شقاوت می خواست بچشو بکشه....

حالا کجایی میثاق که بفهمی بچت دختره؟ دختره پنج ماه ی من و تو... دختر ما...

با چشمهایی گریون و لبی پر از خنده از مطب زدم بیرون....

اولین کاری که کردم رفتم یه سیسمونی فروشی و از بزرگ تا کوچیک براش لباس خریدم....

اصلا نمی دونستم چی بخرم ولی می خریدم هر چی که به نظر قشنگ بود... هر چی که دلم می خواست رو برای بچه ام می خریدم...

با یه جعبه شیرینی و یه ماشین پر از لباسهای رنگاورنگ دخترونه از یه سره گرفته تا زیر دکمه دار و دامن و شلوار پیش بندی و لباس چین وچین برگشتم خونه....

وای عزیز جون اونقدر خوشحال شد که فکر کنم اگه آذرنوش هم بچه دار می شد این قدر خوشحال نمی شد....

همون شب نشستم و یه نامه ی بلند بالا برای میثاق نوشتم

می دونستم هیچ وقت به دستش نمی رسه ولی با این حال براش نوشتم و اونو تو خوشیم شریک کردم.

شاید یه روزی بعد از سالها این نامه ها رو خوند و تونست درک کنه که چرا فرار کردم..... چرا بچه ام رو نگه داشتم.... چرا نداشتم بلایی سرش بیاره....

ماه ششم....

اتاقم پر شده از لباس و کفش و کلاه دخترانه...

دیگه حتی جای سوزن انداختن هم نیست... عصرا لباسارو مرتب می کنم.. و برای خودم رویا می بافم... رویای زندگی با دختری که هنوز اسم نداره...

دیابت دوران بارداری دارم و هر روز می رم پیاده روی و از هر چیز شیرینی محرومم...

دلم لک زده برای یه دونه شکلات یا یه دونه قند که کنار یه لیوان چایی بفرستم پایین.

عزیز حال نداره آذرنوش گیر کار و دوا درمون مادرشه و من.... یه لبم می خنده و یه چشمم می گریه...

خنده برای بزرگتر شدن دخترم... عزیز دلم... که حالا حرکاتش بیشتر شده و تو شکمم داره فوتبال بازی می کنه..

ولی گریه برای دل تنگم... دلم قد دنیا برای مامانم تنگه... برای ثمین... میثاق گیر و آخر سر بابا...

صبح پنج شنبه بود که شال و کلاه کردم..... رفتم سمت خونه.

ثمین و مامانو از دور دیدم که دارن برمی گردن... وای مامان به اندازه ی صدا سال پیرتر شده بود. ثمین با اون چادری که حتی چشمهاشو هم پوشونده بود مثل یه زن چهل ساله دیده می شد...

دلم پر می کشید برم سمتشون... یه دلم می گفت برم و یه دلم....

نه... نتونستم... حتی نتونستم اسمشون رو صدا کنم..

مدام زمزمه می کردم:

- مامان.... ثمین... من این جام.... اینور.... من طاقتش رو ندارم پیام جلوتر و شماها پسم بزنید.... پس شما ها منو ببینید و بیاید.

ولی... ندیدن..... اونها رفتن و در پشت سرشون بسته شد... و دل من آه و فغان رو راه انداخت...

عصر که برگشتم تا خود صبح یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون... دلم آغوش مامان رو می خواست...

همون محبت..... همون دست نوازشی که قبلا ازش فراری بودم.....

من مامانم رو می خواستم... می خواستم سر روی زانوش بذارم و یه دل سیر گریه کنم...

تو ماه هشتم... دکتر تاریخ زایمانم رو مشخص کرد.

پانزدهم آبان... حالا یکم بالا و پایین ولی پانزدهم آبان... تولد دختر گل مامانه... پیشی ملوس من...

فصل شانزدهم (زمین خیس)

نمی دونم چرا چند روزه که ته دلم شور می زنه... از اون دلشوره هایی که می دونی تهش یه اتفاق خیلی ناجور خوابیده... از همون هایی که روز ده بهمن هم داشتیم....

نگاه های مرد همسایه رو مخم بود... هر وقت می بینمش.. با یه پوزخند نافرم از کنارم رد می شه و کلی دلشوره رو می ریزه تو جونم...

زخم چاقوی روی دستش به شکل زنده ای رویه بسته و من هر بار با دیدنش حالم دگرگون می شه...

این پوزخندها... اون نگاههای خیره ی ترسناک...

خدایا خودت منو از شر این مرد در امان نگه دار...

دیابت حاملگیم به جای اینکه بهتر بشه بدتر شده... دکتر حتی خوردن شیر و نون و نشاسته رو هم قدغن کرده...

مدام سبزیجات آب پز می خورم و یه جوری اموراتم رو می گذرونم...

ولی بچم سنگینه و درشته... وقتی توی شکمم حرکت می کنه از عالم مادی جدا می شم و با لبخند به چرخش هاش نگاه می کنم.

یه وقتیایی دست و پا می کوبه و یه وقتیایی هم خودشو تویه سمت شکمم گوله می کنه و سمت دیگه رو مثل یه حفره خالی می کنه...

و من لبخند می زنم و با هر حرکتش هزاران هزار بار خدا رو به خاطر این حس زیبا شکر می کنم...

=====

هوا داشت سرد می شد و پیاده روی های من سخت تر...

ساعت چهار عصر بود که زدم بیرون... می خواستم از نور خورشید نهایت استفاده رو ببرم که....

داختم از کوچه می اومدم بیرون که یه ماشین بیخ کوچه نگه داشت... دلشوره توی وجودم قل قل می جوشید...

دوتا مرد با عجله پیاده شدن... شستم خبردار شد یه خبرهایی هست...

مرد چنگ انداخت به بازوم... ولی من زودتر به خودم اومده بودم و شانس باهام همراه بود....

به خاطر همین چادر توی دستهای مرد موند و من به زور از کنار ماشین رد شدم...

خودشون هم فکر نمی کردن یه زن حامله بتونه تا این حد زبل باشه ولی اونها هم بی کار نموندن و دنبالم راه افتادن...

هم شکمم بزرگ بود هم نفس برای فرار نداشتم...

فقط جیغ می زدم و کمک می خواستم... کوچه که تموم شد پیچیدم تو خیابون که خوردم به یه ماشین...

ماشین سرعتی نداشت ولی همون هم باعث شد بخورم زمین....

ریزش آب رو روی پاهام احساس کنم...

وای نه... الآن نه... هنوز وقتش نشده.. هنوز هشت ماهم کامل نشده... نه... الآن نه...

بچه یه طرف شکمم گوله شده بود و حرکت نمی کرد... اشکی بود که می ریختم... حرکت نمی کرد...

- خانوم حالتون خوبه؟... آخه چرا پریدید جلوی ماشین..... خانوم؟

نگاهم به دوتا مرد ماشین سوار بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم...

برگشتم و با چشمهای اشکیم زل زدم به پشت سرم... مرد همسایه خنده به لب نظاره گر مرگ کودک من بود...

نامرد کار خودشو کرد... بچه ام رو کشت...

درد توی کمرم پیچید و از این حس توی خودم جمع شدم...

مردم دورم جمع شدن... انگار نه انگار تا همین چند دقیقه ی پیش پرنده تو این خیابون پر نمی زد...

خانوم ها یه چادر دورم پیچیدن و خوابوندنم تو ماشین... مرد راننده نگران بود.. و مدام حرف می زد...

فقط یه چیز برام مهم بود... بچه ام حرکت نمی کرد.

گوله ی سمت چپ شکمم حرکت نمی کرد... نفسم داشت می رفت...

احساس می کردم تمام حجم سینم پر از آب شده و قلبم کند تر می زنه...

- خانوم؟... خانوم؟...

صداها تو هم گره می خورد و باز می شد... محو و مات... انگار که توی یه حباب شیشه ای اسیرم و مدام در ظرف رو بر می دارن و می ذارن...

مثل یه کلاف سردرگم فکرم به هر سمتی می رفت...

پوزخند مرد همسایه... دستهایی که چادرم توشون جا موند... پراید یشمی که یه خرس قهوه ای از آینه اش
آویزون بود....

وای زمین خیس... و ریه های پر از آبم....

یه چیز مثل آژیر توی سرم می چرخید بچه ام حرکت نداره... با ضعف دستم رو روی شکمم گذاشتم.

تورو خدا تکون بخور... یه لگد... یه چرخش... مثل همون هایی که همیشه می زدی....

بجنب... فقط بدونم که زنده ای... نفسم... نفسم پر از آب بود...

با بی حالی گفتم:.

- نفس نمی تونم بکشم... کمک کن... بچه ام... بچه ام...

صدای مرد نالان شد:

- تورو خدا طاقت بیار... الآن می رسیم...

صدای بوق بود که توی سرم می چرخید... خدایا یعنی این آخر عمر منه؟ یا آخر عمر بچه ام؟

خودمو به تو می سپرم... بچه ام... فقط بچه امو نجات بده...

گذاشتم روی برانکارد و نالم رو به هوا بردن...

اکسیژن بهم وصل کردن ولی بازهم نمی تونستم نفس بکشم... دستگاه ضربان قلب رو گذاشتن روی شکمم...

نمی زد... خدایا دخترم ضربان نداره... به لباس دکتر چنگ انداختم... دخترم... نمرده... می دونم نمرده...

منو آروم کرد و بازهم گردش دستگاه روی شکمم... دخترم... دخترم... دخ...

خواب داشت منو با خودش می برد..... باید صداشو می شنیدم ولی چشمهام داشت می رفت... دستم از لباس
دکتر جدا شد و خواب....

ضربات روی گونه ام دوباره منو بیدار کرد...

- بیداری؟ می شنوی؟ گوش کن دخترم.... بچه ات سالمه... می شنوی... نمرده... سالمه... سال...

شادی رو حس کردم... خوبه... خدایا شکر... حالا می تونی منو با خودت ببری... دخترم زنده می مونه....

بازهم صداها منو از خواب پروند... چرا نمی داشتن بخوایم...

- بپریش اتاق عمل. سزارینیه....

یه نفر بیخ گوشم گفت:

- می تونی حرف بزنی؟ شماره... شماره بده... باید به خونوادت خبر بدیم....

ناخواسته زیر لب شماره ی میثاق رو دادم... اگه قرار بود بمیرم... ترجیح می دادم دخترم رو دست پدرش بسپارم
تا اینکه خودم بمی رم و بچه ام رو ببرن پرورشگاه...

- اسمت چیه؟

- ثمره انتظار... به باباش زنگ بزنی... اگه مردم... باباش... باباش نگهش داره... اسمش میثاق احمدیه... زنگ...

نور مهتابی ها چشمم رو زد... خدایا پس کی این درد تموم می شه؟

کی می تونم نفس بکشم؟

بذار یه بار دیگه ریه هام پر از هوا بشه...

خدایا من می خوام بچه ام رو ببینم... کاش می شد... کاش...

نور مهتابی رفت و من رو هم با خودش برد...

فصل هفدهم (شیشه های جدایی)

سه روز آژگارہ کارم شده چسبیدن به این شیشه های مزخرف و زل زدن به کسی که یه زمانی تمام رویاهام بوده...

چرا یه زمانی؟... همین الآن هم دین و ایمونم ثمره است....

- ثمره... بلند شو دیگه... بلند شو دخترمون رو ببین... راستی دخترمونو دیدی؟

من رفتم دیدمش... خیلی خوشگله و.. عین برگ گل ناز و لطیف...

مامان می گه هم شبیه به منه هم شبیه به تو ولی می گه چون دختره بیشتر شبیه به مامانش می شه...

ثمره؟ ثمره جان؟ نمی خوای چشمهاتو باز کنی؟ نمی خوای بلند شی و اون لوله ی ضخیم رو از تو دهننت در بیاری؟

بین دور لب زخم شده... بلند شو ثمره... بلند شو...

تو این سه روز فقط غصه خوردم که آخه چرا... چرا باید یه همچین بلایی سر ثمره ی من بیاد؟...

هرچند اگه این تصادف نبود... شاید تا آخر عمر هم دستم به ثمره و دخترم نمی رسید.

ذهنم رفت سمت حرفهای دکتر....

مثل اینکه همون روز تصادف کیسه ی آب ثمره پاره می شه البته نه از شدت ضربه ی ماشین بلکه به خاطر دیابت دوران بارداری....

و متاسفانه تمام آب داخل کیسه به جای اینکه از بدنش خارج بشه.... پمپاژ می شه توی ریه و قلبش...

سه روزه که تو بخش مراقبتهای ویژه است و یه لوله ی ضخیم رو توی دهنش کردن تا تمام این آب رو از قلب و ریش ساکشن کنن....

دخترمم به دنیا اومده... خدا رو شکر که زندست.... ولی اون هم یه جور دیگه مشکل داره.

به خاطر اینکه هنوز کوچیکه ریه اش کامل نشده بود و الآن تو ان آی سی یو نگهش داشتن....

هرروز کارم اینه که اتاق بین سی سی یو و ان ای سی یو رو گز می کنم و می رم و می آم....

اونقدر کسل و ناامیدم که حدی براش نمی شه قائل شد...

مخصوصا که دکتر گفته ثمره باید هر چه سریعتر به هوش بیاد...

یاد دیروز افتادم... رفتم پیش دایی و از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم... ولی دریغ از یه کلمه... حتی به خودش زحمت نداد یه تُک پا بیاد دخترشو ببینه...

بیچاره زن دایی.. با چشمهایی ملتمسش از من می خواست که مواظب دختر بزرگش باشم....

دوباره شرمندگی و عذاب وجدان به سمت قلبم سرازیر شد... اگه می دونستن کسی که باعث فرار ثمره شده من بودم؟

وای بر من.... از زور شرم نمی تونم حتی تو روشن نگاه کنم....

دیروز با هزار تا امید رفتم خونه ی دایی تا حداقل با خودم بیارمش بیمارستان....

تا شاید ثمره رو ببینه و دلش به رحم بیاد و بذاره دسته کم زن دایی دخترشو ببینه و بالا سرش باشه ولی همین که باهاش حرف زدم فهمیدم این بشر نفوذ ناپذیره.....

نمی دونم دایی چه جووری می تونی تا این حد سنگ دل باشه؟ مگه خدا چند تا بچه بهش داده که اصلا منکر
همچین دختری شده....

اگه خدای نکرده.... زبونم لال.... ثمره از دست بره چی؟

واقعا تا آخر عمر چه جووری می تونه با این داغ کنار بیاد؟

دوباره نگاهم کشیده شد به سمت اون لوله ی ضخیم.. کاش درش می آوردن...

کاش ثمره به هوش می اومد و اون لوله رو از تو حلقش می کشید بیرون...

این لوله ی پلاستیکی واقعا منو اذیت می کرد چه برسه به ثمره...

- میثاق؟ مادر با دکترش حرف زدی؟

- آره...

- چی گفت؟

- فقط گفت دعا کنید به هوش بیاد....

بغض توی صدام نشست:

- مامان تو براش دعا کن... من اونقدر گناهکارم که مطمئنم خدا بهم نگاه هم نمی کنه...

- غصه نخور مادر خدا بزرگه.... فقط دعا کن ثمره به هوش بیاد...

نگاهم دوباره برگشت به سمت ثمره.... بیدار شو ثمره این تنها خواسته ی قلبی منه... فقط بیدار شو...

قدمهام بی اراده از سی سی یو دورم کرد و به سمت بخش کودکان راه افتادم...

انگار که با دیدن دخترم آرام تر می شدم... باید برایش شناسنامه هم بگیرم.. دفترچه ی بیمه... وای خدا چقدر کار دارم... ولی...

ولی تا وقتی ثمره به هوش نیاد و شناسنامه نداشتند باشم... شمیم هم بی شناسنامه می مونه...

گان (لباس استریلیزه ی بخش های مراقبت های ویژه) پوشیدم و رفتم بالا سرش.

خدارو شکر که تو این بخش از اون همه شیشه و دوری خبری نبود و می تونستم نوازشش کنم....

خدا برای هیچ کس نیاره... درد اولاد کمر شکنه...

بچه ام خواب بود ولی سینه اش آرام تکتون می خورد و نشون می داد که هنوز زندست... با انگشت سبابم پشت دست کوچیکش رو نوازش کردم... نرم و لطیف بود...

خدایا کی می شد از این بیمارستان منحوس نجات پیدا کنیم؟...

نگاهم رو از دستهای کوچیکش که پر از سوراخهای قرمز بود گرفتم و رفتم پایین تر ولی نه....

دلشو ندارم به اون انژوکت بزرگ که توی مچ پاش فرو کردن نگاه کنم...

بیچاره دخترم اونقدر به رگه‌های سرم زدن و بدنش رو سوراخ سوراخ کردن که مجبور شدن برای سرم یه انژوکت هم تو پاش بذارن....

دوباره نگاهم رو بالا آوردم...

شمیم... دخترم... بابایی... صدامو می شنوی؟ خوبی بابا؟ فکر کنم امروز رنگ و روت بهتره....

حال مامانتم خوبه... بهش گفتم زود خوب شه تا بیاد پیش تو و باهم بغلت کنیم و از این جا بریم...

اشک توی چشمم نشست... جای سرنگ رو نوازش کردم...

ای بشکنه دستشون که دستهای دخترم رو سوراخ سوراخ کردن.

خودم دعواشون می کنم تا دیگه بهت آمپول نزن...

میبرمت از اینجا بزار خوب شی.... با مامان ورت میدارم ومیبرمت

دیگه نمی دارم تنها باشید..... بی پناه و بی کس... خودم می شم سایه ی سرتون...

فقط بذار خوب بشی و مامان چشمهاتو باز کنه.... قول می دم دیگه نذارم بهت آمپول بزن.

اشکِ گوشه ی چشمم رو گرفتم... ثمره خوب شو... دخترم بهت نیاز داره... تو مادرشی تو باید بغلش کنی...
بهش شیر بدی... پس بیدار شو...

از پرستار حالشو پرسیدم و برگشتم سی سی یو...

- میثاق حال شمیم خوب بود؟

- نمی دونم مامان فکر کنم بهتره...

انگشتهای مامان با استرس تو هم گره خورد... و باز شد... انگار که یه خیری باشه... ذهنم رفت سمت ثمره...
نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

- مامان چی شده؟

حلقه ی دستهایش از هم باز شد و به سمت روسریش رفت... موهای نامرئی که اصلا نمی دونستم وجود داره یا نه
رو کنار زد و گفت:

- یه سوال بپرسم راستشو بهم می گی؟

باسر فقط اشاره کردم ... دلم داشت به شور می افتاد نکنه بلایی...

- میثاق این بچه...

نفسمو دادم بیرون... خدارو شکر ربطی به سلامتی ثمره نداشت... ولی همون چیزی که منو می ترسوند داشت اتفاق می افتاد...

- این بچه... منظورم اینه که دکتر می گفت هشت ماهه به دنیا اومده... یعنی اگه دکتر هم نمی گفت من با وجود دو تا بچه و این همه سال تجربه بچه ی نارس و بالغ رو می شناسم...

ولی مشکل اینجاست که شما همش شیش ماه و نیمه که ازدواج کردید...

روسریش رو ول کرد و دستهاشو دوباره تو هم گره کرد دیگه نذاشتم ادامه بده...

- آره مامان این بچه نتیجه ی همون گناه منه...

صدام مثل یه ربات سرد و خالی از حس بود...

- پس ثمره به خاطر همین فرار کرد؟

فقط با سر تایید کردم حرفی برای دفاع از خودم نداشتم...

- پس چرا بهم نگفتی؟ چرا به هیچ کس نگفتی؟ فکر نکردی اگه ثمره به زندایت می گفت یا اصلا اگه داییت می اومد و می فهمید که این بچه چند وقتشه اون وقت چه انگ هایی به ثمره ی بیچاره می چسبید....

می دونی اگه داییت شک می کرد که ثمره پاک نیست سرشو گوش تا گوش می برید و می داشت لب خوب...

وای خدا منو ببخش.... چقدر گناه این دختر رو شستم با خودم می گفتم بین دختره چه جوری پسر رو زا براه کرده و از کار و زندگی انداخته.

ولی حالا می بینم که این شازده پسر خودم بوده که دختر مردم رو از خونه و زندگیش فراری داده...

- آقای احمدی مریضتون به هوش اومده...

فصل هیجدهم (نقطه سر خط)

صدای گریه ی یه زن توی سالن می اومد و می پیچید...

پلک زدم و تو همون نیم ثانیه ی پلک زدن یاد دخترم ذهنم رو پر کرد...

دست بی جونم رو روی شکمم گذاشتم... خالی بود... خالی خالی... تختِ تخت...

خدایا بچه ام... دخترم... چه بلایی سرش اومده؟

نفهمیدم با کدوم انرژی و قدرت نیم خیز شدم... درد زیر شکمم پیچید... ولی اصلا برام اهمیت نداشت... نالیدم:

- بچه ام... دخترم... کجاست؟...

داشتم از تخت پایین می اومدم که سرم و پایه ی سرم و خلاصه هر چی که کنارش بود ریخت زمین و صدای مهییش منو هم ترسوند... پرستار هراسون اومد تو:

- چی شده؟... چرا از تخت اومدی پایین؟...

- دخترم... چه بلایی سرش اومده؟ نیستش تو شکمم نیست...

- آروم باش... حالش خوبه...

- پس کجاست؟... دروغ می گی... هنوز وقت زایمانم نبود... نکنه... نکنه مرده و داری بهم الکی می گی؟... تورو خد راستشو بگو...

دستم رو گرفت و به زور روی تخت نشوند...

- خه چرا اینقدر بی تابی می کنی؟ می گم زنده است و صحیح و سالم... الانم پیش مادر شوهرت توی بخش اطفاله...

- چرا بخش اطفال؟... چرا بستریش کردین؟... به خاطر تصادف بود نه؟... یه چیزیش شده؟...

- نه... نه... وای تو چرا اینقدر نگرانی؟ بچه ات هشت ماهه به دنیا اومده بود... سیستم تنفسیش مشکل داشت چند روز تو دستگاه مونده تا مشکلش حل بشه...

- چند روز تو دستگاه مونده؟ یعنی چی؟ من که همه اش چند ساعته بی هوشم...

پرستار لبخندی زد و گفت:

- ساعت؟ شیش روزه اینجایی... تازه امروز صبح آوردنت تو بخش... برو خدا رو شکر کن که عمرت به دنیا بوده... پنج روزه که تو بخش مراقبتهای ویژه ای...

- چی؟ چرا؟ من که طوریم نیست..

- الآن که بهوش اومدی می گی طوریت نیست... تمام مایع کیسه ی آبت کشیده شده بود توی ریه و قلبت.... سه روز فقط طول کشید که آب رو ساکشن کنن.

به هرجهت برو خداتو شکر کن که یه جورایی از اون دنیا دیپورت شدی... خانوم..

حالا بخواب بذار این انژوکت بیچاره رو هم راست و ریست کنم.. شوهرت خیلی وقته که بیرون منتظره می خواد
بیاد خانمشو ببینه...

شوهرم؟... شوهر من؟... یعنی میثاق؟.. پشت در؟...

یه جرقه تو ذهنم زده شد...

(ثمره انتظار... به باباش زنگ بزیند... اگه مُردم... باباش... باباش نگهش داره... اسمش میثاق احمدیه...).

آره خودم بهشون گفتم... خود خرم بهشون شماره دادم وای حالا چی می شه... نکنه بُکشتم یا...

نه فکر نکنم... دیگه اینقدرهام سنگدل نیست که زن زائو و مخصوصا از اون دنیا برگشته رو کتک بزنه... ولی
بازهم می ترسم..

با صدای تقه به در نگاهم چرخید... اونقدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم کی پرستاره رفت...

در باز شد و یکی عین میثاق ولی با یه عالم ریش و سیبیل که صورتشو به کل پوشونده بود اومد تو...

یعنی این میثاقه؟ چرا این شکلی شده؟ چرا انقدر لاغر شده؟ اصلا این دیگه کیه؟

نگاهم از ریش و سیبیلش بالاتر اومد تا رسید به چشمه‌هاش.. چقدر چشمه‌هاش غمگین بود... انگار که کلی درد توی نگاهش خوابیده... هیچی نگفت...

حتی سلامم نکرد... منم نکردم... نگاهمو ازش گرفتم... اصلا نمی دونستم چی بگم...

باید بگم ببخشید یا اون باید بگه ببخشید؟ من باید طلبکار باشم یا اون؟ اصلا موقعیتم رو درک نمی کردم...

هر دو اشتباه کرده بودیم.. هر دو یکسان مقصر بودیم و تاوانمون رو هم پس داده بودیم... تو این ماجرا کسی سرتر از اون یکی نبود...

پرستار اومد و خون روی دستم رو پاک کرد و آنژوکت رو با ده تا چسب اضافه... کاملا سر جاش محکم کرد..

- کی می تونم دخترم رو ببینم؟

- بذار یکم بهتر بشی می یارنش که بهش شیر بدی.... البته اگه بتونی و دختری قبول کنه...

میثاق توی اتاق بود.... ولی من سعی می کردم اون قسمت از اتاق رو توی ذهنم خط بزنم... فقط و فقط دخترم مهم بود.... دختر عزیزم...

- خانوم پرستار کسی که به من زد چی شد؟

- بردنش بازداشگاه.... منتظر بودن به هوش بیایی... شوهرتم که رضایت نداد...

با شنیدن کلمه ی شوهر دوباره نگاهم با نگاه افسرده ی میثاق گره خورد... تازه داشتم نسبتم رو باهش هیجی می کردم...

میثاق=شوهر ثمره

حالا ثمره کیه؟ خوب ثمره منم دیگه...

پس میثاق=من

ولی من این مساوی رو دوست نداشتم... بعد از این همه درد و غم و مصیبت باز هم رسیده بودم سر جای اولم.

نقطه سر خط...

بعد از اون همه تنهایی.... بعد از اون همه قولهایی که به خودم دادم....

که اگه راهی داشتم.... آدم شم و برگردم سر خونه زندگیم..... بازهم دوستش نداشتم...

دلَم نمی خواست جلوی مساوی من اسم میثاق باشه...

من میثاق رو دوست داشتم ولی نه به عنوان شوهرم.... بلکه به عنوان یه همراه... یه پناه... یه تکیه گاه و یه پسر عمه... نه بیشتر نه کمتر...

هر چند تو این چند هفته بیشتر از همه دلم براش تنگ شده بود..... ولی سایه ی روز دهم بهم نمی داشت که این دل تنگی بیشتر از این خودشو نشون بده.

باز هم نگاهمو ازش گرفتم..... این نگاه خیره آدم رو دیوونه می کرد.

فعلا وقت فکر کردن و به دوش گرفتن این نگاه خیره نیست..... باید اول بچم رو ببینم.

بعد هم اون مرد بیچاره رو آزاد کنم تا بره پیش زن و بچه اش.... اون که گناهی نداشت.... حداقل خودم می دونستم که اون تقصیر کار نیست...

- خانوم پرستار من می خوام رضایت بدم.... اون آقا گناهی نداشت خودم حواسم پرت شد و دوئیدم تو خیابون...

- باشه می گم بیان کارهاشو انجام بدن.... استراحت کن تا بچه تو بیارن...

صدای قدمهای میثاق تا دم پنجره رفت و دوباره سنگینی نگاهش رو قلبم مثل بختک افتاد...

باز هم نفهمیدم کی پرستار از اتاق بیرون رفت..

رسید به پنجره یه نیم چرخ زد و تکیه شو داد به قاب و..... باز هم سکوت و.... سکوت....

یه سکوت دیوانه وار.... خب اگه نمی خواست حرف بزنه اصلا برای چی اومده؟ برای چی داره منو با نگاهش له می کنه؟

خب حرفی داری بزنی این چه مدل زجر دادنه؟

ناجور معذب بودم... این نگاه بیشتر از صد تا فحش منو ویرون می کرد...

منتظر یه اشاره بودم.... یه متلک.... یه آزار..... ولی انگار که این میثاق برای دق دادن من اومده بود....

دیگه داشتم کلافه می شدم که در زدن و.....

وای خدا این نی منہ؟ دخترم... پاره ی تنم....

به زور بلند شدم و گرفتمش تو بغلم... کلی بوی مختلف توی بینیم پیچید... بوی بیمارستان و... بوی خودش بچگی.

بوئیدمش و اشکام جاری شد... تمام این مدت همین رو می خواستم... اینکه بغلش کنم... ببوسمش و بوش کنم....

زیر لب مدام و مدام شکر خدا رو می کردم... دستاشو تو دستم گرفتم... نازشون کردم.

وای پر از جای سرنگ بود... پراز لکه های قرمز خونی... دلم براش کباب شد...

پرستار بچه رو ازم گرفت و گفت:

- لباستو باز کن تا ببینیم شیرت رو می خوره...

دستم به سمت دكمه ی اولم رفت كه یاد حضور مجسمه ی میثاق افتادم...

حقیقتا روم نمی شد بخوام زیر اون نگاه خیره كه كوچكترین مسئله هم از تیرس نگاهش بیرون نمی رفت به دخترم شیر بدم..

اسما شوهرم بود ولی تمام رابطه ی ما به همون شب كذایی خلاصه شده بود...

نگاهم كه به سمتش كشیده شد... خودش موضوع رو گرفت.

چون برگشت و با همون سكوت خالی زل زد به درختهای توی قاب پنجره...

پرستار ده دقیقه ای باهام كار كرد و راه و چاه رو نشونم داد.

خدارو شكر كه دخترم شروع كرد به شیر خوردن به هیچ عنوان دلم نمی خواست شیر خشك بهش بدم...

داشتم دكمه هامو می بستم كه صدای تقه و...

- عمه مریم؟

- جان عمه؟ حالت خوبه؟

گونه ام رو بوسید و منو تو آغوش مهربونش حل کرد... چقدر دلم برای نوازش یه آشنا تنگ شده بود...

اشکام دوباره جاری شد... انگار که نه انگار من همون دختر مغروری بودم که اصلا نمی دونستم معنی گریه چیه؟

- بهتری؟ نمی دونی تو این چند روزه چی کشیدیم... چرا مراقب خودت نبودی دخترم؟

سرم رو از شرم انداختم پایین.. هیچی به روم نیاورد... هیچی... حتی یه کلمه... صدای دخترم بلند شد...

- نمی خواین واسش اسم بذارید؟...

نگاهم به سمت میثاق چرخید... ولی نگاه اون به دست من بود که روی دست دخترم رو نوازش می کردم....

- من دوست دارم اسمش رو شمیم بذاریم تا نظر مادرش چی باشه...

آخیش حرف زد... طلسم سکوت رو شکست... آخر سر حرف زد...

- تو چی می گی ثمره جان؟ شمیم قشنگه؟

- نمی دونم عمه.. اصلا تا حالا اسمی مد نظرم نبوده..... باشه.. شمیم قشنگه..

- پس منم با شمیم موافقم... فقط باید زودتر براش شناسنامه بگیرید....

شناسنامه؟ ولی شناسنامه ی من که اینجا نبود...

- عمه شناسنامه ی من خونست... باید زنگ بزنم بیارن...

دست بردم به سمت تلفن... نگاه میثاق خفن تر از قبل ادامه داشت...

می دونم اگه قبلا بود فوری واکنش نشون می داد... ولی حالا... اوضاع خیلی بیشتر از اون که باید تغییر کرده بود...

به آذرنوش زنگ زدم... چقدر خوشحال شد... آدرس رو دادم تا بیاد... تو این فاصله عمه هم رفت تا یواشکی به مامانم خبر به هوش اومدن منو بده... با رفتن عمه بازهم سکوت برقرار شد...

هیچی نمی گفت.. اصلا انگار نبود... اصلا انگار با دیوار فرقی نداشت... نمی دونم چرا تا این حد معذب بودم...

انتظار هر چی رو داشتم الا این سکوت.....

چرا هیچی ازم نمی پرسه؟... چرا نمی پرسه تا حالا کجا بودم؟... پیش کی بودم؟... چی کار می کردم؟... اصلا چرا فرار کرده بودم....

هیچی نمی گفت... لام تا کام حرف نمی زد و این منو داغون می کرد... هر وقت دیگه ای بود تا ته توی ماجرا رو در نمی آرود یه لحظه هم ولم نمی کرد...

وقتی مدرسه می رفتم.... یا وقتی جایی بودم.... محال بود بدون نظارتش بذاره کاری انجام بدم....

ولی حالا انگار که می خواست بهم بگه.... دیگه براش مهم نیستم... دیگه براش ارزش ندارم.... دیگه اون دختر
قبلی نیستم.... و واقعا هم نبودم...

اون ثمره ی شیر و.... زبر و زرنگِ ساده.... کجا واین ثمره ی خسته.... و داغون.... که داره از تنهایی می پوسه
کجا....

آذرنوش با شناسنامه اومد... میثاق حتی جواب سلامش رو هم نداد.... اون بیچاره هم یه ذره موند و با دیدن
اخلاق گند میثاق یه بوسه رو گونه ی شمیم زد و رفت....

دلم برای تنهاییم به درد اومد... هیچ کس به فکر من نبود...

شناسنامه رو یه سره دادم به میثاق... سکوت سردش همچنان ادامه داشت...

حتی نپرسید که این دختر کیه؟... چی کارست؟... اصلا چرا شناسنامه پیششه؟....

دلہ طاقت این همه سکوت رو نداشت و نمی تونستم هدفش رو از این کار درک کنم...

فقط یہ چیز رو می دونستم... بر خلاف اینکه فکر می کردم میثاق از این بچه متنفره.....

می دیدم که دوستش داره.... بهش لبخند می زنه و.... نوازشش می کنه... و همین منو می ترسوند.

این همه محبت برای بچه ای که می خواست از بین ببردش زیادی عجیب بود...

میثاق رفت دنبال شناسنامه و حرص و جوش رو تو دل من کاشت...

تا حالا فکر می کردم چون میثاق بچه رو نمی خواد خیلی راحت می دتش به من... ولی حالا می ترسیدم...

اگه نذاره بچه ام پیشم باشه چی؟ اگه بخواد ازم بگیرتش؟

مثل سگ پشیمون بودم که چرا شماره ی میثاق رو دادم... اتفاقات پشت سر هم ردیف می شد و من دل نگران
حضور شمیم بودم...

یه حسی بهم می گفت ممکنه از من بگیرتش... این سکوت... این محبت ناب.. این نگاه خفه و سنگین... منو
نگران می کرد...

مامور اومد و ازم رضایت نامه گرفت و گفت بقیه ی کارهارو با شوهرم هماهنگ می کنه... خب خدا رو شکر که
اون بنده ی خداهم آزاد شد....

میثاق دم دمای غروب با یه شناسنامه توی دستش برگشت...

یه شناسنامه مثل پاسپورت که اسم من و خودش به عنوان پدر و مادر شمیم احمدی ثبت شده بود..

با دیدن شناسنامه کلی ذوق کردم... ده دفعه صفحه رو از بالا تا پایین خوندم.....

ولی بار یازدهم..... وقتی رسیدم به اسم پدر و..... اسم میثاق رو دیدم... ذوقم کور شد...

حالا شمیم من یه شناسنامه داشت... حالا شده بود یه شهروند قانونی ولی اسم میثاق هم توی شناسنامه بود و با این اسم..... میثاق می تونست هر کاری رو که قانون بهش اجازه می ده به عنوان پدرش انجام بده...

عمه به میثاق گفت:

- کی مرخصشون می کنن؟...

- ثمره مرخصه.... شمیم هم فردا مرخص می شه..... گفتم کارهاشو بذارم برای فردا..... چه طور؟

- از همین جا یه راست بیا خونه ی ما... وسایل شمیم رو هم با خودت بیا... ثمره می یای خونه ی ما یا می خوای بری خونه ی خودتون..

به عمه نگاه نکردم... چی جواب می دادم؟ اینکه هنوز که هنوزه نمی تونم قبول کنم که کنار میثاق باشم...

سکوتم جو بدی رو به وجود آورده بود.... من هنوز مردد بودم که بخوام این زندگی رو شروع کنم یا نه.

اصلا می تونم کنار میثاق سر کنم؟.... مخصوصا که حالا با این سکوت مزخرفش می خواست بهم ثابت کنه براش
ارزشی ندارم...

همین تردید میثاق رو شاکی کرد... اصلا صبر نکرد تا جواب رو مز مزه کنم... رفت بیرون و صدای کوبش در توی
ساختمون پیچید...

- ثمره جان آخه چرا لجبازی می کنی عمه؟

چرا متوجه نیستی میثاق هم تو... هم شمیم رو دوست داره.. تو نمی دونی تو این چند روز چی کشید... مدام یه
پاش پیش تو بود یه پاش پیش شمیم... چرا داری به خودت و اون بد می کنی؟..

- عمه شرمنده... ولی شما هیچی نمی دونید... هیچی.

- نه اتفاقا من همه چی رو می دونم... همون هشت ماهه پیش بهم گفت چه اتفاقی افتاده... ولی نگفت که بچه
ای هم تو کار بوده... این رو تازه فهمیدم...

شماها زن و شوهرید... تو زن عقدیش هستی... مادر بچه اش... با خصوصیاتش که از میثاق می شناسم می دونم
که شماها رو چشمش می ذاره...

بغض کردم:

- عمه شما می تونی بهم تضمین بدی اگه برگشتم بهم سرکوفت نزنه و به خاطر اینکه از خونه فرار کردم شمیم رو ازم نگیره؟!..... می تونین تضمین بدید که دوباره کتکم نزنه و حبسم نکنه و آزارم نده؟!...

خودتون که میثاق رو بهتر از من می شناسید از کجا مطمئن باشم با همون اخلاقش دوباره اذیتم نمی کنه...

- اذیت نمی کنه... به خدا عوض شده... تو نمی دونی..... اصلا تو این چند ماه یه کس دیگه ای شده...

مدام به من می گفت بذار ثمره برگرده... قول می دم جبران کنم.. دیگه بهش گیر نمی دم... تعصب بی جا خرج نمی کنم... هر چی بخواد برایش فراهم می کنم تا تو آسایش زندگی کنه...

- نه عمه... نه... گفتنش برای شما راحت... ولی عمل کردن بهش برای میثاق خیلی سخت تر از اونیه که شما فکر می کنید.....

قبول دارم که میثاق عوض شده یعنی هر دومون عوض شدیم ولی این نمی تونه تضمینی برای راحتی من باشه..

ذات میثاق عوض نشدنیه... آدمی که به همه شک داره و به همه گیر می ده هیچ وقت نمی تونه عوض بشه...

- نه به خدا عوض شده تو نمی دونی از وقتی که اومده بیمارستان چقدر دل نگرون تو و شمیم بود... شما ها رو خیلی دوست داره مخصوصا شمیم رو... برگرد ثمره جان... بذار زندگیتون سر پا بشه...

من بهت قول می دم... هم از طرف خودم... هم از طرف میثاق... نمی دارم اذیت کنه...

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم... عمه نمی دونست که داره با این حرفها دلشوره ی وجودم رو هر لحظه بیشتر می کنه...

میثاق شمیم رو دوست داشت... این از تمام حرکات و وجناتش معلوم بود...

از دست من شاکی بود... این هم از حرکاتش معلوم بود... و اگه برای تنبیه من می خواست از شمیم استفاده کنه و اون رو ازم جدا کنه... تکلیف من چی می شد؟

پرستار که اومد چشمهامو روهم گذاشتم... خسته بودم. نه خسته ی جسمی بلکه خسته ی فکری... ذهنم آشفته
و درهم و برهم بود...

- دیدی مامان... نمی خواد برگرده.. زور که نیست... بذار هرکاری می خواد انجام بده... من با خودم عهد کردم
دیگه بهش زور نگم... اگه نمی خواد با من زندگی کن ... اجباری نیست...

مطمئنا می تونه همون جوری که این چند ماه رو سرکرده باز هم سرکنه ولی قضیه ی شمیم فرق داره... اون
دخترمه... محاله بذارم با خودش ببرتش...

- چی داری می گی میثاق؟ اگه شمیم ده روزه دختر تو... هشت ماهه که دختر ثمره است... این چه حرفیه که
می زنی؟

نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی... نه به اون وقتی که مدام حبسش می کردی و اجازه نمی دادی
نفس بکشه... نه به الآن که اینقدر راحت می گی بره....

شماها یه خونواده اید... باید سعی کنی مثل زنجیر تو هم قفلشون کنی نه اینکه همین تار مو رو هم پاره کنی و
بگی برو به سلامت...

- من نمی دونم مامان... تجربه ی این چند ماه خیلی چیزها رو عوض کرده. دیدی که با اون همه گیر و مراقبت بازهم فرار کرد...

از توی خونه ی خودم..... درست جلوی جفت چشمام...

وقتی تونسته همچین کاری کنه... پس بهتره زور بی خود برای موندنش نزنم...

شما فکر می کنی برام راحتی... با اون همه غیرت و تعصب حتی ندونم که تا حالا کجا بوده؟

فکر می کنی و هم و خیال این چند ماه که کجا زندگی کرده و زندگیشو چه جوری می گذرونده یه لحظه راحتی می ذاره؟...

ولی نه. حاضرم هر روز حرص بخورم.... هر روز نگران باشم... ولی دیگه مجبورش نکنم کاری رو به زور انجام بده...

یه بار گفتم.... یه بار دیگه هم می گم... شمیم مال منه... دختر منه.. اجازه نمی دم ازم دورش کنه...)

می دونستم..... به خدا می دونستم که همچین اتفاقی می افته... می دونستم میثاق عاشق شمیم می شه و می خواد ازم دورش کنه...

ولی من نمی دارم... نمی دارم دخترم دست کسی که می خواست بچه اشو بکشه بیفته...

می رم... فرار می کنم... همون جور که تا حالا رفتم....

می رم و نمی دارم حتی انگشتش بهش برسه... باید برم... اگه بخوام شمیم رو داشته باشم باید برم... وگرنه....

یه چیز مثل روز برام روشن بود... من به خونه ی میثاق بر نمی گشتم... بختک روز دهم بهمن همیشه روی سینه ام سنگینی می کرد... امکان نداشت بتونم با این واقعیت کنار بیام...

نمی تونستم اون همه درد و زجر و بدتر از اون تحقیر و خواری رو فراموش کنم... پس می رم... دست دخترم رو می گیرم و می برم..

- میثاق جان مادر من می رم خونه... یه سری وسایل هست می خوام فردا با خودم بیارم... چند روزم هست که اینجام یه حموم درست و حسابی هم نرفتم... شکر خدا ثمره و شمیم هم خوبن...

صبح قبل از ترخیص شدن بیا دنبالم که باهاتون باشم... ثمره هنوز خوب نشده از پس شمیم برنمی یاد..

- باشه مامان می خوام بیام برسونمت...

- نه تو پیش ثمره بمون یکم باهات حرف بزن. این بهانه های الکی رو هم بریز دور. هم خودت می دونی هم من. تو عاشق ثمره ای ولی داری با لجبازی اونو از خودت دورتر می کنی....

دوباره ذهنم رفت پی نقشم... این که صبح قرار بود بره دنبالش بهترین فرصت بود..

باید برم ولی آخه چه جوری؟ من حتی نمی دونستم شمیم تو کدوم بخش بستریه...

در که پشت سرشون بسته شد چشمهام رو توی حدقه چرخوندم... باید صبر کنم تا شمیم رو برای شیر دادن بیارن...

آره همینه باید شمیم پیشم باشه شاید اونوقت بتونم از بیمارستان فرار کنم...

هیچ وقت اون شب بلند رو فراموش نمی کنم... لامصب تموم نمی شد... تا صبح یه لحظه هم مژه نزدم.

ولی از شانس بد من شمیم رو نیاوردن... ساعت شیش صبح بود که پرستار برای چکاب اومد...

- اِ بیداری؟ حالت چه طوره؟

- بهترم... ممنون... فقط نمی دونم چرا دخترم رو نمی یارن تا شیر بدم.. فکر کنم گششده...

در حال فشار خون گرفتن گفت:

- می گم بیارنش..

خورشید طلوع کرد و من با چشم‌هایی هراسون نظاره گر چرخش عقربه های ساعت بودم تا شمیم رو بیارن...
خب مثل اینکه دعاهام ثمر داد... آوردنش...

نگاه به ساعت کردم هنوز هفت نشده بود... فکر کنم تا ساعت هفت دیگه درها رو باز می کنن.

- خانوم پرستار شوهرم بیرونه؟

- تا ده دقیقه ی پیش که این جا بود مثل اینکه رفت دنبال مادرشوهرت...

لبم خندید... خوبه. خیلی خوبه. حالا بهترین وقته... تا پرستار رفت بلند شدم...

سرم رو بستم و از انژوکت جدا کردم وقت نداشتم کلشو از دستم باز کنم... ممکن بود تو این وانفسا رگ دستمم
می برید و اونوقت خر بیار و باقالی بار کن....

کمد لباس رو زیر و رو کردم. خوبه این لباسهامه... دستِ عمه درد نکنه همه شو شسته بود...

شلوارمو پام کردم و چادرم رو روی سرم انداختم... ساک رو باز کردم و بقیه ی لباسهامو توش گذاشتم...

یه جای نرم و راحت درست کردم..... بچه رو پیچیدم توی پتو و گذاشتمش مابین لباسها...

خدارو شکر بعد از کلی شیر خوردن خوابش برده بود... در ساک رو نیمه باز گذاشتم و رفتم پشت در...

قلبم مثل گنجشک می زد... دهنم خشک شده بود و دست و پام می لرزید.....

.....

داشتم می رفتم دنبال مامان... ولی نمی دونم چرا همین که پامو از تو بیمارستان گذاشتم بیرون یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم...

نمی دونم چرا بیخود نگران بودم... نگران چی رو..... نمی دونستم... ولی می دونستم نگرانم و قراره یه اتفاقی بیفته...

هنوز چند کوچه تا خونه مونده بود که مثل دیونه های زنجیری دور زدم و تخت گاز برگشتم به سمت بیمارستان...

مهم نیست که مامان منتظره می تونه با آژانس بیاد. مهم این بود که باید شمیم و ثمره رو می دیدم تا خیالم راحت بشه...

داشتم می رسیدم به بیمارستان که یه زن چادری با یه ساک توی دستش از کنارم گذشت...

نگاهم ناخودآگاه به سمتش کشیده شد... چقدر شبیه به ثمره بود...

هرچند صورتش دیده نمی شد ولی گفته بودم که هیکل ثمره از دور چراغ می زد...

اون شونه های پهن و قد بلند رو هر کسی نداشت... احساسم می گفت که اون زن ثمره است.

مگه می شه یه نفر تا این حد شبیه به ثمره ی من باشه اونم اینجا؟ دم بیمارستانی که ثمره بستریه؟...

ماشین رو شل کردم و نگاهمو از آینه بهش دوختم..

دلَم می گفت زیر اون چادر ثمره است... با تردید ماشین رو پارک کردم.. دنبال زن راه افتادم... همزمان شماره ی بیمارستان رو گرفتم...

- سلام.... می خواستم با خانوم ثمره انتظار صحبت کنم...

- گوشى چند لحظه...

چند ثانیه مکث... نگاهم همچنان پی اون زن بود...

- خانوم نعمتی مریض شماره ی هفت کجاست؟...

- همون که قرار بود امروز مرخص بشه؟

- آره همون....

- نمی دونم داشت به بچش شیر می داد... چه طور؟

- نیست... زنگ بزن نگهبانی.....

دیگه گوش ندادم حالا دیگه مطمئن بودم اون ثمره است و اون ساک....

وای شمیم توی اون ساکه...

دوباره با نگاهم جستجو کردم داشت ازم دور می شد.. دوئیدم.... با آخرین توانم دوئیدم.. اگه قرار بود یه بار دیگه
ثمره و شمیم رو از دست بدم خودم رو هیچ وقت نمی بخشیدم... نمی داشتم... این بار دیگه نمی داشتم ثمره
بره....

برخلاف تمام حرفام برخلاف تمام شعارهایی که می دادم امکان نداشت بذارم ثمره حتی یه میلی متر از کنارم
جم بخوره... یه بار گزیده شده بودم امکان نداشت دوبار از یه سوراخ نیش بخورم..

پیچید تو فرعی که باز شو گرفتم و محکم کشیدم... چادر باز شد و چهره ی بهت زده ی ثمره جلوم ظاهر شد.....

حق داشت اون همه تعجب کنه خودمم باورم نمی شد که پیداش کنم کار خدا بود که به دلم انداخت...

کلی تو دلم ذوق کردم..... احسنت به این همه هشیاری و شناخت...

چادرش رو کنار زدم و ساک رو از دستش قاپیدم... شمیم آروم تو ساکت روی یه مشت لباس توی ساک نیمه باز خوابیده بود...

از خشم می لرزیدم... واقعا داشت بچه ام رو می دزدید... شمیم منو..... بچه ای که تمام امید و آرزو هام شده بود.

اگه میثاق سابق بودم همین الان یه درس درست و حسابی بهش می دادم..... ولی اون میثاق واقعا مرده بود... نگاه غضبناکم رو بهش دوختم.. و غریدم:

- تو اگه می خوای بری می تونی بری... هر جایی که دوست داری..... برام مهم نیست ولی حق نداری شمیم رو با خودت ببری. شمیم مال منه.. دختر منه... نمی ذارم با خودت ببریش..

نمی دارم یه عمر بی بابا بزرگش کنی و دخترم حسرت بکشه... این فکر رو از سرت بیرون کن که بذارم هر غلطی که خواستی کنی و... هر بلایی که خواستی سر این طفل معصوم بیاری...

تو آزادی... انتخاب با خودته... می تونی برگردی به همون خراب شده ای که این چند ماه رو توش سر کردی ولی حتی به مغزت هم خطور نکنه که بذارم شمیم ر وبا خودت ببری...

برگشتم و دستم رو دور ساک محکم تر کردم... حتی از تصور از دست دادن شمیم دست و پام یخ می کرد...

واقعا چطور می تونست تا این حد سنگدل باشه؟ ...

قبول دارم... موقعی که فهمیدم حاملست شوکه شدم و متاسفانه اونقدر این حادثه سریع اتفاق افتاد که به نظرم بهترین کار از بین بردن این بچه بود....

ولی حالا با دیدنش... بوئیدنش... حتی یه لحظه هم به نبودش فکر نمی کنم... نه محاله بذارم با خودش ببرتش.. محاله...

- میثاق صبر کن... تورو خدا صبر کن....

سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و گوشهام رو روی لابه و زاری ثمره بستم.

- میثاق نبرش.... بذار برات بگم... میثاق...

دزدگیر رو زدم نشستم توی ماشین.... درهارو قفل کردم.. ساک رو گذاشتم روی صندلی عقب و سوئیچ رو انداختم.

ثمره با کف دست به شیشه می کوبید...

داشت التماس می کرد... می فهمیدم.... ولی خودم رو به نشنیدن می زدم...

امروز به حد کافی شاکیم کرده بود... دیگه کوتاه نمی اومدم... مسئله ی یه عمر زندگی پاره ی تنم بود... نمی داشتم اسیر دست یه الف بچه بشه...

دلن نمی اومد ثمره رو آزار بدم.... اگه می خواست بره جلوش رو نمی گرفتم.... ولی بحث شمیم فرق داشت... شمیم دخترم بود.... پاره ی تنم...

پامو رو پدال گاز فشردم و بدون حتی یه نیم نگاه راه افتادم...

دستهای ثمره روی شیشه کشیده شد.. و با سرعت گرفتن ماشین شروع کرد به دوئیدن پشت سر ماشین...

چشمهای اشکیش ناراحتم می کرد ولی دیگه خیلی دیر شده بود ثمره توی ازدحام خیابون گم شده بود...

....

از غصه تا خوردم و روی زمین نشستم... شمیم رو برد... خدایا بردش و دستهام رو خالی گذاشت... بردش و آغوشم رو از وجودش تهی کرد... بردش....

تک و توکی از کنارم رد شدن و نگاهم کردن.. مثل ابر بهار می گریستم... بچم رو می خواستم... دخترم و..... شمیم رو...

به زور خانم ها بلند شدم... چادرم رو دوباره به سر انداختم... و با همون لباسهای خاکی یه دربست گرفتم و راهی خونه ی عمه شدم...

درو که زدم عمه پشت در بود و با یه ساک اومد بیرون... ولی با دیدن من دهنش از تعجب وامونده بود...

- چی شده؟ این چه وضعیه؟ مگه قرار نبود ساعت یازده مرخصت کنن؟ میثاق کجاست؟ شمیم....

بغضم ترکید... با گریه گفتم:

- عمه میثاق شمیم رو برد... دخترم و... اصلا نمی دونم کجا رفت...

عمه مثل اینکه نفهمیده باشه زمزمه کرد:

- شمیم رو برد... برای چی برد؟ مگه قرار نبود باهم برگردید... مگه....

- خانوم این کرایه ی ما چی شد؟

- عمه می شه حساب کنین من یه قرون پول همراهم نیست...

=====

- بیا این شربت رو بخور و درست بگو ببینم چی شده....

شربت رو یه سره رفتم بال.. با شرمندگی سرم رو انداختم پایین...

- من... من دیشب تمام حرفاتونو شنیدم... شنیدم که میثاق می گفت شمیم رو به من نمی ده... منم دیدم برای اینکه میثاق نتونه کاری کنه بهتره.....

یه نگاه به چهره ی منتظر عمه کردم و به آرومی و با شرمندگی ادامه دادم:

- دیدم بهتره شمیم رو ور دارم و برم... تا میثاق ازم نگیرتش... ولی میثاق منو پیدا کرد و شمیم رو ازم گرفت و رفت....

عمه... تورو خدا بچه ام گرسنست... از صبح بهش شیر ندادم.. دستم به دامنتم یه کاری کن...

عمه با بهت پرسید:

- یعنی می خواستی شمیم رو بدزدی؟ می خواستی بری حاجی حاجی مکه؟ چقدر قسی قلبی تو دختر...

به حق افتادم... من حق داشتم راجع به دخترم تصمیم بگیرم... شاکی شدم و برآشفتم...

- چرا نباید می بردمش؟ هان شما بگو... مردی که شش ماهه پیش وقت دکتر گرفته بود تا بچش رو بکشه
لیاقت نگه داری از شمیم رو داره؟

چشمهای عمه گشادتر از این نمی شد... ضربه کاری تر از اون بود که فکر شو می کردم...

- باور نمی کنم... اصلا باور نمی کنم... میثاق مثل چشمه‌هاش شمیم رو دوست داره... اونوقت بخواد سقطش کنی؟
نه دروغ می گی...

نالیدم:

- کاش دروغ بود... کاش دروغ بود... فکر می کنید چرا رفتم؟ چرا فرار کردم؟

به خاطر اینکه همون شبی که عقدم کرد منو برد به خونش و بهم گفت که ساعت پنج عصر فرداش وقت دکتر گرفته تا بچه رو سقط کنم... باورت می شه عمه... می گفت این کار خیلی راحتیه... چون بچه کوچیکه با چند تا آمپول دخلش اومده...

عمه سرش رو با تاسف تگون داد و با کف دست کوبید توی صورتش...

- وای بر من... وای ببین چه جوری از زندگی پسر غافل شدم... ببین چه اتفاقی افتاده و من نفهمیدم...

وای بر من.. بعد ادعای مادریمم می شه؟...

پسر دخترو مردم رو بی سیرت می کنه و یه بچه پس می اندازه... بعد که می فهمه زن عقدیش حاملست براش وقت دکتر می گیره که بچشو بندازه... خدای من چی می شنوم؟

دیگه چه جوری می تونم تو روی داداشم نگاه کنم... چی برم بهش بگم؟... بگم داداش شرمنده... پسر من دو ماه مونده تا عقدش پرده ی دخترو زده و یه بچه تو شکمش کاشته...

بگم داداش... روم به دیوار... حلالم کن که دختری فراری شده... چون شازده پسر می خواسته نوه ات رو سر به نیست کنه و دختری هم از ترسش فرار کرده...

وای بر من... وای بر من! گناهکار که نتونستم این پسر رو خلف بار بیارم... آخه یکی نیست بهم بگه به تو هم می گن مادر؟

شیون عمه بلند شد... ای خدا من اومدم اینجا تا یه راهی جلوی پام بذاره حالا داره برای گذشته ها مویه می کنه...

- عمه تورو خدا گریه نکن شمیم گرسنت.. تازه از بیمارستان مرخص شده... یه کاری کن... میثاق بلد نیست حتی برایش شیر خشک درست کنه... یه کاری کن عمه تا بچه ام از دست نرفته...

عمه به خودش اومد و دید حق با منه نجات جون شمیم از اعم واجبات بود.

زنگ زد به میثاق و زد رو بلند گو... همین که وصل شد صدای گریه ی شمیم تو گوشی پیچید...

- میثاق کجایی؟ شمیم پیش تو ا؟

صدای گریه واضح تر شد... دلم ریش شد... شمیمم داشت گریه می کرد...

گوشی رو از عمه گرفتم:

- میثاق؟ الو می شنوی؟ تورو به خدا... تو رو به جون اون کسی که دوستش داری... شمیم رو برگردون... اون بچه گشست.

صدای پوزخند میثاق توی گوشی پیچید...

- پس اون جایی؟... حدس می زدم... بذاریه چیزی رو برای بار اول و آخر بهت بگم.. نمی دارم دستت به شمیم برسه... حاضرم از گرسنگی تلف بشه ولی دست آدم بی مروتی مثل تو نیوفته...

- میثاق...

- میثاق و درد.. دیگه با طناب تو توی چاه نمی رم... این پنبه رو از تو گوشت بکش بیرون که بذارم شمیم رو با خودت ببریش و بی پدر بزرگش کنی...

عمه گوشی رو دوباره گرفت:

- دعوی شما دوتا ربطی به بچه نداره.. بیارش اینجا تا از گشنگی هلاک نشده... نکنه چون اون دفعه نتونستی با آمپول دخلش رو بیاری حالا قصد کردی اونقدر گشنگی بهش بدی که تموم کنه...

- مامان...

- مامان و زهرمار... من اینجوری پسر بزرگ کردم؟... که بچه ی دو ماهشو بخواد بکشه؟... بچه ای که به خاطر اشتباه خود تو به وجود اومده... همین الان بیارش اینجا... بعد باهم می شینیم و حرف می زنیم...

اگه باز هم به نظرت مشکلتون حل نشد می تونید برید پیش مشاور... ولی فعلا شمیم واجب تره....

- شرمنده ام مامان اون قضیه مال شیش ماهه پیش بود... قبول دارم اشتباه کردم... ولی موضوع الان فرق می کنه.

ثمره داشت صبحی شمیم رو می دزدید... باورت می شه مامان؟ بچه ی منو گذاشته بود تو یه ساک دستی و داشت با خودش می برد... نمی تونم مامان... ازم نخواه برگردم...

به ثمره هم بگو اگه می خواد بره آزاده... ولی باید دور شمیم رو خط بکشه... من دخترم رو ول نمی کنم که هر بلایی بخواد سرش بیاره.

- میثاق...

- مامان دیگه به من زنگ نزن چون جواب نمی دم... به ثمره هم بگو بره در پناه خدا.. سعی می کنم زودتر کارهای طلاق رو رله کنم که از این بلاتکلیفی در بیاد...

شیونم بلند شد... می خواست منو طلاق بده و شمیم رو ازم بگیره... دقیقا همون چیزی که ازش می ترسیدم داشت اتفاق می افتاد....

گوشی رو از دست عمه قاپیدم ولی صدای بوق اشغال تنها صدایی بود که می اومد....

فصل نوزدهم (تمنا)

عمه داشت گریه می کرد.. شمیم داشت گریه می کرد.... عملنا به گه خوری افتاده بودم....

به خدا دیگه نمی برم... هر کاری بخواد می کنم فقط شمیم رو ازم نگیره... خدایا کجا برم دنبالش؟.... دخترم
رو کجا برده؟...

خونه اش.... آهان حتما می ره اونجا... اون که جای دیگه ای نداره...

بلند شدم....

- کجا داری می ری؟

- می رم خونه اش... باید شمیم رو ببینم.... بچه ام گرسنست.... اون از پس هیچ کاری بر نمی یاد....

عمه با چشمهای خیس و گریون گفت:

- ثمره نرو بمون شاید بیارتش اینجا.

- عمه شما پسر تو بهتر از من می شناسی وقتی بگه نه یعنی نه..... بچه ام عمه... بدون بچه ام یه دقیقه هم نمی تونم سر کنم...

حاضر من تا عمر دارم کلفتیشو کنم... فقط بذاره شمیم پیش من باشه...

راهی خونه ی میثاق شدم... از شانسم کلید هم توی خونه ی آذرنوش مونده بود... و وقتی قد نمی داد تا برم و برگردم...

رسیدم دم اون خونه ی منحوس... زنگ زدم... زنگ زنگ... باز نکرد... به پنجره نگاه کردم پرده تکون خورد.

پس این جاست... می دونستم شمیمم اینجاست... مصرتر شدم... کوبیدم به در... باز هم باز نکرد...

مردم از کنارم رد می شدن بعضی ها بی تفاوت بعضی ها کنجکاو بعضی ها دلسوز...

ولی برام مهم نبود. فقط می خواستم شمیم رو تو آغوشم بگیرم تا هر دو با هم آرام شیم...

باز هم کوبش در..

بازکن خواهش می کنم.... اشکای جاریم رو پاک کردم و دوباره ضربه به در.... بازکن التماس می کنم باز کن....
شمیم گرسنت....

آخر سر باز شد... اون سیزده تا پله ی کذایی رو رد کردم و رسیدم به در بسته... در زدم... زنگ زدم... گریه می
کردم و با کف دست می کوبیدم به در...

- میثاق می دونم خونه ای... تو رو به جون شمیم قسمت میدم تورو به قرآن بذار پیام تو...

صدای شمیم مثل یه موج بهم رسید... وای بچه ام بی حال شده از زور گریه...

دیگه نفهمیدم دارم چی کار می کنم... فقط التماس می کردم... زار می زدم... اشک می ریختم و باز هم التماس می کردم...

هیچ کس نبود بگه خرت به چند... تعجبم از این بود که دو واحد دیگه واقعا نبودن یا نمی خواستن بیان کمک... صدای گریه ی شمیم کمتر شده بود... درست مثل یه بچه گریه که تو تله مونده باشه...

- میثاق یه عمر کلفتیت رو می کنم کنیزیتو می کنم.. بذار بچه ام رو ببینم... داره هلاک می شه... بی انصاف تورو خدا بذار لاقل بهش شیر بدم... داره از دست می ره...

تورو به همون خدایی که می پرستی قسمت می دم... نمی برمش... دیگه گه بخورم همچین غلطایی کنم... اصلا حاضرم تو یه قفس زندانیم کنی ولی بذاری کنار بچم باشم... میثاق؟

دستام دیگه نایی برای به در کوبیدن نداشت صدای شمیم کمتر و کمتر می شد... انگار داشت خوابش می برد... سر خوردم و پایین در نشستم... و باز کوبیدم...

- چه طور دلت می یاد... اصلا من نه.. ولی اون بچه چی؟ شمیم شیر می خواد... گرسنست... باید زیرش عوض بشه... میثاق التماس تو می کنم... این درو باز کن...

صورتتم را با پشت آستینم خشک کردم و دوباره به در کوبیدم...

- همیشه می گفתי برات مهمم... برات عزیزم... نمی داشتی گریه کنم.. نمی داشتی خم به ابرو بیارم... حالا چه طور شده که قلبت شده مثل یه تیکه یخه؟

صدام آرام تر شد و ضربه هام در حد اشاره...

- می دونم دیگه دوستم نداری... دختری که فرار کرده به درد لای جرز دیوار می خوره... ولی آخه اون بچه چه گناهی کرده؟... چند ساعت هم نیست که از بیمارستان آوردیش... نذار تمام اون خون دل خوردنها حروم بشه... من زحمت کشیدم تا به اینجا رسیده...

میثاق اون بچته... اگه از من بدت می یاد... اگه از دست من شاکی هستی... بیا منو بزن... اصلا هر کاری دوست داری انجام بده... از سگ کم ترم اگه بگم چرا... هر کاری بخوای برات انجام می دم...

بگی بیرون نرو می گم چشم... بگی دهندو ببند و اصلا حرف نزن... می گم چشم... بگو نفس نکش می گم چشم... فقط بذار بهش شیر بدم... سینه هام پر شده میثاق... می شنوی... بچه ام شیر می خواد...

صدای شمیم رو دیگه اصلا نمی شنیدم... کم کم التماس رو رها کردم و های های گریه ام تمام خونه رو
ورداشت... نمی دونم چقدر گذشت که صدای تقه ی در منو پروند...

نفهمیدم خودم رو چه جوری توی اتاق پرت کردم... شمیم رو بغل کردم بچه ام بی حال و لخت شده بود... دیگه
برام مهم نبود که میثاق توی اتاق وایساده و داره با دریل نگاهش منو سوراخ می کنه...

اصلا بهش نگاه نکردم که ببینم داره چی کار می کنه... فقط لباسم رو باز کردم و شروع کردم به شیر دادنش...
بیچاره شمیم هم گرسنه بود... هم خسته...

دو قلپ می خورد... دو دقیقه چرت می زد... اون فک قشنگش مدام در حال مکیدن بود... فرقی هم نداشت که
شیر می خوره یا نه...

مدام فکش می جنبید... حتی توی خواب... عجب بی انصافی بود این مرد... بچه داشت از دست می رفت اونوقت
آقا ریلکس وایساده و نگاهش می کنه...

شیر شمیم رو دادم و آروغش رو گرفتم پاهاشو شستم و زیرشو عوض کردم.. و در آخر یه پتو پهن کردم و شمیم
رو روش خوابوندم.

...

حالا آرام تر شده بودم و تصور مجازات فکرم رو اشغال کرده بود.

اونقدر دوری از شمیم آزارم داده بود که هر چی می گفتم با سر قبول می کردم.... میثاق توی پذیرایی نشسته بود و نگاهش به در...

همین که از در بیرون اومدم نگاهش رو ازم گرفت....

نشستم روی مبل و زل زدم بهش....

- خوابید؟

با سر تایید کردم....

نفسی تازه کرد و گفت:

- می دونی چرا گذاشتم ببینیش.... چون یه بار یه اشتباه غیر قابل جبران مرتکب شدم... اشتباهی که هنوز که هنوزه دارم توانش رو با گوشت و پوست خودم پس می دم... گذاشتم بیایی تا شاید بار گناهم کمتر بشه... وگرنه با کاری که تو کردی محال بود بذارم دستت به شمیم برسه....

تو اصلا می دونی با زندگی من چی کار کردی؟ اصلا برات مهم بودم یا فقط به چشم یه آدم رذل بهم نگاه می کردی که می خواد تورو از آرزوهات جدا کنه؟

چرا هیچ وقت نفهمیدی که هر کاری برات کردم به خاطر به دست آوردن دلت بوده... وگرنه... نه بابای تو و نه بابای خودم هیچ کدوم به دخترشون اجازه نمی دادن دبیرستان رو تموم کنه یا بخواد بره دنبال ورزش...

همیشه ازم دوری کردی.... همیشه پسم زدی.... هر قدمی که برداشتم تو ده قدم ازم دور شدی...

همیشه پیش خودم می گفتم چرا نمی تونه محبتم رو ببینه؟.... چرا قبول نداره که از ته دل دوستش دارم؟....

چرا... چرا... تا اینکه اون روز تورو با اون پسر دیدم.... تو اون لحظه ای که تو داشتی از اون پسر سوال می کردی من رو دفن کردی و سنگ قبرم رو گذاشتی.

با کاری که تو کردی و با حماقتی که من در مقابل تو مرتکب شدم دیگه جایی برای محبت باقی نموند... تو منو نابود کردی.

تو نیمه و جب بچه که خیلی راحت می تونستم رامت کنم و خودم با نادونیم و محبت بیش از حدم خرابت کردم
منو از بیخ و بن سوزوندی....

یه زمانی همه چیزم برای تو بود..... این خونه... اون ماشین... کار و زندگیم... ولی تو چی کار کردی؟

آتیش زدی به من و رفتی..... درست فردای عقدمون منو با کوله باری از عذاب رها کردی و رفتی و حتی یه لحظه هم به این فکر نکردی که شاید من از کرده ام پشیمون باشم و در صدد جبران..... می دونی چه حرفهایی شنیدم می دونی تو این مدت چقدر خود خوری کردم...

می دونی وقتی که رفتی خودتو تو من کشتی... تو دیگه ثمره ی من نبودى.... کسی که شب رو بیرون از خونش سر می کنه ثمره ی من نیست. کسی که به خودش جرئت می ده تا حریم خونواده رو از بین ببره همسر من نیست.....

همیشه از خدا می خواستم بهت کمک کنه تا به راه خلاف کشیده نشی.... همیشه برات دعا می کردم تا سالم باشی و دلت خوش.... ولی این دعا رو برای ثمره... همسر من نمی کردم بلکه برای یه دختر فراری این دعا رو می کردم که از قضا حامله بود و کسی رو برای کمک نداشت...

می دونی تا چند وقت کارم شده بود گشتن و گشتن... می دونی وقتی به بابات گفتم که رفتی گفت دیگه دختری به اسم ثمره نداره....

من بهت بد کردم خودمم می دونم. اشتباهی رو مرتکب شدم که هیچ وقت و هیچ جوری نمی تونم جبرانم کنم ولی خودت بگو واقعا فرار از خونه و از دست دادن تمام همراهانت کار عاقلانه ای بود؟....

روزهایی که توی بی خبری سر می کردم با خودم می گفتم یعنی الآن کجاست داره با کی زندگی می کنه؟ شبها چی کار می کنه؟

نکنه ازش سوءاستفاده کنن؟ نکنه سرش کلاه بذارن و مهریه شو دودره کنن؟

مدام با خودم کلنجار می رفتم... مدام خودمو سرزنش می کردم... مدام مدام مدام به خودم لعنت می فرستادم...

سوال هر لحظه و هر دقیقه ام این بود... ثمره الآن کجاست؟

تو درست گفته بودی بی خبری از تو بیشتر از هر چیزی آزارم می داد....

اینکه ندونم کجایی و چی کار می کنی... همین شده بود برام عذاب جهنم...

درسته که... حقم بود تا زجر بکشم ولی خودت بگو به این همه خواری و خفتش می ارزید. اینکه همه من جمله خونوات طردت کنن. اینکه بگن دیگه دختری به اسم ثمره ندارن..

یه وقتی دوست داشتم بدونم کجایی... ولی وقتی دیدمت فهمیدم دیگه برام مهم نیست که بدونم.

چون تو دیگه ثمره ی من نیستی... اون دختر معصوم و حاضر جواب با این زن پخته زمین تا آسمون فرق داشت...

فقط یه چیز رو بهت می گم. دیگه به هیچ عنوان بهت اطمینان ندارم تا دخترم رو دستت بسپارم.

پس فکر اینکه بذارم لحظه ای آزاد باشی رو از سرت بیرون کن...

من می رم. فکراتو کن اگه خواستی با شرایط من که مطمئنا صد برابر سخت تر از قبله ادامه بدی که هیچ...

اگه نه همین امشب بهم بگو تا فردا برای طلاق و کارهای جدایی اقدام کنم.... بهتره بیشتر از این همدیگه رو آزار ندیم و لعنت برای همدیگه نخریم.....

در که قفل شد تازه به خودم اومدم... نیازی به فکر کردن نبود. از همون اول انتخابم معلوم بود.

حاضر بودم به خاطر شمیم.. حتی تو یه قفس هم زندگی کنم...

حاضر بودم حبس بشم... زندانی بشم... ولی لحظه ای رو بی شمیم سر نکنم...

صدای گریه ی شمیم من رو به خودم آورد... دوباره مراسم از سر گرفته شد...

شیر دادن، آروغ گرفتن، پوشک عوض کردن... باز خدارو شکر که تمام وسایل لازم رو داشت وگرنه نمی دونستم بدون پوشک و با در بسته ی خونه چه جوری سرکنم...

بعد از نیم ساعت که مراسم با خوابیدن شمیم خاتمه یافت... تازه نگاهم به اتاق افتاد...

خونه اصلا يه جور ديگه شده بود... انگار كه اون اتاق سرد و خالي و اون موكت قهوه اي با اون لك تيره مال يه
جاي ديگه بود....

اينجا درست مثل خونه ي يه آدم بچه دار بود... در و ديوار پر از عروسك و اسباب بازي هاي جالب و رنگ و
وارنگ بود... كه همشون يا صورتي بود يا قرمز...

همه هم از دم دخترونه.... تعجبم از اين بود كه تا قبل از تصادف.... ميثاق حتي نمي دونست كه بچه مون
دختره.... پس اين همه عروسك خوشگل و ناز از كجا پيدا شده؟

...به قول عمه بيست و چهار ساعته هم توي بيمارستان بوده.... پس وقت نكرده بيداد خونه رو تزيين كنه...

اومدم بيرون... تازه داشتم متوجهي تغييرات مي شدم.... انگار نه انگار كه اين خونه همون خونه ي نفرين شده
است... همه چي مرتب و منظم سر جاش بود... رفتم تو آشپزخونه....

دقيقا مثل يه آشپزخونه ي واقعي.... در فريزر رو باز كردم كه شام درست كنم... نمي شد كه بي شام سر كرد...
اونم بدون پول و با اين در قفل شده...

مخصوصا كه الان هم بايد به خودم مي رسيدم و هم شميمم از وجودم تغذيه مي كرد...

یه نگاه به فریزر تا خرخره پر انداختم... اوه عمه خانوم... مادرشوهر گرام... چی کرده....

از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو این فریزر پیدا می شد... غذاهای رژیمی میثاق یه طرف و مایع کنتل و انواع خورشت فریزری و... چه... چه یه طرف دیگه... عمه خانوم غوغا به پا کرده بود...

یه بسته قرمه سبزی گذاشتم بیرون تا یخش باز بشه... سه پیمونه هم برنج خیس کردم.. و دوباره یه سرویس بیست دقیقه ای به شمیم...

لباس نداشتم و تن و بدنم حساسی نوچ بود... یکی از تی شرتهای جذب میثاق رو کش رفتم و چپیدم تو حموم..

ولی به پنج دقیقه نرسیده که با صدای شمیم خودم رو گربه شور کردم و مجبوری اومدم بیرون....

دوباره شیر و آروغ و خواب و شیر و آروغ..... دیگه واقعا داشتم هلاک می شدم...

از صبح هیچی نخورده بودم و حالا بعد از این همه حرص و جوش و بشور و بساب رو به موت بودم....

من موندم... میثاق با چه جرئتی می خواست از شمیم مراقبت کنه؟... من که مادرش بودم داشتم از پا درمی
اومدم چه برسه به اون.....

موهام رو خیس خیس شونه زدم و بستم... همون شلووار رو دوباره پام کردم و لباس میثاق رو هم به تن....

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. با اینکه همش هشت روز بود که زایمان کرده بودم ولی خدا رو شکر زیاد
شکمم تابلو نشده بود... اینم از خواص مفید ورزش مستمر....

رفتم سراغ برنج دم کردن. از گشنگی دل ضعفه گرفته بودم... نه شب بود که غذا حاضر و آماده بود.

می خواستم تنهایی غذا بخورم ولی تو مرامم نبود تک خوری کنم... دوباره صدای شمیم... این بار شیرشو که
دادم نخوابید و زل زد به اطراف...

خیلی شبیه میثاق بود. مثل سیبی که از وسط رنده اش کردن... وای چشمهاشو اونقدر سیاه بود که آدم توش
غرق می شد..

بهم نگاه نمی کرد ولی من باز هم از دیدن اون دو تا تیله ی مشکی لذت می بردم... دوباره خوابش برده بود...

وای چقدر سخته.. اصلا نمی دونستم این همه اذیت می شم... مخصوصا که خودم هم تازه مرخص شده بودم و احتیاج به مراقبت داشتم...

کلید که توی در چرخید... نگاهم به ساعت بچگونه ی اتاق که چشم های متحرک داشت افتاد... ساعت ده و نیم شب بود...

شمیم رو گذاشتم رو زمین و با یه سلام خشک و خالی اعلام وجود کردم...

نگاهش روم ثابت بود... ولی به روی خودم نیاوردم... شام رو کشیدم و یه سفره ی دو نفره ی کوچیک چیدم...

بعد هم بدون حتی یه نیم نگاه شروع کردم به خوردن... شاید پنج دقیقه زیر اون نگاه میخی غذا خوردم که به خودش اومد و لباس عوض کرد و نشست سر سفره...

به هر حال این زندگی ما بود. بد یا خوب باید باهاش می ساختیم..

شام تو سکوت محض و تیغ نگاه های میثاق خورده شد... چایی ریختم و نشستم رو مبل یه نفره... ولی چایی رو به لب نبرده... باز هم صدای گریه ی شمیم...

اوف... بلند شدم و خودم رو برای نیم ساعت کار مفید مهیا کردم... بعد از سرویس هزارم...

چایی یخ کردم رو عوض کردم و نشستم... منتظر بودم به حرف بیاد ولی انگار لب هاش و با نخ و سوزن دوخته باشن...

چاییمو خوردم... ظرفها رو شستم... آشپزخونه رو مرتب کردم... ولی میثاق باز هم خیره به اون لیوان نیم خوره بود...

خواهش می کنم لب باز کن تا تنبیهم مشخص بشه... مطمئنا زندگی تو این خونه با در بسته شکنجه زا نبود... من از عاقبت کار می ترسیدم... چون همیشه عقوبت کارم رو به شکل بدی بهم برمی گردوند.

فصل نوزدهم (ویرانه های دل من)

یه ماه از اون روز گذشته و شمیم چهل و پنج روزه است.. از اون همه پوشک عوض کردن و شیردادن تا حدی کاسته شده و کارمم کمتر شده.....

نه اینکه فکر کنی بزرگ شده و کارم شده خوردن و خوابیدن نه...

ولی به هر حال قلقلش دستم اومد و باهاش کنار اومدم...

می دونی الآن کجام؟ مطمئنا نمی دونی.... حدس بزن؟.... نه خونه ی میثاق نیستم... نه.... خونه ی مامانمم نیستم... نه.... خونه ی عمم نیستم...

بذار برات بگم... بذار برات از همون شب بگم...

آخر شب منو نشوند و گفت که می خواد ببرتم... ترس توی وجودم نشسته بود... هر کاری از میثاق برمی اومد...

بههم گفت فردا می ریم خونه ای که توش زندگی می کردم... تمام وسایلات رو جمع می کنی.....

هر چی رو هم که برای شمیم گرفتی برمی داری.... هر چیزی.... اصلا نمی خوام چیزی اونجا بمونه...

چون اصلا دیگه قرار نیست به اونجا برگردی....

صبح فرداش در حالی که میثاق توی ماشین نشسته بود و شمیم رو تو آغوشش گرفته بود زنگ خونه ی عزیز رو زدم...

- سلام عزیز..

-سلام به روی ماهت بیا تو...

کجایی تو دختر؟...

- زیر سایه ی شما... خوبی عزیز؟

- الحمدلله بهترم... رفتی بی خبر... نمی گی دل نگران می شیم؟... آذرنوش گفت زایمان کردی... پس کو بچه ات؟

- پیش باباشه....

- باباش؟ پس بالاخره آستی کردین؟... خوب کاری کردی مادر... زندگی همینه... یه روزش خوشی یه روزش غم... در همیشه روی یه پاشنه نمی گرده... اسمش رو چی گذاشتی؟...

- شمیم....

- کجاست حالا؟ موندن خونه؟

- دم در هستن...

- وای خاک به سرم... چرا نیوردیشون تو؟... یعنی تو این کلبه خرابه یه پیاله چایی پیدا نمی شه؟... برو مادر....
برو بیارشون که می خوام جفت گل ها تو ببینم...

- چیزه....

- چیه روت نمی شه؟... بذار اصلا خودم می یارمشون...

- عزیز نه... به خدا نمی خوام...

ولی قبل از اینکه جمله ام تموم بش ... عزیز چادرش رو انداخت سرشو از پله ها سرازیر شد...

می ترسیدم میثاق حرفی بزنه یا کاری کنه.... به خاطر همین روم نشد برم دم در... حداقل این جووری آبروریزیش کمتر بود...

صدای عزیز تو راه پله پیچید...

بفرما بفرما... خوش اومدی.. قدم رنجه کردی.. وای خدا عین مامانشه...

جل الخالق وای لپاشو... انگار که همین الآن از تو حموم دراومده... الهی... زنده باشه... خدا بهتون ببخشدش..
ایشالله عروسیشو ببینید... رسیده بودن دم خونه و من تو چارچوب در منتظر قیافه ی میثاق بودم...

تا تشخیص بدم وضعیت قرمز یا سفید... نه مثل اینکه وضعیت سفیده....

- ای وای ثمره... مادر چرا وایسادی؟!... حداقل یه چندتا چایی بریز شوهرت خسته اومده... والله به خدا خیلی
شانس داری... مردای قدیم مگه بچه بغل می کردن....

براشون افت داشت... عارشون می اومد حتی بچشون رو ببوسن... ولی مردای الآن همه کمک حال خانماشون
هستن... ماشالله آقا میثاق هم کم از خوبی ندارن...

- خوبی از خودتونه عزیز خانوم....

- زنده باشی...

همراه ریختن چایی پوزخندی هم زدم... چه دل خجسته ای داره این عزیز جون... میثاق دزد هم دست من
نمی سپره بیاد بچه اشو بده دست من....

با کاری که کردم گور اعتماد میثاق رو دو دستی کندم... دیگه بهم اطمینان نداره.... خودم کردم که لعنت
برخودم باد...

چایی رو گذاشتم جلوشون... می ترسیدم عزیز بند رو آب بده وبه میثاق بگه که همه چیز رو می دونه... ولی عزیز
زبل تر از این حرفها بود...

- خب ماموریت چه طور بود؟.. حتمی کارت خیلی واجب بوده که از زن حامله ات جدا شدی؟ خدا شاهده این
چند وقته مثل جفت چشمام مراقب خودش و بار شیشه اش بودم....

یه نفس عمیق کشیدم... دمت گرم عزیز که آبروم رو حفظ کردی....

عزیز رو با اون فک خستگی ناپذیرش برای میثاق گذاشتم و رفتم سراغ جمع و جور کردن وسایل....

حالا کی حال داره همه ی این اساس هارو ببنده؟... صدای میثاق می اومد...

- مرسی عزیز خانوم... ثمره خیلی از شما تعریف کرده... می گفت مادری رو در حقش تموم کردید...

ای میثاق کور شده.. ببین چه جوری داره زبون می ریزه....

من کی از عزیز پیش تو تعریف کردم که خودم خیر ندارم..

همین جوری غر غر می کردم که صدای سلام و علیک آذرنوش هم اومد... کلی ذوق کردم...

پیش خودم گفته بودم دیگه نمی بینمش و دیدارم باهاش می افتاد به قیامت...

ماچ و موچ و تف مالی صورت و بغل کردن سفت و خورد شدن استخونمون... خلاصه مراسم زیبای رو بوسی به نحو احسنت اجرا شد....

- داری می ری؟

- آره دیگه باید رفع زحمت کنیم.

- گم شو... باید رفع زحمت کنیم... (ادامو درآورد)

نفسی تازه کرد و گفت:

- دلم برات تنگ می شه... از یه طرف خوشحالم و از طرف دیگه ناراحت... باز هم خدارو شکر که آشتی کردید راستی چقدر دخترت نازه... خدا بهت ببخشدش..

- ممنون جیگر خانوم ایشالله عروسی شما..

- اوه کو شوهر... پیدا کردی یه دونه از اون رسیده ها و ترگل ورگل هاشو برام سوا کن... که تو این وانفسای بی شوهری رو دست عزیز نترشم...

خندیدم و گفتم:

- نترس نمی ترشی... ترشیده...

یه نگاه به وسایل کردم:

- آذرنوش مشمای کلفت داری که اینارو توش بچپونم؟

- آره صبر کن بیارم...

آورد و شروع کردم به بسته بندی... احساس می کردم حرفی می خواد بزنه...

- چیه آذری چی می خوای بگی؟

- راستش نمی دونم چه جوری بگم... خودت که وضع و حال مارو می بینی... درآمدم ثابت ولی خرجِ دوا درمون
مامان...

تا آخرش رو خوندم...

- خفه شو آذر... کی از تو پول خواست؟... اصلا بمونه پشت... هر وقت داشتی بده... شماها تو بدترین شرایط زندگی که جایی برای خوابیدن نداشتیم به دادم رسیدید.

اونوقت پیام ادعای پولم رو کنم... به خدا یه بار دیگه از این حرفها بزنی کلاهمون تو هم می ره...

- آخه...

- آخه بی آخه... من تو رو مثل ثمین دوست دارم.. نمی خوام از صبح تا شب نگران پول باشی و به اون صاحبخونه ی خیر ندیده التماس کنی...

بمونه پشت.. به عنوان قرض... هر وقت داشتی پسش بده.. تازه دیگه پیش اقامونم... خرجی ندارم خواهر.

چشمه‌هاش درخشید:

- چاکرتم آبجی ثمره.

- ما بیشتر.

- سوسک زیر دمپائیتیم...

- آه آذر....

- به خدا نمی دونستم چی کار کنم...مثل خر مونده بودم تو گل.

- البته بلا نسبت..... آقا خره...

یه دونه زد تو پس سرمو دوئید بیرون..

لبخندم کمرنگ شد... دیگه نمی تونستم ببینمش.. یعنی قراره چه بلایی سرم بیاد؟....

وسایل هارو دسته کردم گذاشتم کنار... خرده ریزهامم تو یه ساک ریختم و گذاشتم کنارشون.... تعجب نکن....
وسایلی که خریده بودم کم از یه سیسمونی مجهز نداشت....

میثاق آماده بود. قرار بود تمامشو کارگرها بار بزنن و بیارن....

همین که از راه پله اومدیم پایین مرد صاحبخونه و مرد همسایه رو دیدیم....

چشمهای مرد همسایه متعجب بود... خب حق داشت بهش گفته بودم شوهرم ده تای تورو یه تنه حریفه...
باورش نشده بود فکر می کرد قپی اومدم....

- سلام ثمره خانوم... آقا شوهرتون هستن؟

- بعله آقای میثاق احمدی، ایشون هم آقای صیفی صاحبخونمون....

تا اینو گفتم رنگ مرد همسایه به کل پرید... یعنی اول زرد شد... بعد کبود شد... بعد هم سفید... انگار یه دفعه
ای تمام خون بدنش رو کشیدن...

ته دلم قیلی ویلی رفت. حفته مردک هوس باز....

- خوشبختم ببخشید این چند وقت خانمم مزاحمتون بود... کم کم باید رفع زحمت کنیم....

یه نگاه مشکوک به مرد همسایه انداخت که دست پاچگیش زیادی تابلو بود....

- شما هم همسایشون بودید؟

- بعله من طبقه ی سوم زندگی می کنم.... با اجازتون خوشحال شدم جناب احمدی....

تو عرض سیم ثانیه نیست شد.... خدایی مرد داشتن خیلی خوبه حداقل آدمهای گرگ صفتی مثل این بشر حساب کار دستشون می اومد...

=====

ماشین وایساد. یا خدا اینجا دیگه کجاست؟... یه جایی خارج شهر که حتی نمی دونستم کدوم سمت می شه...
پر از درخت... سرد سرد... خالی از جمعیت... هیچ کس نبود...

یعنی تا چشم کار می کرد یه جاده ی خالی و بی نام و نشون بود و اثری از حیات دیده نمی شد....

بعد از سه ساعت رانندگی مستمر معلوم نبود منو تو کدوم جهنم دره ای آورده.... آدم از سکوت سردش قبض روح می شد....

پیاده شد و در رو باز کرد... ماشین رو برد تو... هنوز تو شوک بودم... خدایا اینجا دیگه کجاست؟ آخر دنیا؟ چقدر خلوته.... یعنی هیچ کس دیگه ای به عقلش نرسیده بخواد اینجا خونه بسازه... یعنی قراره من تواین جزیره ی متروک به تنهایی سر کنم؟

همین که از ماشین پیاده شدیم دو تا زن یکی نحیف و سال خورده و یکی جوون از خونه دراومدن....

- سلام ننه رقیه... سلام زلیخا...

- سلام میثاق جان.... خوش اومدی... از صبح منتظرت بودیم...

- نشد ننه کارم به خنس خورد دیر شد... این خانوم مادر شمیم هستن این هم دخترم شمیم....

گفت مادر شمیم حتی نگفت همسرم.... یا زنم.... یا خانومم... فقط گفت مادر شمیم.... با این حرفها می خواد چی
رو ثابت کنه؟ اینکه هنوز نبخشیدم... اینکه منو دیگه نمی خواد....

- خوش اومدی مادر بفرما تو.... هوا سرده بچه می چاد...

توی خونه هم فرقی با بیرون نداشت یه خونه ی ویلایی قدیمی مثل خونه های شمال نزدیک به ده پونزده تا پله
می خورد که می رفت تو ایوون دو تا هم اتاق داشت که پایین پله ها جا خوش کرده بود....

سرم از دیدن اون همه پله گیج رفت. یعنی من باید اینجا زندگی کنم؟ با وجود این همه پله که آدم جرئت نداره
با بچه پایین بیاد.

ما رو بردن تو همون دو تا اتاق پایینی. وای خدا بیرون چقدر سرده.... آدم فریز می شه....

نشستم زیر کرسی. خدایا این نعمت رو از ما دریغ نفرما چقدر این زیر گرم و راحت...

میثاق خان مثل خان های قدیمی یه پاشو جمع کرده بود و یه پاشو دراز.... بهش حق می دادم یه کله داشت از
صبح می روند....

یه چند تا چایی با عطر خوشش حسابی سر حالمون آورد... میثاق تمام وصیتها شو کرد و منو گذاشت و رفت...

حالا من مونده بودم تو خونه ای که حتی یه دونه تلویزیون خشک و خالی هم محض نمونه توش نبود و دوتا زن تنها که معلوم بود ماموریت دارن تا چهار چشمی منو بیان....

بیچاره میثاق چشمش ترسیده بود و وحشت داشت که شمیم رو بدزدم.

درحالی که نمی دونست حتی اگه در خونه رو هم قفل نمی کرد باز هم جلد خودش بودم....

اون یه بار اشتباه بهم ثابت کرده بود بار دیگه ای در کار نیست.... اگه شمیم رو بردارم و برم و باز هم میثاق پیدام کنه دیگه باید دور شمیم رو خط بکشم...

مخصوصا که میثاق خونه ی آذرنوش رو یاد گرفته و من دیگه جایی برای پناه گرفتن نداشتم...

دروغ نمی گم خودمم از این همه خونه به دوشی خسته شده بودم... دلم یه جای دنج و یه سر پناه محکم می خواست که بدون نگاه های سراسر تحقیر و خیره ی مردم زندگیم رو با شمیم شروع کنم...

دیگه دوست نداشتم فرار کنم و خودم رو آواره ی کوچه و خیابون... خیابون های تهران به هیچ وجه امن نبود و من این رو با تموم پوست و گوشتم حس کرده بودم....

حالا که یه ماه از اون روز می گذره تازه می فهمم تنهایی یعنی چی... وقتایی که تو خونه ی آذرنوش بودم تنها نبودم... با آذرنوش کل کل می کردم و سرمو با عزیز و داستان های زمون جوونیش گرم می کردم...

ولی الآن هیچ هم صحبتی به جز شمیم ندارم... زلیخا و ننه رقیه علنا منو ندید می گیرن... یعنی حواسشون بهم هست ولی باهام حرف نمی زدن....

حالا یه ماهه که تنهام... یه ماهه که بی کسم و تنها کسم شده شمیم... دلم مرده است... دلم غمگینه و... خودم سرخورده...

یه ماهه که میثاق حتی یه تلفن خشک و خالی هم نزده و منو اینجا تنها و بی کس رها کرده....

یه وقتیایی به خودم فحش می دم که آدم حسابی فرار کردنت دیگه چی بود؟ که حالا بخوای تقاصشو پس بدی....

ولی یه وقتیایی هم با خودم می گم... چاره ای نداشتم. اگه قرار بود صد بار دیگه هم به عقب برگردم باز هم این کاررو انجام می دادم...

امروز میثاق برگشت ولی چه برگشتنی؟ صد رحمت به قدیمش... براش هیچ فرقی با چوب لباسی خونه نداشتم...

تنها کلمات رد و بدل شده این ها بود...

سلام... خوبی... شمیم چه طوره؟.. چیزی لازم نداری؟...

همین و همین... والسلام... نامه شد تمام...

احساس می کردم تهی شدم از هر حس زیبای خلقت... توی اون خونه توهم زا با دوتا خدمتکاری که از ترس سرگردونی حاضر نبودن که دو کلام باهام حرف بزنین دق می کردم و می پوسیدم....

میثاق جلوی روم با شمیم خوش بود... باهش حرف می زد... کلنجا می رفت.. نازش می کرد و من هر روز بیشتر از دیروز دلم برای گذشته ها پر می کشید....

یه بار دیگه هم بهت گفته بودم... میثاق تو نوع خودش مرد خوبی بود... قدم اول رو من کج برداشتم و به واسطه
ی اون قدم... قدم های بعدی هم کج برداشته شد...

خشت اول گر نهد معمار کج... تا ثریا می رود دیوار کج...

حالا قصه ی ما هم شده خشت اول... دلم می خواست مثل سابق بهم بگه خانومم. چی دوست داری؟... ثمره جان
چی دلت می خواد؟...

دلم برای لمس اون همه محبت زیر پوستی و اون همه نگاه عاشق تنگ شده بود...

نمی دونم چرا این همه حس رو می دیدم و خودم رو به اون راه می زدم... می دونستم دوستم داره این رو همه
می دونستن... ولی چرا خودم رو به نفهمی زدم؟

چرا نخواستم باور کنم که می شه با میثاق زندگی کرد؟ چرا نخواستم به خودم بقبولونم که میثاق هم مثل هر
مرد دیگه ای یه روی خوش داره و یه روی بد...

دلم می خواست زمان به عقب برگرده و من همون وقتی که دوست متین مزاحمم شد حقیقت رو راست و پوست
کنده به میثاق می گفتم..

واقعا اگه بهش می گفتم دیگه هیچ کدوم این اتفاق ها نمی افتاد و من هنوز داشتم با میثاق سر چادر سر کردن
کل کل می کردم و عیش دنیا رو می بردم....

ما آدم ها همین هستیم... تا وقتی که چیزی رو داریم قدرش رو نمی دونیم و وقتی که از دستش می دیم اون
چیز می شه حکم کیمیا و ما حسرت گذشته ها رو می خوریم....

بعد از یه هفته روز و شب و شب و روز که میثاق کنارم بود رفت و دلم رو افسرده تر از سابق جا گذاشت....

دلم می خواست من هم می تونستم باهاش برم... دلم برای هیاهوی خیابون ها... عابری... رهگذرها... تنگ شده
بود... کاش می شد برم.

=====

دوم دی بود خوب یادمه... شمیم سه ماهه و ده روزش بود که یه اتفاق عجیب افتاد...

امروز میثاق رو دیدم یعنی همون صبح اول صبحی قیافه ی نحسش رو مشاهده فرمودم...

تعجبم از این بود که اینجا چی کار می کرد... صدام کرد و گفت:

- صبحونت رو بخور بیا تو مهمون خونه کارت دارم.

یا خدا دیگه چه خبره؟....

حتما دوباره می خواد امر بفرمائو و بنده هم اجرا کنم.

حتما پیش خودت می گی چه تو سری خوری بودم —ن؟

ولی دارم بهت می گم مادر نشدی که ببینی به خاطر بچه ات حاضری همه کاری کنی...

بعد هم زیر سایه ی میثاق بودن زیاد هم بد نبود... یه جای خواب و استراحت... بدون دقدقه ی صاحبخونه و مردهای هیز بیرون...

باور کن وقتی تنهایی همه ی اینها برات می شه یه معضل شکنجه زا که نمی تونی به تنهایی و با دست خالی از
پسشون بر بیای...

و اون وقته که کم می آری و گرگ ها دورت رو پر می کنن و هر کدوم منتظرن یه تیکه از بدنت رو مال
خودشون کنن...

باید تو موقعیت قرار بگیری که بفهمی فضای بیرون از خونه همیشه نا امنه و همیشه ترس و اضطراب آزارت
می ده....

رفتم تو مهمون خونه میثاق تنها نبود... حدس بزن کی همراهش بود؟... خب چون از فامیل نبوده مطمئنا
نمی تونی حدس بزنی... اصلا نمی تونی بگی کی باهاش بوده...

خب بذار خودم بگم... یه خانوم... البته یه دختر خانوم....

حدودا بیست و چهار ساله... شیک پوش... خوش هیكل... و متاسفانه فوق العاده زیبا... و های کلاس.

اصلا کلاشش کلا به ما نمی خورد... ابروهای بالا رفته از تعجبیم رو آوردم پائین و با یه لبخند گول زنک سلام کردم....

از فضولی داشتم دق می کردم.... این کیه؟ چی کارست؟ با میثاق چه می کنه؟ اصلا چرا تو این بیغوله اومده؟

- سلام...

دخترک بلند شد...

- سلام احوال شما؟

وای چه لفظ قلم... اداهات منو کشته..

- به مرحمت شما... میثاق جان معرفی نمی کنی؟....

یه لبخند شیطنت آمیز گوشه ی لب میثاق جا خوش کرد.... و من خودم رو به خاطر همچین جمله ی سراسر مسخره ای توبیخ کردم.

اصلا خودمم نمی دونم اون پسوند "جان" لعنتی از کجا به ته اسم میثاق چسبید....

ولی خب یه جوهرایی برای نشون دادن قدرت توی خونه لازم و ضروری بود....

دستش رو دراز کرد....

- سارا محبی هستم... پرستار بچه...

دوباره پرش ابرو هام...

پرستار بچه؟ مگه یه بچه ی سه ماهه چقدر کار داره که ده تا دست به سینه داشته باشه... این پرستار بچه مدل جدیدی که ما نمی دونستیم؟....

نگاهم رو صورت شوخ و شنگ میثاق چرخید... خدایا حاضرم تمام دارای ام رو بدم تا یه لحظه فقط یه لحظه
مغز این بشر رو برام بشکافی و من بدونم چه نقشه ی پلیدی تو سرشه...

میثاق در مقام جواب دادن بر او مد...

- دیدم هنوز سرحال نشدی و زلیخا هم از پس کارهای تو و خونه بر نمی یاد... گفتم خانوم محبی رو هم برای
کمک کردن بیارم...

- ولی ما احتیاجی به ایشون نداریم....

تمام سعی ام رو کردم که محترمانه عذرش رو بخوام ولی باز هم نشد...

- تو این جور فکر می کنی ولی کسی که تصمیم گیرنده است منم...

صداش رو بلند تر کرد...

- زلیخا... زلیخا...

زلیخا با بچه ی توی بغل پیداش شد...

- شمیم رو بیار پیش خانوم محبی... از این به بعد پرستار جدید شمیم... خانوم محبی هستن تو فقط کافیه به کارهای خونه برسی....

- خوشبختم خانوم محبی... منم زلیخام...

- منم خوشبختم عزیزم... می تونی منو سارا صدا کنی... می شه شمیم رو ببینم...

ته دلم ریخت... دوست نداشتم شمیم رو در آغوش بگیره... قبل از رسیدن دستش به شمیم... شمیم رو از بغل زلیخا قاپیدم...

برگشتم سمت میثاق...

- باید باهات حرف بزnm همین الآن و تنها...

اخم های میثاق تو هم رفت...

- اول بچه رو بده به خانوم محبی... بعد صحبت می کنیم...

- نه من شمیم رو به خانوم محبی می دم... و نه تو حق تعیین و تکلیف داری...

برگشتم به سمت زلیخا...

- یالله زلیخا... خانوم محبی رو ببر تو اتق شمیم... من می خوام با میثاق حرف بزnm...

خشمم رو ریختم تو چشمم و زل زدم به میثاق تا نه نیاره... واقعا حوصله ی ناز و اداشو نداشتم...

به محض اینکه محبی پاشو از در بیرون گذاشت درو پشت سرش کوبیدم... و تیر بار حرف رو دستم گرفتم...

- این جا چه خبره؟ تو اون ذهنت چی می گذره... می خوام چی رو ثابت کنی... این که صلاحیت ندارم... این که بی عرضم این که هنوز بچه ام... ولی بذار همین الان برای اولین و آخرین بار بهت بگم این بچه مال منه دختر منه و منم مادرشم... فراموش نکن تو اون روزهایی که می خواستی نابودش کنی این من بودم که نجاتش دادم... حالا اومدی و برام ادعای پدریت می شه و پرستار بچه استخدام می کنی...

صدای میثاق هم بلند شد:

- آره ادعای می شه... همون قدر که تو مادرشی من پدرشم و نمی دارم هر کاری که بخوای بکنی... من با خانوم محبی قرارداد یه ساله دارم... بهت اجازه نمی دم تو کارم موش بدوونی...

- تو غلط کردی و اون خانوم محبیت... همین الان ردش کن بره تا قاطی نکردم...

- مثلاً می خوام چی کار کنی؟ هان؟ بری؟ خب برو... من که خیلی وقته که بهت گفتم آزادی... خودت خواستی بمونی... فکر نکن چون دو ماهه اینجا موندنی شدی می تونی برام تصمیم بگیری. یه کلام ختم کلام... خانوم محبی این جا می مونه... و تو هم جز شیر دادن تمام کارهاشو می سپری دست اون... شیرفهم شد...

اونقدر عصبانی بودیم که جز نفس های تندمون چیزی شنیده نمی شد... شمیم هم متوجه ی جو بد بینمون شده بود و خودش رو تو بغلم گوله کرده بود...

واقعا کاری از دستم بر نمی اومد... فعلا تمام قدرت تو دستهای میثاق بود...

از حرص زیاد بغض توی گلو من نشست... با صدایی که نمی توانستم لرزش رو از توش حذف کنم... گفتم:

- باشه هرچی که تو بخوای.... نمی دونم قراره تا کی طاقت بیارم و دم نزنم... تا کی قراره تو این بیغوله تنها و بی کس سر کنی... دووم بیارم... باشه میثاق... همین جوری بتازون... خدای من هم بزرگه... یه روزی جای منو و تو عوض می شه و اون وقت زمان انتقام گرفتن منه...

رنگش پرید....

- ثمره...

اشکم چکید... نمی خواستم بشنوم... شمیم رو محکمتر تو آغوشم گرفتم و برگشتم... ولی دست میثاق بازومو لمس کرد...

- به خدا بحث قلدری نیست... تو خودتم نمی دونی که تو این چند وقته چقدر آب شدی.. به خاطر خودت آوردمش...

با خشم برگشتم و دستم رو از تو دستش کشیدم...

به خاطر من... واقعا؟ خب چرا بین این همه آدم کسی رو آوردی که از آرایش زیاد نمی شه تو صورتش نگاه کرد؟... اصلا چرا حبسم کردی که بخوام حرص بخوردم و لاغر بشم....

بس کن میثاق... تا کی می خوای فکر کنی که من بچه ام؟... از وقتی که بهم تجاوز کردی دیگه بچه نیستم..

می دونم دیگه برات مهم نیستم.... دیگه دوستم نداری.... دیگه منو نمی خوای... ولی این رسمش نیست که جلوی روی من کسی رو بیاری و بخوای باهش دیت (قرار) بذاری....

- چی داری می گی کی با کی قراره دیت بذاره؟.. تو اصلا می فهمی چی می گی؟...

- آره خوب می فهمم... خوب گوشاتو باز کن میثاق... محاله بذارم بچه ام رو ازم بگیری... و کس دیگه ای رو جانشین من برای شمیم کنی..

- نه مثل اینکه تو رسماً مخت تعطیله... من هر چی می گم نره تو می گی بدوش... حرف زدن با تو چیزی رو عوض نمی کنه... دارم بهت می گم ثمره این خانوم اینجا قرار داد داره... همین جا می مونه و کمکت می کنه... پس بهتره صداشو درنیاری وگرنه من می دونم و تو... خودت که می دونی نتیجه ی کارت چی می شه؟...

- آره خوب می دونم... اینکه با یه تیپا بیرونم کنی و بگی برو به سلامت... ولی اینجا ی قضیه رو کور خوندی من کوتاه بیا نیستم...

ازخونه زدم بیرون یه نگاه به آسمون تیره ی بالا سرم انداختم... خدایا خودت این ماجرا رو بخیر بگذرون...

با رفتن میثاق و کناره گیری زلیخا رسماً دست تنها شدم... و محتاج کمک...

سارا دختر بدی نبود... یعنی می شه گفت برای شغل پرستاری وارد و کارآمد بود...

قلق شمیم دو سوته دستش اومد و تقریباً منو از کارو زندگیم انداخت...

احساس می کردم با سیاست و زیرکیش داره کلاً منو از دور خارج می کنه و یه جورایی شده همه کاره ی خونه... شاید هم این نظر خیلی بدبینانه بود... ولی متأسفانه این نظرم بود و کارش هم نمی شد کرد...

هر چی سعی می کردم با گوشه و کنایه و حرف کلفت آزارش بدم و فراریش کنم... خم به ابرو نمی آورد...

برام عجیب بود. چه جور می تونست این همه صبور باشه؟... نمی دونستم میثاق چه جور توجیهش کرده بود که حاضر بود به تنهایی... اون هم توی ناکجا آباد... با یه زن غرغر و لجباز مثل من... که کم از بچه ها نداشتم سر کنه....

باهاش لجبازی می کردم... شمیم رو به دستش نمی سپردم و سعی داشتم کارهاشو خودم انجام بدم.

ولی بازهم اون بود که تمام کارها زیر نظرش انجام می شد و من مثل یه بچه زور بی خود می زدم...

احساس می کردم جای من و اون با هم عوض شده انگار که اون خانوم این خونست و من پرستار بچه...

متاسفانه جز لجبازی های کودکانه کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد... از میثاق می ترسیدم و می دونستم اگه پا روی دمش بذارم حسابم با کرام الکتاینه..

فصل بیستم (کاسه ی صبر من لبریز است)

بعد از یه هفته سر و کله ی میثاق احمدی پیدا شد و علی رغم فکر من کنگر خورد و لنگر انداخت یعنی
بعله موندنی شد....

اوف این دیگه خارج از تحملم بود... وقتی راجع به شمیم از سارا می پرسید و اون با خوش رویی و دقت جوابش
رو می داد خون خونم رو می خورد....

هر چند همه ی حرفها تو حیطه ی کاری سارا بود ولی بازهم چشم دیدن اون لبخند ژوکوند رو که فقط برای
میثاق پرده برداری می شد رو نداشتم...

می دیدم برایش عشوه می آد.... می دیدم که میثاق بهش اهمیت می ده... می دیدم که وقتش رو فقط کنار
شمیم و صد البته سارا سر می کنه و دم نمی زدم....

توی خودم می ریختم و از تو آتیش می گرفتم.... کم کم عصبی و پرخاش جو شده بودم... حتی چشم دیدن
شمیم رو هم نداشتم چون وقتی می دیدمش یاد میثاق می افتادم که داره به سارا لبخند می زنه...

غر می زدم نق می دم ولی سارا همچنان صبور بود مثل همیشه...

میثاق موندنی شده بود و سرش رو با شمیم گرم می کرد و عملاً منو از زندگی شمیم به بیرون اوت کرده بود... چون شمیم یا با میثاق بود یا با سارا... فقط موقع شیر دادن کنارم بود که اون هم بیشتر از یک یا دو ساعت تو طول روز نبود...

دلَم برای روزهای آروم گذشته تنگ شده بود... نمی دونستم هدف میثاق چیه... این که منو کالا حذف کنه و سارا رو جایگزین من برای شمیم کنه... یا اینکه انتقام بگیره... آخه تا کی؟ چقدر؟ مگه چه جرمی مرتکب شده بودم که باید این همه تقاص پس می دادم...

روز هیجدهم اومدن سارا بود شمارشش رو داشتم چون از این بشر متنفر بودم و هر روز رو به امید رهایی می شمردم...

صبح با حس خالی بودن تخت بیدار شدم....

شمیم نبود... اینورو نگاه کن اونورو نگاه کن شمیم آب شده رفته تو زمین... نفهمیدم چه جوری لباس پوشیدم و رفتم دم در اتاق سارا نبود... میثاق... بازهم نبود..

- زلیخا... زلیخا... ننه رقیه...

- جانم مادر...

- شمیم شمیم نیست... شما نمی دونید کجاست؟

- نه مادر نمی دونم.

- زلیخا چی؟

- اون هم نیست...

- پس شمیم... یعنی چی شده؟ نکنه حالش بد شده؟ چرا منو بیدار نکردید؟

هراسون اومدم بیرون... نبود... خدایا نیست.. هیچ جا نیست... سینم با یاد شمیم ری کرد... پر از شیر و سنگین.

شمیم کجایی مادر؟ دخترم... مدام صدای گریه اش توی گوشم بود...

می خواستم از خونه بزنم بیرون که ننه نداشت و جلومو گرفت.

- بذار برم ننه.

- نمی شه مادر... آقا میثاق می آد ناراحت می شه...

- تورو خدا باید برم پیداشون کنم...

- چیزی نشده مادر... بد به دلت راه نده... پیداشون می شه...

- شمیم شمیم کجاست...

مثل ابر بهاری گریه می کردم... مدام می ترسیدم که میثاق شمیم و سارا رو با خودش برده و منو تنها گذاشته باشه...

- دیدی ننه منو تنها گذاشت..... دیدی بی انصاف منو ول کرد و رفت... میثاق شمیم رو برده و منو رها کرده به امون خدا...

- چرا همچین فکری می کنی؟ کی گفته؟...

- دلم می گه ننه... دخترم رو بردن... دیگه دخترم رو نمی بینم دیگه پاره ی تنم رو نمی بینم... دخترم رفت من موندم با یه عالم حسرت جداییش و کلی درد و غم...

داشتم تو بغل ننه مثل بید می لرزیدم و های های گریه می کردم... که در باز شد و میثاق و سارا و شمیم خوش خوشان اومدن تو....

از بغل ننه در اومدم بیرون... رفتم نزدیک.. نزدیک تر... میثاق با دیدن صورت سراسر خیس من رنگ عوض کرد... و لبخندش بسته شد..

- چی شده؟

نگاهم رو از روش برداشتم... خیلی دلخور بودم... مخصوصا که تمام لبخند هاش مال شمیم و سارا بود....

نگاهم رو از سارا گذروندم.... رسیدم به شمیم... بغض دوباره توی گلویم نشست....

صورتش از اون همه خوشی برق می زد.... انگار واقعا بهش خوش گذشته بود.... در حال گریه با لبخندش لبم خندید....

با خودم گفتم تمومش کن ثمره بین این همه لب خندون جایی برای چشمهای گریون تو نیست میثاق راهش رو از تو سوا کرده... باید تمومش کنی... دیگه به وجود تو نیازی نیست... چقدر دیگه باید تحمل کنی؟ بسته... تا کی می خوای تقاص پس بدی؟.... برو ثمره اینجا دیگه جای تو نیست...

همون طور که نگاهم به شمیم بود عقب عقب رفتم.... اشکام جلوی چشمهام رو تار کرده بود.... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... باید تمومش می کردم... هر چی زجر کشیده بودم و دم نزده بودم کافی بود... چند ماه بود که تو این خراب شده اسیرم... کافیه برام.... باید برم....

نگاهم رو از شمیم گرفتم و به میثاق دوختم... این دفعه نگرانی تو چشماش موج می زد..

- دارم ازت می پرسم چی شده؟

- فکر می کرد رفتید و تنه‌اش گذاشتید..

دیگه واینستادم بقیه ی حرفهای ننه رقیه رو بشنوم... دوئیدم سمت اتاقم... دیگه کافی بود....

فصل بیست ویکم (اشتباه پس از اشتباه)

دوباره گند زدم... دوباره خراب کردم... اشتباه پشت اشتباه... هنوز خطاهای گذشته رو درست نکرده خبط بعدی
رو مرتکب شدم...

منِ خر فکر می کردم با آوردن سارا می تونم تحریکش کنم و از اون همه سکون درش بیارم... ولی حالا... اشتباه
کردم اونم چه اشتباهی.....

به خاطر اینکه لب باز کنه و حرف دلش رو بزنه... با سارا گرم گرفتم... گفتم و خندیدم... کاری که هر وقت دیگه ای بود عمرا انجامش می دادم...

با سارا گرم گرفتم و همین شد آغاز ماجرا... و با توجه به رابطه ی تیره و تار من و ثمره سارا برای خودش رویا بافی کرد و بهم علاقه مند شد...

کار خدا رو می بینی... من که تمام وجودم مال ثمره است حالا باید تیمار دار دل سارا هم باشم... امروز با خودم عهد کردم که از اشتباه درش بیارم...

ولی خب نمی شد جلوی روی ثمره این کار رو انجام بدم.. به سارا گفتم باهش حرف دارم شمیم رو هم بردم که ثمره استراحت کنه... بنده ی خدا تمام شب رو پلک نزده بود...

چه می دونستم که قراره صبح اول صبحی قبل از اومدن ما بلند شه و فکر کنه تنهانش گذاشتیم...

نچ... بیچاره چی کشیده تا ما بیاییم...

نگاه آخرش دلم رو لرزوند... این نگاه رو یه بار دیگه هم دیده بودم. همون روزی که بهش گفتم بچه رو سقط کنه... آره اون روز هم همین نگاه رو داشت... پر از دلخوری... پر از قهر... پر از رفت ... دلم به شور افتاد... نکنه...

رفتم دم در اتاقش... در زدم... باز نکرد... نگاهم به اون شیشه های سبز و قرمز لوزی و مربع شکل قدیمی بود... تا شاید سایه ی ثمره رو از پسش تشخیص بدم... ولی نه... در باز نشد و من نا امید و چشم انتظار برگشتم....

ترس از فرار ثمره دوباره تو وجودم ریشه دوند... اینکه شمیم رو ببره و من باز هم تنها بشم... باز هم بی کس و بی خانواده....

ولی وقتی به شمیم شیر نداد... ترس از ربودن شمیم توی وجودم کمرنگ شد... عجیبه... چرا اینجوری می کنه؟

تا حالا امکان نداشت ثمره یه لحظه رو هم از شمیم جدا بشه... حتی اگه قرار بود فرار هم کنه شمیم رو پیش خودش نگه می داشت... پس چرا جواب نمی ده....

حالا ترسم بیشتر شده بود... چرا از اتاق نمی آد بیرون؟... یعنی چی تو فکرشه؟...

زلیخا رو فرستادم... ننه رقیه با اون پا دردش... حتی سارا رو واسطه کردم... اون بیچاره هم قبول کرد....

هیچ کدوم نتونستیم ثمره رو از پشت اون شیشه های رنگی بیرون بکشیم...

ساعت شد شیش عصر... هفت.. هشت... از صبح یه سره تو اتاقش بود... چرا نمی آد بیرون شام بخوره؟

چرا جواب نمی ده؟ نکنه بلایی سر خودش آورده؟ عزمم رو جزم کردم... باید همین الآن صداشو بشنوم تا خیالم به کل راحت بشه....

نگاه آخرش تمام وجودم رو ذوب کرده بود و دلشوره یه لحظه بهم امان نمی داد...

در زدم...

- ثمره باز کن.... ثمره می گم این درو باز کن تا نشکستمش... می شنوی؟.. ثمره....

محکم تر کوبیدم...

- باز کن تا مثل دفعه ی قبل خودم نردم و نشکوندمش... این دفعه دیگه مامانتم نیست که بخواد جلومو بگیره...
وای به حالت ثمره اگه این در رو بشکونم....

- من با تو کاری ندارم...

یه نفس آسوده کشیدم و لیخند زدم... تهدیدم عمل کرده بود...

- ثمره باز کن بینم حرف حسابت چیه؟ چرا به شمیم شیر ندادی؟ نکنه دوباره تنت می خاره؟

در باز شد و ثمره با چشم و چال قرمز سرک کشید بیرون..

- آره تنم می خاره اصلا به تو چه؟ بچه ی خودمه هر غلطی که بخوام می کنم... اصلا... اصلا دیگه نمی خوام
بینمش...

- چی داری واسه ی خودت همین جوری پشت سر هم قطار می کنی؟ تو چت شده؟

- گفتم به تو ربطی نداره...

اومد دررو ببنده که با یه ضربه درو هل دادم و در چهار طاق باز شد....

اولین چیزی که به چشمم رسید چمدون باز و لباسهای نامرتب توش بود... خدایا باز قراره چه بلایی سرم بیاد؟
من واقعا حق یه لحظه آرامش رو هم ندارم؟

- این جا چه خبره؟

ولی ثمره بی توجه به من از کنارم گذشت و رفت سراغ کمد و شروع کرد با حرص لباس هارو درآوردن...

- چی کار داری می کنی؟ چرا داری چمدون می بندی؟

باز هم داشت کار خودش رو می کرد....

- آه بده به من اونو.....

لباس رو از دستش به زور کشیدم ولی اون هم لباس رو کشید...

- بدش به من....

- نمی دم مال خودمه...

- می گم بده به من.... ببینم چی می گی....

لباس از دستش در رفت... گرفتم و انداختم رو تخت..

- چته از صبح داری پاچه می گیری؟ حرف بزن ببینم چه مرگته؟

- مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی منو دک کنی و با سارا جونت صاحب شمیم بشی.... خب دارم همین کارو می کنم... دارم می رم... می رم خونه ی آذرنوش....

تو و سارا و...

اشکش چکید...

شمیم هم بمونید برای هم...

- چی داری می گی؟ کی می خواد با سارا باشه؟ این چرت و پرت ها چیه داری برای خودت بلغور می کنی؟...

ولی اصلا گوش نمی داد... چمدون رو به زور بست... از دستش کشیدم...

- می خوام برم.

- نمی ذارم بری.

- مگه دسته توئه... خودت گفتی دوست داری برو... منم می خوام برم....

- اون حرف مال اون موقع بود نه حالا... حق نداری قدم از قدم برداری...

- من بر می دارم ببینم می خوای چی کار کنی؟... حتما مثل اون دفعه ای با مشت می زنی تو دهنم....

اخمهام تو هم شد... دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم....

- بس کن ثمره... تورو خدا بس کن.. آخه تو چه مرگته؟... چی از جون من می خوای؟... می خوای منو بکشی؟...
سکته ام بدی؟...

این همه سرم بلا آوردی بسم نبود؟... دیگه می خوای ننگ کدوم بی آبرویی رو رو پیشونیم بشونی... این دفعه
باید از خونه ی کدوم بی مروتی جمعت کنم؟...

با انگشت به سینه اش اشاره کرد...

- من؟ من چی از جون تو می خوام یا تو چی از جون من می خوای؟... یه عمر تحقیرم کردی... زدی تو سرم....
آقا بالا سرم شدی...

حالا دیگه نمی خوام زیر یوغ تو باشم... می خوام برم آزاد باشم... می خوام به آرزوهای نرسیده ام برسم....

- پس شمیم چی؟ هان؟ فکر اونو کردی؟...

بغض دوباره تو گلوم نشست... بی انصاف می دونست چه جوری بهم پاتک بزنه...

- مگه نمی خوایش؟.... مگه با سارا جونت قرار مدارتون رو نداشتید؟ خوب دیگه مشکلت چیه؟....

- وای ثمره آخه این پرت و پلاها رو کی تو مخ تو کرده؟...

- کدومش پرت و پلاست هان؟ سه ماهه آزرگاره به بهونه ی پرستار بچه خانوم رو آوردی اینجا... منو از زندگی شمیم پرت کردی بیرون و اونو به جام نشوندی...

مدام باهاش لاس می زنی و دل می دی و قلوه می گیری بعد می گی کی می خواد با سارا باشه....

بس کن میثاق من بچه نیستم... چرا فکر می کنی اونقدر گاکولم که این چیزها رو تشخیص ندم.....

صداس لرزید:

- بهت حق می دم.. اون همه چی تمومه... خانوم خوشگل و گوش به فرمانت... تومنی دو زار با منی که مدام باهات کل کل دارم و اذیتت می کنم فرق داره اصلا تا وقتی اون هست دیگه چه احتیاجی به منه؟

ولی یادت نره که با زندگی من چه کردی.... تو به حریم من تجاوز کردی. کاری کردی که از خونه و زندگیم فراری بشم...

کاری کردی که آواره ی این تهرون بی در و پیکر باشم.... می خوام برم میثاق دیگه خسته شدم که جلوی چشمام شوهرم با زن غریبه لاس بزنه....

دوتا بازوشو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم....

- بس کن ثمره... همه ی این ها یه مشت چرت و پرتیه.. سارا از من خوشش می اومد منم امروز به خاطر همین بردمش که از سوء تفاهم درش بیارم...

من زن دارم... چه جووری می تونم با وجود زن خودم چشمم به کس دیگه ای باشه؟...

- ولی من خودم دیدم که بهش می خندی... باهش مهربون بودی... رفتارتو می شناسم میثاق.. تو بی خود برای کسی محبت خرج نمی کنی....

شرمنده شدم... راست می گفت نیمی از تقصیرها به گردن من بود...

- آره تو راست می گی... من می خواستم تحریکت کنم...

چشمه اش گرد شد...

- برای چی؟

بازوهاشو رها کردم با دست راست چشمم رو مالیدم...

- خب چون هیچ وقت باهام خوب نبودی... منو نمی خواستی.. حتی بعد از برگشت از بیمارستان هم همون طور بودی...

سرد و خشک... بی محبت... تو دوباره فرار کردی ثمره... می دونی این چقدر برام سنگین بود... تمام مدت بی هوش بودنت دعا می کردم به هوش بیایی و با شمیم مثل یه خانواده ی خوشبخت کنار هم زندگی کنیم...

ولی تو باز هم فرار کردی این بار شمیم رو هم برداشتی و در رفتی... می دونی چقدر شکستم؟ چقدر ضربه خوردم؟...

نه تو نمی دونی... نمی دونی که چه جور می خورد کردی... سر همین شمیم رو ازت گرفتم... می دونستم اگه شمیم رو داشته باشم تو رو هم دارم...

ولی وقتی آوردمت اینجا فهمیدم نه... با اینکه پیشمی ولی ازم دوری... برگشتم به سمتش...

خیلی دور ثمره... مجبور شدم تا سارا رو بیارم... و وادارت کنم تا عکس العمل نشون بدی... تا بفهمم تو دلت چه خبره؟ آخه بی انصاف من حق داشتم که بدونم دوستم داری یا نه؟

سارا که اومد داد و قال کردی... غرغر کردی... ولی هیچ کدوم از حرفهات رنگ محبت نداشت....

راستش رو بهم بگو ثمره... من کجای زندگیتم... اصلا منو به عنوان شوهرت..... پدر بچه ات قبول داری یا نه؟

من اصلا نمی دونم احساست چیه؟ نمی دونم می خوامی کنارم باشی یا نه؟

به خدا من هنوز مثل گذشته ها دوست دارم... مثل همون موقع هایی که تو باغ لواسون بابابزرگ سوار دوچرخه
ات می کردم... مهمربهت کم نشده که هیچ..... بلکه زیادتتر هم شده...

من فقط می خوام کنار تو و شمیم باشیم... و دلم خوش به اینکه ته دلت به اندازه ی یه سر سوزن بهم علاقه
داری....

توی چشمهام خیره شد.

- ثمره به خدا از این همه کش و واکش خسته ام.... دلم یه خونه ی گرم می خواد... فقط بگو که از پیشم نمی ری... اونوقت از اینجا می برمت و بهت اطمینان می کنم... و قول می دم هرکاری بتونم برات انجام بدم...

تا حالا چشمه اشو اینقدر شفاف و ژرف ندیده بودم... شاید هم دیده بودم و ندید می گرفتم و خودم رو به اون راه می زدم...

- ولی تو اذیتم می کردی.. حبسم کردی.... اونم اینجا با دو نفری که حتی نمی خواستن باهام حرف بزنن...

- انتظار نداشتی که بعد از فرارت راحت بذارم... چشمم ترسیده بود... اگه باز می رفتی چی؟ قبول کن ثمره کارهای تو خارج از حد تصویره....

راست می گفت. همیشه تو یه لحظه تصمیم می گرفتم و گند می زدم به همه چی... بعد هم که مثلا می خواستم جبرانیش کنم.. باز هم خراب می کردم...

- ثمره هیچی نمی گی....

نگام تو نی نی چشمه‌اش چرخید... هر دو خسته بودیم... خسته از این همه کش مکش... این همه حرف و نگرانی...

با خودم که تعارف نداشتم. وقتی می دیدم داره با سارا گل می گه و گل می شنوه خون خونم رو می خورد و می خواستم چشمهای سارا رو از کاسه در بیارم...

درسته که باهام رابطه نداشت ولی اصلا نمی تونستم قبول کنم که با کس دیگه ای بگو بخند کنه..

مخصوصا که تو تمام این مدت همیشه و همیشه نگاه و لبخندش تنها برای من بوده.... برای من تنها...

دوست نداشتم بعد از این همه وقت کس دیگه ای رو دوست داشته باشه... دوست نداشتم به جز من به کس دیگه ای فکر کنه....

ذهنم رفت به گذشته ها... همون گذشته های دور....

اخلاق میثاق بد بود ولی در کنار تعصب بی جاش می شد گفت که محبت و علاقه اش باعث می شد که اون تعصب رو بذاری کنار....

من هم بعد از این همه وقت اخلاقم عوض شده بود دیگه اونقدر بچه گانه به جریان نگاه نمی کردم....

میثاق با اون اخلاق مزخرفش منو بخشیده بود با اینکه می تونست رسماً منو طرد کنه و دخترم رو ازم بگیره باز هم بهم اجازه داده بود کنارش باشم.

بابای خودم که پاره ی تنش بودم بهم رحم نکرده بود.... ولی میثاق با این کارش نشون داده بود که تا چه حد پشیمونه و می خواد بهم فرجه بده تا گذشته رو بریزیم دور....

ما واقعا دیگه نمی تونستیم بی هم باشیم. یه زنجیر کلفت مارو به هم وصل کرده بود... ما بچه داشتیم.... یه بچه که نمی شد بی پدر یا بی مادر بزرگش کرد....

باید همدیگه رو می بخشیدیم و به هم فرصت می دادیم تا گذشته ها رو جبران کنیم.... به هر حال این زندگی ما بود بد یا خوب باید باهاش سر می کردیم....

مهم بخشش هر دومون بود که باعث شد دوباره با هم کنار بیایم.... می تونست منو نبخشه می تونست با اون تعصب کور کورانه اش منو نابود کنه ولی این کارو نکرد.... بهش حق می دادم منو زیر ذره بین بذاره... سابقه ام فوق العاده خراب بود...

بعد از دوبار فرار کردن هیچ تضمینی وجود نداشت که بار سومی در کار نباشه....

مخصوصا که میثاق عاشق شمیم بود... و می دونستم که بدون شمیم نمی تونه زندگی کنه..

من هم می تونستم نبخشمش.... هنوز که هنوزه تمام حوادث اون شب جلوی چشمهام رژه می رفت... ولی چی کار می کردم؟ تا آخر عمر آتیش این خاکستر رو روشن نگه می داشتم تا خودم و میثاق و بالاخص شمیم تو این آتیش بسوزیم....

باید مدارا می کردیم... هر دومون نه تنها یه نفرمون.... اگه میثاق شوهر بدی برای من بود پدر خیلی خوبی برای شمیم بود...

اونقدر خوب که در سایه ی کمک هاش می تونستم استراحت کنم و کمی هم به خودم برسیم...

شاید براتون عجیب باشه... مردی که روزی می خواست این بچه رو بکشه حالا حاضره خار به چشم خودش بره و به پای بچه اش نره...

کم کم به خودم اعتراف می کردم که میثاق یه پدر نمونه بود... اون همه آرامش و صبر برای آدم عصبی مزاجی
مثل میثاق فوق العاده عجیب بود...

میثاق می تونسست جبران کنه. اینواز تک تک کارهاش می فهمیدم.... ولی خوب غد بود و یه دنده... کمتر پیش
می اومد که بخواد محبتش رو به کسی نشون بده یا ابراز علاقه کنه...

اینم یه مدلش بود یه مدل ناشناخته.

فصل بیست و دوم (جواب...)

سکوت میثاق رو جری کرد... حق داشت بعد از این همه منت کشی جوابش فقط یه سکوت ممتد بود...

- باشه هر جور که بخوای فردا برت می گردونم...

تو یه آن تصمیم گرفتم برگشتم به سمتش و گفتم:

- باید اون خونه رو بفروشی یه خونه ی دو خوابه می خوایم... تو اون خونه نمی شه نفس کشید... سارا رو هم رد می کنی بره... دیگه هم دور و وره پرستار بچه نمی گردی...چه مدلشه که با وجود من که مادرشم بخوای پرستار بیاری؟....

چشمهای میثاق گرد شده بود... یه لبخند محو رو لبم نشست...

- دهنتم ببند... آب لب و لوچت نریزه... حالم بد می شه... چیز عجیبی نگفتم...

- یعنی.. یعنی... قبول کردی؟

یه لبخند شیطون زدم:

- نکنه ناراحتی؟... می خوای حرفم رو پس بگیرم...

- نه... نه... کی ناراحتہ؟ ...

- ولی خب...

یہ قدم بہ سمتش برداشتم و تو فاصلہ ی بیست سانتیش وایسادم... گردنم رو کج کردم:

- بہ شرطی کہ اخلاق گندت رو درست کنی... مدام بہم گیر ندی کی می آی... کی می ری... تازہ باید با مامان و بابام ہم آشتیم بدی. بہ خاطر تو بود کہ باہام قہر کردن. بعد ہم ببریم یہ ماہ غسل توپ... مگہ من چیم از بقیہ کمترہ؟...

چشمہاش شیطون شد...

- امر دیگہ؟

دستہامو پشتم قلاب کردم و گفتم:

- دستورات بعدی در اسرع وقت به اطلاعاتون می رسه... حالا هم برو شمیم رو بیارم می خوام بهش شیر بدم...

- نخیر نمی خواد شیرشو بدی...

- اِ میثاق یعنی چی؟

- یعنی حالا که ما تنهائیم بی سرخر و بی نق و نوق... می خوام از امشب لذت ببریم...

با مشت به شونش کوبیدم... که دستمو کشید و تو آغوشش لهنم کرد...

- میثاق نفسم بند اومد...

- سکوت... سیس... می خوام حسست کنم...

سرش رو توی موهام فرو کرد... بو کشید...

- تازه می فهمم که شمیم بوی تو رو می ده... می دونی چند وقته این جوری بغلت نکرده بودم؟...

یه نفس عمیق کشید....

- بابت اون... شب

یه نفس عمیق کشید دستهایش دورم محکمتر شد:

- منو ببخش... می دونم بهت بد کردم... می دونم که منو نمی خواستی و بهت تحمیل شدم...

ولی قبول کن عصبی بودم... دل شکسته... فکر می کردم بهم خیانت کردی... کارم درست نبود در این شکی نیست... ولی ازت خواهش می کنم ثمره... همیشه باهام مشورت کن... مخصوصا راجع به همچین چیزهایی... تو یه چیز دیگه رو هم بهم نگفتی....

- چی؟

- می دونی سرهمسایه تون چی اومد؟

اخمهام تو هم شد....

- مگه تو می دونستی؟...

- معلومه که می دونستم..... فکر کردی همین جووری گذاشتم رضایت بدی؟ رفتم پیش راننده کلی ازش سوال کردم اونم حرف تورو گفت....

به خاطر همین رفتم محلرتون... تحقیق کردم.. یکی از زن های همسایه دیده بود که از دست دو تا مرد فرار می کردی...

ته توی قضیه رو درآوردم.... فهمیدم کار اون مرتیکه است... یعنی عزیز مجبوری یه حرفهایی بهم زد که شکم به یقین تبدیل شد... همون روزهای اول که تو رو آوردمت اینجا رفتم سراغش...

مرتیکه پو----به التماس و گریه زاری افتاده بود... می گفت نمی خواستم اینجووری شه... همچین زدم تو پوزه اش که چهارتا از دندوناش ریخت تو دهنش... بی ناموس... مادر-----

اونقدر عصبانی بودم که میثم جلومو گرفت وگرنه پخش زمینش می کردم... آخ راستی میثم یه سلام بلند بالا برات فرستاد گفت بهت بگم بالاخره بعله رو دادی عروس خانوم...

=====

از فکر میثم یاد گذشته ها افتادم... انگار قرن ها از اون روزهای شاد گذشته... انگشتم رو روی دست میثاق حرکت دادم.

- وقتیایی که اینجا نبودی کجا می رفتی؟....

- همین جا زیر سایه ی خانوم گل...

- برو خالی نبند...

- واقعا همین جا بودم... تو شهر اتاق گرفته بودم... هر وقت می زدم از این جا بیرون.... دلم هواتون رو می کرد....
هوای تو و شمیم بابارو...

بعد دیدم اینجوری مدام تو مسیرم... یا دارم می رم... یا دارم می آم... باشگاه رو سپردم دست میثم و رضا و خودم اینجا اطراق کردم...

- خب چرا می رفتی... همین جا می موندی؟

- اون وقت تو هی با این لباس های نیم و جیبیت جلوم رژه می رفتی و من هم که ندیدم بدیدم... نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه لقمه ی چپت می کردم...

راست می گفت از قصد همیشه لباسهای باز و لختی می پوشیدم تا شاید یه ذره به هم توجه کنه...

یه موقع خدای نکرده فکر نکنی کمبود توجه داشتیم... نه... فقط دلم نمی خواست سارا برنده بشه... حداقل تنها امتیاز من نسبت به سارا این بود که محرم میثاق بودم...

برگشتم به سمتش... دستام رو دور گردنش حلقه کردم... چقدر لذت داره وقتی تو آغوش کسی هستی که می دونی دوستت داره و همه جا ازت مراقبت می کنه...

- خب پس همون بهتر که رفتی و گرنه تا الآن شمیم بی مادر می شد...

- خدا نکنه شیکر پنیر من....

خودم رو تو بغلش جا کردم.....

- میثاق..

- جانم....

- چرا توی بیمارستان بهم نگفتی بمون؟ چرا سکوت کردی؟ چرا نپرسیدی این مدت کجا بودم؟...

کف دستش رو روی کمرم به حرکت درآورد...

- چون اونقدر حالت بد بود که از خدا می خواستم فقط به هوش بیای...

با خودم عهد کردم به شکرانه ی سلامتی دوباره ات باهات کنار پیام و گذشته رو بریزم دور..... ولی وقتی با شمیم در رفتی...

سرم رو از رو سینه اش بلند کردم..

موعدش رسید... تمام این مدت از خودم سوال می کردم میثاق چه جوری فهمیده که فرار کردم... شاید رو ساعت بیست دقیقه هم نبود که از بیمارستان زدم بیرون...

- از کجا فهمیدی که با شمیم فرار کردم؟

یه لبخند محو زد:

- کار دلم رو دست کن نگیر... دلم من مثل یه ردیابه...

هر وقت قرار باشه یه اتفاقی برات بیفته... دل منم شروع می کنه به شور زدن... اون روز هم همین که پامو از در بیمارستان گذاشتم بیرون... دلشوره افتاد به جونم...

اول فکر کردم خدای نکرده برای تو و شمیم اتفاقی افتاده... به خاطر همین وسط راه زدم و برگشتم..

ولی همین که نزدیک بیمارستان شدم احساس کردم یه لحظه دیدمت... همون موقع زنگ زدم به بیمارستان گفتن فرار کردی... دیگه دست دست نکردم و...

دنبالت راه افتادم... خدا بود که به دلم برات کرد اون زن چادری تو هستی... این شروع دوباره رو فقط با عنایت خدا داریم ثمره....

یادته چقدر عصبانی شدم... به خاطر همین هم زدم زیر قولم و ولت کردم...

حالا هم پشیمونم... که چرا ازت نخواستم کنارم بمونی... چرا فکر نکردم که تو از من نه سال کوچکتري و طبیعتا محتاج محبت و کمک... شرمنده ام ثمره.. اشتباه من باعث شد خوانوادت تورو ترک کنن و تو تنها بشی واقعا متاسفم.....

تمام سعی ام رو می کنم که خونوادت تورو ببخشن... اینو بهت قول می دم ثمره....

صدای شمیم از یه جای دور می اومد.. خواستم ازش جدا بشم....

- چیه باز داری در می ری؟

- شمیم داره گریه می کنه...

- خب بکنه... این همه وقت شمیم بود... حالا بابای شمیم...

فصل بیست وسوم (بوی آغوش مادر)

به دور روز نکشیده بود که بار و بندیلمون رو بستیم برگشتیم تهران... روز سوم اومدنمون بود که میثاق با یه بغل خرید و کلی ساک دستی زنگ درو زد...

- اینها دیگه چیه؟

- بیا کمکم داره از دستم می افته...

خودشو پرت کرد رو مبل...

- پس شمیم کو؟

- خوابه می گم اینا چیه؟...

رو یکیشون نوشته بود آدینه.

- این که کفشه؟... اینم که لباسه؟... برای چی این همه خرید کردی؟

- برای شمیم هم خریدم... ببین چقدر خوشگله... صورتی بهش می آد... نه؟

- وای میثاق حرف بزن دیگه می گم چه خبره؟

جدی شد... و لباس رو گذاشت رو پاهاش..

- به مامان گفتم قراره تو رو با خونوادت آشتی بدیم... اونم فردا یه مهمونی ناهار گرفته که بابات و مامانت و
ثمین هم هستن....

- ولی...

- ثمره بهتر نیست زودتر از این وضعیت در بیایم؟ من بهت قول دادم پس باید به قولم عمل کنم... این تنها
کاریه که از دستم بر می آد...

دروغ نمی گم همین که گفت بابا هم تو اون جشنه دست و پاهام یخ کرد..... اینکه برخورد بابا چه جوریه؟ اینکه
می ذاره اصلا ببینمشون یا منو با یه اردنگی پرت می کنه بیرون... استرس تموم جونم رو گرفته بود...

صبح فردا راهی آرایشگاه شدم... پولیتیک خوبی بود... باید مرتب و آراسته باشم....

نشستم زیر دست آرایشگر... نمی دونم چرا یهو دلم گرفت... اولین اصلاح هر دختری برایش مهمه... ولی من مثل
بچه یتیم ها تو آرایشگاه نشسته بودم و کسی نبود که برام کل بکشه و بهم تبریک بگه...

از درد مو برداشتن ها و پشت لب و زیر ابرو هم می گذرم که واقعا وحشتناک بود... خوش به حال مردها....

موهامو مرتب کرد و یه رنگ ملایم گذاشت... خیالم از بابت شمیم تخت تخت بود... میثاق خوب از پشش بر می اومد... اصلا دوست داشت که کارهای شمیم رو انجام بده...

ساعت نزدیکای دوازده بود که بعد از چهار ساعت کار مستمر یه نگاه تو آینه به خودم کردم... وای چقدر تغییر... صورتم رو چپ و راست کردم... بالا و پایین... واقعا این منم؟

سیبیل هام دود شده رفته هوا... ابرو هام هشتی شده بود و چشمهام با اون آرایش ملایم از اون حالت بی روحی دراومده بود... مونده بودم میثاق چه جوری منو پسند کرده؟...

نگام به لبهام افتاد وای با این رژلب کالباسی چه جیگری شدم برای خودم.. کوفت بشه میثاق زن به این خوشگلی...

دست مریزاد خانوم آرایشگر گل کاشتی... زنگ زدم جناب میثاق خان تشریف آوردن... ولی من چنان چادرم رو کیپ گرفته بودم که با کلی چشم چرخوندن و دید زدن هم نتونست بالاتر از دماغم رو ببینه....

شمیم رو از رو صندلی عقب برداشتم... وای خدا چقدر دلم بر اش تنگ شده بود..... من احمق واقعا چه جوری می خواستم بدارم و برم...

تا رسیدیم خونه چپیدم تو اتاق از استرس رو به موت بودم.... کت و دامن مشکیم رو پوشیدم و یه تاپ جیگری هم زیرش.... وقتی که آماده شدم رفتم سراغ شمیم... ولی همینکه پامو از در گذاشتم بیرون.. ابروهای بالا رفته ی میثاق به خنده ام انداخت...

بهش چشم غره رفتم:

- به خدا اگه به آرایشم گیر بدی همشو پاک می کنم و باهات نمی آم... چون اونقدر ملایمه که اصلا دیده نمی شه ...

- حالا کی خواست حرفی بزنه؟ پاچه می گیری؟

- بی ادب... خودت پاچه می گیری.... خیلی من حالم خوبه تو هم هی بهم متلک بنداز....

یه لبخند محو نشست روی لبش...

- بجنب تا دیر نشده همه جمعن اون وقت جناب عالی داری بهم ادب و تربیت یاد می دی... اول اینی که زاییدی بزرگش کن بعد بیا سراغ من...

به حالت قهر رومو ازش گرفتم... می دونستم فقط می خواد حواسم رو پرت کنه وگرنه اونم دسته کمی از من نداشت....

رفتم سراغ شمیم ولی چشمهای میثاق مثل تلسکوپ روم زوم کرده بود... انگار تازه دوزاریش افتاده بود که من چه لعبتی بودم و تا حالا رو نکردم...

ای بابا باز داره نگاه می کنه... کلافه شدم...

- می شه اون جووری به من نگاه نکنی من عصبی می شم...

به حالت مسخره گفت:

- چه جووری نگات نکنم؟...

کمر راست کردم و دستم رو به کمرم گرفتم...

- اون جووری خیره... شاخ درآوردم یا دم؟...

با تفریح گفت:

- هیچ کدوم..... به خودت شک داری ها...

- میثاق...

- جان میثاق...

- پوف بلند شو شمیم هم آماده است.

- بخشید شما می خواهید این تپپی تو خیابون بیاید؟...

- مگه تپپم چشه؟...

- منظورم بدوم مانتو و چادر... روسری....

- آه میثاق..... خب تو شمیم رو ببر من چادرم رو هم سر می کنم...

دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد....

- خب بابا خب..... چرا داری می زنی؟

شمیم رو بغل کرد و بای بای کنان رفت بیرون...

خنده ام گرفت بیچاره برای اینکه فکرم رو منحرف کنه چه کارهایی که نمی کنه....

=====

کنار میثاق روی مبل نشسته بودم و دستم روی دستهای کوچولوی شمیم گره خورده بود.... نگاه ها اونقدر سرد و یخی بود که همون اول می خواستم برگردم... ولی میثاق نداشت....

یعنی حتی دور هم زدم ولی دستهای میثاق که دور کمرم حلقه شد..... دیگه راهی برای برگشت نبود...

میثاق خیلی عادی من و شمیم رو نشوند روی مبل دو نفره خودش هم تنگ دلم نشست.. دستش رو انداخت دور شونم و منو به خودش فشرد...

حالا فرض کن کی جلوی روی ما نشسته؟.... بابای خودم.... با اون اخمهای تو هم و گره خورده اش...

مامان نگران بود و ثمین هم زیر زیرکی دیدم می زد.... الهی فدش بشم... چقدر خانوم شده.... میثم منو به یه لبخند مهربون مهمون کرد و کتی ابرویی قر داد.... شوهر عمه رو هم برای راحت بودن مجلس دک کرده بودن.

عمه مثل همیشه مهربون و خون گرم شروع کرد به مهمون نوازی...

میثاق یه ظرف میوه جلوم گذاشت و شمیم رو از بغلم گرفت...

- یه سیب پوست بکن بخوریم...

همینکه دستم به سمت چاقو رفت... بابا قیام کرد...

- بلند شو اشرف.. اینجا دیگه جای ما نیست...

عمه پرید...

- کجا خان داداش؟...

میثاق که انگار منتظر همین واکنش بود بچه رو برگردوند به من...

صدای بابا بلندتر شد...

- چرا این رو ورداشتی آوردی؟

به من می گفت این؟ به دختر بزرگش؟ به پاره ی تنش؟ مگه من درختم که بهم می گه این؟....

- دایی خواهش می کنم بشینید.. شما هم زن دایی بشینید... من به مامان گفتم شمارو دعوت کنه تا یه سری حرفها رو بگم.... یه سری سوء تفاهم ها که باید حل بشه... تا زندگی من و ثمره برگرده به روال عادی...

بابا با اکراه نشست... چشمهای مامان از نگرانی فریاد می کشید...

میثاق نگاهی به من انداخت و نگاهشو رو شمیم ثابت کرد...

- همه ی شما می دونید که من و ثمره با هم کارد و پنیر بودیم... همیشه دعوا... همیشه مرافه... فقط این رو بگم که در این بین من بودم که اولین اشتباه رو کردم... یه اشتباه غیرقابل جبران... و به خاطر همین اشتباه و پیامدهای بعدش بود که ثمره فرار کرد... البته با بچه ی توی شکمش...

نمی گم چی کار کردم... یا چه اشتباهی رو مرتکب شدم... چون هنوز که هنوزه شرمم می آد راجع بهش حرف بزنم... فقط این رو بدونید که هر کس دیگه ای هم به جای ثمره بود همین کارو می کرد... من اشتباه کردم... ثمره فرار کرد...

حالا هر دو پیشمونیم... هر دو نادم... هر دو تاوان گناهمون رو پس دادیم... ازتون می خوام که هر دو مونو ببخشید... ببخشید که من اشتباه کردم و بعد هم ثمره فراری شد...

من محل زندگی ثمره رو دیدم. کسایی رو که باهش زندگی کردن دیدم و می دونم ثمره تو این مدت دست از پا خطا نکرده... ازتون استدعا می کنم.. که هر دومون رو ببخشید.

دستم رو گرفت و بلندم کرد..

منو و ثمره ازتون می خوایم که ما رو دوباره قبول کنید و اجازه بدید تا ثمره برگرده.. تا زندگیمون دوباره ساخته بشه... و بتونیم در کنار دخترمون زندگی خوبی رو داشته باشیم...

بابا گفت:

- باید بگی اون اشتباه چی بوده که باعث فرار ثمره شده... هان؟ مرد و مردونه بگو...

می دونستم براش سخته..... خیلی سخت تر از هر چیزی...

واقعا چی می خواست بگه؟... اینکه من پرده ی دختری رو زدم، اونو بی سیرت کردم، یه توله پس انداختم بعد به دختری گفتم اون بچه رو بکشه و..... با همین حرف باعث فرارش شدم... واقعا چی می خواست بگه؟... عمه وساطت کرد:

- خان داداش گذشته ها گذشته... شما بزرگی کن و ببخش... این ها الآن زن و شوهرن..... ما بزرگترهائیم که باید چشممون رو رو اشتباهاتشون ببندیم...

- نه مریم صبر کن..... من تا وقتی ندونم منظورش از این اشتباه چی بوده هیچ جوری کوتاه نمی آم... باید بدونم پسرت چه بلایی سر دخترم آورده؟...

من به تو اطمینان کردم... تمام مسئولیت دخترم رو به عنوان یه بزرگتر به دست تو سپردم... ولی حالا اومدی و می گی به خاطر اشتباه تو دختر من فراری شده؟...

سکوت زجر آور میثاق ادامه داشت... سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت...

از فشار دستش می فهمیدم که چقدر مضطربه... حق داشت اگه بابا می فهمید ممکن بود نذاره منو ببینه...

- بابا...

- تو یکی خفه..... که هر چی می کشم از گور تو بلند می شه....

راستش رو بگو این چه اشتباهیه که دخترم رو شبونه از خونت فراری داده؟...

اوضاع خطری بود... صدا از احد الناسی در نمی اومد....

- باشه می گم ولی خصوصی...

- چرا خصوصی؟ مگه فرار ثمره رو همه نفهمیدن؟... مگه همه این خطارو ندیدن و بهم متلک ننداختن؟... حالا هم باید همگی بفهمن تا بدونن من دختر فراری بار نیاوردم...

- بابا آخه چه اصراریه که بدونید؟... اگه میثاق اشتباه کرده من هم خطا کردم و هر دو تاوان دادیم.. بس کنید بابا چرا می خواهید گذشته ها رو کالبد شکافی کنید؟... چی عایدتون می شه؟...

من و میثاق ازدواج کردیم و یه بچه ی چند ماهه داریم... اگه قرار باشه با یاد آوری گذشته ها این رابطه دوباره پاره بشه ترجیح می دم تا ابد درد تنهایی و حسرت و آغوش مامان رو به جون بخرم... بابا فراموش نکن من حالا یه مادرم... یه همسر...

دلَم نمی خواد خدشه ای به رابطه ی مادریم وارد بشه...

- تو این حرفها رو می زنی چون بهش وابسته شدی ولی من نه... یه ساله که آبروی من به حراج رفته... یه ساله که رنگ آرامش رو ندیدم.. کمرم زیر این بار خم شده... فقط و فقط به خاطر این به قولِ تو اشتباه... نه... باید بگید و من باید بدونم...

همه باید بدونن که خواهر زاده ی من با امانت من چی کرده...

صدای میثاق از بیخ گوشم بلند شد:

- و اگه دونستید و من رو از دیدن زن و بچه ام محروم کردید چی؟

- بچه ی تو مال توئه.. اختیار دارش من نیستم.. ولی حرف ثمره یه چیز دیگه است...

- بابا بس کنید... بیشتر از این کشش ندید... به بچه ام فکر کنید.. مطمئن باشید چیز زیاد جالبی پیش روتون نیست...

- اول اینکه اسم منو به زبون نیار... دوم اینکه هر چقدر هم که بد باشه باید بشنوم.. وگرنه بهتره همین الان بری و دیگه پشت سرت رو نگاه نکنی...

تاوان سر پوش گذاشتن روی گناه میثاق... غیر از این نیست... و این رو هم بدون اگه رفتید... نه تو و نه میثاق حق برگشت ندارید و این جا جلوی جمع می گم... پاتو که از این در گذاشتی بیرون... دیگه برای من مردی...

صدای شمیم بلند شد و سکوت رو شکوند...

- چطور می تونی تا این حد سنگدل باشی؟!... چه طور می تونی به دختری بگی بره و برنگرده؟!... چطور تا حالا نفهمیدم که تو قلبت سخت تر از سنگه؟!...

مامان زمزمه می کرد و می نالید... تو یه آن سر پا شد... رو کرد به بابا...

- اگه واقعا این بچه اینقدر برات بی اهمیتته؟.. اگه برات مهم نیست که ثمره باشه یا نه؟... اگه ثمره رو می خوای دوباره فراری بدی و برات هم مهم نباشه که چه بلایی سر دختر هیجده سالت می آد... بدون..... که با رفتن ثمره.... من هم می رم...

دیگه طاقتش رو ندارم بقیه ی عمرم رو مثل این یه سال حسرت بخورم و دم نزنم...

من یه مادرم. همون طور که ثمره یه مادره و داره به خاطر اینکه بچه اش بی بابا بزرگ نشه به قول تو... روی اشتباه شوهرش سر پوش می داره..

ماها نمی تونیم بچه هامونو ول کنیم یا طردشون کنیم... اگه بره دیگه نمی تونم ببینمش

ترجیح میدم توی سنگدل رو نبینم... تا دخترم و....

واقعا موندم چه جووری دلت می یاد نوه ات تو یک قدمیت باشه و تو بغلش نکنی؟...

هر اشتباهی که بوده مال گذشته است... گذشته ها هم گذشته... دارم بهت می گم دیگه واینمیستم... تا تو برای هممون تصمیم بگیری.

- اشرف؟

دهن بابا وا مونده بود... تا حالا سابقه نداشت مامان این جوری تو روش وایسه... غرغر می کرد... نق می زد ولی این مدلیش رو تا حالا رو نکرده بود.

- همون قدر که تو مهمی... من هم هستم... پس انتخاب کن... یا ثمره و من... یا هیچ کدوم... برمی گردم پیش مادرم و تقاضای طلاق می دم و مطمئن باش این بار سر حرفم می مونم و ازت جدا می شم...

رنگ بابا شده بود عین لبو... سرخ... کبود...

- می خوامی بری خوب برو... تو هم لنگه ی دخترت... اصلا از همچین مادری همچین دختری زاده می شه... برام مهم نیست... اصلا همتون برید به جهنم..

بلند شد و راه افتاد.. عمه خواست جلوشو بگیره ولی بابا اصلا صبر نکرد که چیزی بگه.. به ثانیه نکشیده درو کوبید به هم و رفت.

=====

میثاق زمزمه کرد:

- کار، کار بابابزرگه... اونه که می تونه باباتو قانع کنه...

جمله ی آخر میثاق توی سرم می چرخید... اگه قانع نشد چی؟ اگه می زد تو گوشم چی؟ اگه... اگه.. و باز هم اگه...

در به رومون باز شد... بابابزرگ پشت به ما و رو به باغچه گل هاشو آب می داد.

- سلام بابا بزرگ

- سلام... بیا تو میثاق جان... مهمونی خوش گذشت؟.. مامانت چی کار می کرد؟....

- سلام

دست متحرک بابا بزرگ ایست کرد...

سرش با تامل برگشت... چشمهایش اول ریز و بعد گشاد و خونی شد... شیلنگ رو پرت کرد:

- تو... تو... اینجا چی کار می کنی دختره ی هرزه؟...

- بابا بزرگ..

- تو اینو آوردیش؟

نمی دونم چرا من امروز شدم (این)...

- آره.

- بندازش بیرون میثاق..... این دختر نجسه برو گمشو بیرون.....

- بابا بزرگ...

- گفتم بیرون...

لحن میثاق برگشت... سفت و سخت... پاسخ داد:

- آگه ثمره بره من هم می رم...

- چی... چی... گفتی؟

شوک حرفهای میثاق کم از یه زلزله ی ده ریشتری نبود.

- گفتم اگه ثمره رو بیرون کنید... می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم...

میثاق خوب می دونست که چه جویری بابا بزرگ رو قانع کنه... لم مخصوص به خودش رو داشت ولی همیشه کارساز بود...

بابابزرگ قلبش رو مالش داد...

- دست مریزاد آقا میثاق... دست مریزاد... احسنت به این همه غیرت... نه خوشم اومد دختره هنوز نیومده خوب تونسته بگیرت تو مشتت... خوبه... چیزهای جدید می شنوم... کلاهدت رو بزار بالاتر آق میثاق... خوشم باشه...

دختره... فردای عقدش از خونت فراری شده و بعد از چند وقت با یه بچه برگشته ور دلت.. اون وقت جنابعالی پشت سر این دختر درمی آی؟ نه خیلی جالبه...

- بابا بزرگ شما هیچی نمی دونید.

- چی رو نمی دونم هان؟ چی رو باید بدونم؟ این دختر اونقدر وقیح و دریده است که معلوم نیست تو این چند هفته کجا بوده و شبها شو چه جویری صبح کرده...

حالا آمده و داره سرت رو شیره می ماله... خوبه دیگه... کدوم خری رو بهتر از تو می تونه پیدا کنه که بچه اش رو بهش ببنده...

- اون بچه ی منه....

- از کجا مطمئنی هان... نکنه خودتم این خزعبلات رو باور کردی؟!... والله این بچه ای که من می بینم خیلی بیشتر از عقد شما عمرشه...

- بابا بزرگ ثمره قبل از عقد من حامله بود...

بوم... شوک دوم... دوباره مالش قلب بابا بزرگ...

- حاشا به غیرت... به تو هم می گن مرد...؟ نکنه برای اینکه آبروشو نگه داری عقدش کردی؟ هان؟

چرا همون موقع که شنیدی تیکه تیکه اش نکردی؟... چرا سرشو گوش تا گوش نبریدی؟..

میثاق نمی شنید... با حالت خیره ادامه داد:

- از من حامله بود...

بـــــوم..... شوک نهایی... قلب بابا بزرگ چه جوری طاقت آورده بود؟ الله واعلم...

- از تو... از تو حامله بود؟ یعنی...

- آره بابا بزرگ این بچه مال منه.. وقتی فهمیدم که حامله است..... براش وقت دکتر گرفتم تا سقطش کنه... ولی ثمره فرار کرد و دخترم زنده موند....

بابا بزرگ همش تقصیر منه... مقصر اصلی منم نه ثمره...

نگاه بابا بزرگ تازه بعد از این همه وقت رو من نشست...

انگار منتظر بود تکذیب یا تایید کنم...

- آره ثمره؟

خب خدا رو شکر از (این) به ثمره تغییر هویت دادم.

فقط سر تکون دادم...

- یعنی که... تو هم می خواستی؟...

اوف خدایا حالا این رو کجای دلم بذارم؟ میثاق دخالت کرد....

- نه بابابزرگ روحش هم خبر نداشت که قراره چه اتفاقی بیفته... حتی خودمم فکر نمی کردم کار به این جا بکشه... ولی خوب بی خودی از دست ثمره عصبانی بودم و همین هم باعث این اتفاق شد....

بابابزرگ تو فرار ثمره من بیشتر از هرکس دیگه ای مقصرم... اشتباه اول رو من مرتکب شدم... جرقه ی اول رو من روشن کردم... اول اینکه به ثمره....

یه نفس عمیق کشید... گفتن این کلمه خیلی سنگین بود...

-تجاوز کردم... و بعد هم براش وقت دکتر گرفتم تا بچه رو سقط کنه... بابابزرگ ثمره کاری رو کرد که هر مادری انجام می ده نجات جون بچه اش... غیر از این توقعی نمی شه داشت...

بابا بزرگ هنوز نگاهش به من بود..

- ثمره این چند وقته....

دیگه شرمش می اومد ادامه بده... حق داشت من و میثاق نوه های نور چشمیش بودیم.... مخصوصا میثاق که اولین نوه اش هم محسوب می شد...

- جام امن بود بابابزرگ... پیش دوتا خانوم خوب زندگی کردم.. که یکیشون مثل خواهرم بود و یکیشون جای مادرم رو پر کرده بود... میثاق دیدتشون کلی تو این چند وقته کمک حالم بودن... این کار خدا بود که سر راهم قرارشون داد.

تازه کلید میثاق رو هم داشتیم... اگه جا پیدا نمی کردم... می رفتم اونجا... بابابزرگ من حتی یه شب رو هم تو
خیابون سر نکردم...

- پس تمام این مدت...

- ثمره از گل پاکتره... اشتباه منو به پای اون نذارید...

نگاهش رو از روم برداشت و زل زد به شلنگ باز آب.. آب روون مثل اشک چشم جریان داشت و گل و لای رو
می شست... مثل شستن گناهان نداشته ی من...

بابا بزرگ بلند شد...

- میثاق می خوام باهات حرف بزنم... بیا تو اتاق....

حتی الآن هم بعد از این همه وقت نفهمیدم چی گفتن و چی شنفتن... ولی بعد از یه ساعت بابا بزرگ حاضر و
آماده اومد بیرون...

- برو سراغ زن داییت و بیارش... ثمره تو هم با من بیا... می ریم پیش بابات...

ته دلم قنچ رفت.. مطمئنا بابابزرگ می تونست بابا رو راضی کنه... ای خدا یعنی می شه دوباره بدون ترس و لرز به اون خونه برگردم؟...

من و بابابزرگ راهی شدیم...

خوب که نگاه می کردم می دیدم که تو عرض این چند ماهه چقدر پیر و شکسته شده... از یه طرف دلم به حالش می سوخت و از یه طرف دیگه با خودم می گفتم حقشه... اگه رسم مزخرف بابابزرگ نبود... هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد و ننگ دختر فراری و هرزه رو پیشونیم نمی چسبید...

رسیدیم دم در...

بابا جواب داد:

- سلام آقا جون... از این طرفها... راه گم کردید؟ بفرمایید...

بدون هیچ حرف اضافه ای رفتیم بالا... دم در بابا با دیدن من اخم هاشو تو هم کرد...

- این... اینجا چی کار می کنه؟ آقاجون از شما دیگه توقع نداشتم...

- برو کنار پسر جان... با این سنت... یادت ندادم که باید احترام مهمون رو داشته باشی؟...

- شما قدمت سر چشم... ولی حساب این دختر فراری...

- ای... دهننتو ببند شاهرخ... اول قرقره کن چی می گی بعد تفش کن بیرون... برو کنار بذار ثمره هم بیاد تو...
ناسلامتی یه زمانی دخترت بوده... حق آب و گل داره...

- ولی آقا جون...

بابا بزرگ با نوک عصاش اشاره کرد...

- گفتم وایسا کنار.

رفتیم تو...

- ثمره بابا یه چایی دم کن...

زنت کجاست شاهرخ؟...

- خونه ی ننه اش...

- اونجا چی کار می کنه؟

- به خاطر این..

با دست یه اشاره ی بی ادبانه کرد...

- تو روم وایساد... منم گفتم بره ور دل دخترش.... من آدمی که تو روم وایسه رو نمی خوام...

- خب تو بی جا کردی بدون دونستن موضوع زن و دختری رو ول کردی...

- نگفت بابا.. نه این... نه میثاق... هیچی نگفتن... منم هیچ علاقه ای برای دونستنش ندارم... اصلا هر کاری می خوان بکنن... ولی دارم جلوی شما می گم بابا من دیگه دختری به اسم ثمره ندارم. فکر می کنم مرده... و خودم خاکش کردم... والسلام..

- پسر به دیکه زبون به دهن بگیر بذار حرف بزیم..

- شما جون بخواه آقا... امر شما مطاع...

- ثمره زن میثاقه..... درست؟

بابا سر تکون داد و گفت:

- گیرم که درست...

- یه بچه هم دارن... درست؟

بابا باز هم سر تکون داد...

- پس اختیار داره ثمره می شه کی؟

بابا جوابی نداد...

- گفتم اختیار داره ثمره کیه؟

-

- میثاق... اختیار دارش میثاقه... نه من نه تو... دیگه اختیار دارش نیستیم...

هر بلایی سر این دوتا اومده خودشون می دونن... به ما هیچ ربطی نداره.. خوبیت هم نداره که تو کار یه زن و شوهر دخالت کنیم....

به جای اینکه بری خدا تو شکر کنی بعد از این همه حرف و سخن..... هر دو با هم کنار اومدن و به خاطر بچه اشون هم که شده دارن با هم زیر یه سقف زندگی می کنن.. حالا شدی آتیش بیارِ معرکه؟

- چی دارید می گید آقا جون؟... اشتباهی رو که میثاق مرتکب شده باعث فراری شدن دختر من شده... چه جوری می تونم سرم رو مثل کبک بکنم زیر برف و حرفی نزنم؟...

هر وقت میثاق رک و پوست کنده همه چی رو گفت که فیهها... اگه هم نه که باید بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه... انگار که ثمره خونواده نداره...

بابا بزرگ اشاره کرد که پاشم..

رفتم تو آشپزخونه... چایی رو دم کردم... لیوانها رو چیدم.. وایسادم سر کتری...

صدای پیچ پیچ می اومد... ولی حتی یه کلمه اش رو هم نتونستم تشخیص بدم... خیلی دوست داشتم بدونم
بابابزرگ می خواد از چه حربه ای استفاده کنه تا بابا رو رام کنه و....

چایی رو ریختم و... با یکم پولکی و کشمش تعارف کردم..

بابا با سگرمه های توهم چایی رو برداشت... خب این نشونه ی خوبیه... خدا بقیه اش رو هم همین جوری بخیر
کنه...

زنگ در رو زدن.. میثاق و مامان بودن...

دلم برای شمیم تنگ شده بود. از صبح که به عمه سپردمش دیگه ندیده بودمش...

مامان خسته و نالان اومد بالا...

سلام کرد ولی جواب سلام بابا اونقدر آروم بود که فقط از لرزش لبه اش خوندم که جواب داده...

- خوبین آقاجون؟

- الحمدلله...

بشین اشرف می خوام باهات حرف بزنم...

- امر بفرمایید آقا جون...

- من با شاهرخ حرف زدم... تا حدی برایش توضیح دادم... هر چند قانع نشده ولی خب چاره ای هم نداره... باید قبول کنه.. ثمره اولادشه... نمی شه که دورش انداخت...

دارم به هردوتون می گم.. نمی خوام که مشکلات زندگی بچه ها رو روابط زن و شوهری یا برادر خواهری شما ها تاثیر بذاره...

اینا دیگه از شما جدا شدن پس بهتره... قهر و اشتیاشون رو تو زندگیتون وارد نکنید...

حالا هم به جای اینکه اون جا قمبرک بزنی و ادای آدمهای ننه مرده رو در بیاری... پاشو شام رو ردیف کن که بعدش می خوام میثاق رو بفرستم تا نوه ات رو بیاره....

البته اول نتیجه ی منه تا نوه ی تو..

- ولی آقاجون...

- آقاجون بی آقاجون.. شاهرخ ول کرده حالا تو شروع کردی؟... چقدر از دهن من پیرمرد حرف می کشید... پسر من به خبطی کرده حالا هم پشیمونه... نه شاهرخ؟

- هر چی شما بگید آقاجون...

- آ باریک الله پسر... پاشو اشرف... یه دونه از اون زرشک پلوهات رو بپز که کلی مهمون داری تو هم پاشو ثمره برو کمک مادرت... در ضمن دفعه ی آخرت باشه که قهر کردی رفتی خونه ی مادرت... این دفعه رو رو حساب مهر مادريت می دارم... ولی وای به حالت اشرف اگه یه دفعه ی دیگه از این اداها در بیاری....

میثاق... تو هم بیا دست پدر زنتو ماچ کن تا از دلش در بیاد...

اون صحنه رو هیچ وقت یادم نمی ره... من و مامان با چشمهای گریون نظاره گر آشتی دوباره ی بابا بودیم...
لبخند بابابزرگ نشون می داد که هر دو مون رو بخشیده...

خدایا شکرت... دیگه می تونم کنار خونواده ام باشم... مامان رو در آغوش گرفتم... بوی خوش بچگی ها رو می
داد... خدایا ممنون قول می دم این لطفت رو هیچ وقت فراموش نکنم...

تو عرض چند ساعت اوضاع فوق العاده قاراش میش خوننه زندگی ما... با تدبیر بابابزرگ درست شد و بعد از کلی
خنده و دور ریختن کینه ها... با سلام و صلوات راهی خوننه ی خودمون شدیم...

زندگی من... ثمره انتظار با کلی بالا و پایین و فراز و نشییش... شروع شد... زندگی ای که ابتداش پر از خطا و
اشتباه بود و مطمئنا در ادامه ی راهش باز هم این خطاها جلوی راهمونه...

می دونستم این زندگی... اونی نبود که همیشه تو رویاهام می ساختمش.. اینکه شاهزاده ی سوار بر اسبم بیاد و
منو با خودش به قصر رویاهام ببره...

من زندگیم رو توی همون خوننه ی جهنمی که حالا یکم شبیه به خوننه های معمولی شده بود شروع کردم و با
خودم عهد بستم به میثاق اعتماد کنم و تمام سعی ام رو کنم تا دیگه این خطاهای بزرگ تو زندگیمون پیش
نیاد...

میثاق اگرچه شاهزاده ی من نبود... ولی شوهرم بود و من باید به عنوان شوهرم بهش تکیه کنم و سعی کنم تا اعتماد از دست رفته اش رو دوباره به دست بیارم...

میثاق بد یا خوب شوهرم و پدر بچه ام بود... نمی شد منکر این قضیه شد که ما هر دو به هم بد کردیم.. و تا عمر داشتیم بدهکار هم بودیم...

میثاق تمام بار فرار من رو به دوش گرفت و سعی کرد که هیچ کس به من اهانت نکنه... با تدبیر میثاق و صد البته آقاجون زندگی جدید من شروع شد...

تعصب میثاق همچنان ادامه داشت... یه وقتی کمی کم می آوردم ولی با یادآوری محبت پنهانش به من و شمیم سعی می کردم همه چیز رو فراموش کنم و نذارم که دوباره با عصبانیت های خانمان برانداز اشتباه های قبل رو تکرار کنیم...

با یاد آوری اینکه میثاق باعث آشتی من با خانواده و مادر و پدرم شد... چشمهام رو می بندم و یه نفس عمیق می کشم.. حالا بهتر می تونم با این تعصب احمقانه سر کنم...

میثاق مثل تمام مردهای کره ی زمین بود. گاهی وقتها خوش اخلاق، گاهی احمالو، گاهی شوخ و نصف بیشتر مواقع قدرتمند و سلطه جو...

باید کنار می اومدم... چون این زندگی من و مهمتر از همه زندگی دخترم بود پس باید مدارا می کردم... یه
وقتهایی بهم می گفت که هنوز نگرانه....

نگران اینکه دوباره با شمیم فرار کنم و اون تنها بمونه... و متاسفانه این ترس و نگرانی اونقدر توی وجود میثاق
رخنه کرده بود که یه وقتهایی حرکات ناخودآگاهی ازش سر می زد.. تقصیری نداشت... خود کرده را تدبیر
نیست.....

این من بودم که تخم شک و بد دلی رو توی وجودش کاشتم... پس باید منتظر عواقبش هم می بودم... به قول
شاعر از ماست که بر ماست..

داستان من هم تموم شد... نه اون قدر شاد و نه اون قدر غمگین... یه زندگی عادی و معمولی در کنار مردی که
یه وقتهایی می شد گفت دوستش دارم و یه وقتهایی هم می خواستم سر به تنش نباشه... شونه ای بالا
انداختم....

چه می شد کرد به هر حال این زندگی من..... ثمره انتظار بود... بد یا خوبش رو تو قضاوت کن... ولی بذار یه چیز
رو بهت بگم. باید صبور باشم تا بتونم از ثمره ی صبر و مقاومتتم گلی بچینم... درست حدس زدی؟ آینده ی
دخترم که مهمترین چیز توی زندگی منه...

والسلام....

پایان